




کتابخانه حضرت سلطان القراء
تبریز ۱۳۴۵ قمری
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری
مؤلف اوحدالدین محمد انوری ابیوردی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۷۸۲۱
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۳۵
۸۲۱۹
بازدید شد
۱۳۸۲
۷۸۲۱



بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری
مؤلف اوحدالدین محمد انوری ابیوردی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۷۸۲۱
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۳۵
۱۱۱۲۴
۷۸۲۱







ایجاز صواب رای عالیت … گیرد شغل بیهوده و حشو را
چون یک کمه کمتر ز پید … جز مهر تو آن نوزیب شاع را
آراسته نظم من عروسیت … تا آینه کنار گیرد یار را
آخر ز برای او که دار … ای پرسته نکو اوار را
یک دم منه از کنار فکرت … ای خوب بها و خوش لقا را
آن هیچ سبب بود ز ایمان … در دیده مردمی حیا را
آن معجزه بادت از بزرگی … در جایه که بود امید را

با این چه جوانی و جمالست جهان را … وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و دل … ناقص همه این را شده زاید همه آن را
هم چهره برآورد و فرو برده نفس را … هم فاخته بگشاد فرو بسته فغان را
در باغ چمن چمن گل گشت ز بلبل … آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا … آری میل خصم کمینه زند عیان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم … زان حال همی کم نشود سرو نوا را
آهو ز سر سرو کمر نافه بینداخت … گر خاک چمن آب کشد عنبر و بان را
گر جام ز ابیات صبا رنگ ریاحین … از نکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوشخوش ز نظر گشت نهان راز دل آن … تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
بجهون ثمر بید کشد نام و نشان کم … در سایه او اکنون نام و نشان را
بادام دو مغزست که از خنجر الماس … داده دلش بوسه سراپای فسان را
تا اله سپر برف برد از کتف کوه … چون رستم میان بکم آورد کمان را

گوییم که کافور زیان کرد گهر سود … بینی که چه سودست مر این بادبزان را
الا غایت نرمی که هوا را عجیبست … گر جامعیت ابر به طبع و خزان را
گر پاره ابر نشد پاک بریده … چون هیچ عنان بازنه بجه سیلان را
در ابر نه ور وا کی طفل شکوفه است … یاران سوی ابر از چه کشودست دهان را
ور لاله نو رسته نه افروخته بیشتیست … روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
ای ریح بهارست که در معرکه گردست … از خون دل دشمن شه لعل سنان را
پرورده عادل منصور معظم … گر عدل بیاکرد وگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفه جودش … بیوزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران پایگه وحش … البته کمان خم نه به حکم قران را
شغلش بفلک باز و به طالع بد … حکمش بعمل باز برد عامل جان را
سر پاره کند ای خروش نو و داد … جز خارج او نیز نزد دل حدثان را
ور پره ز نداشکر و خروش نبود که … جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص اخشم … در قبضه شمشیر نماندی دیران را
ای ملک ستانی که بجز ملک ستانی … با تو نه به فایده یک ملک ستان را
در لعبت شاهی تو بجوش شه شطرنج … با عیب دگر هیچ نه بهان [illegible] را
تو فرض سپهری و بخواند بهمین نام … جانا که جلوه گری هیأت [illegible] را
جز بر عصه برزم که راکین تو کردون … هم گوشه کجا یافت [illegible]
در تشنگی خنجر خونخوار تو کیتی … هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
آتش که تب لرزه حرب تو بگیرد … عیسی بتدبیر تن او [illegible] توان را
در ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد … آبستنی تازه دهد ماه دکان را



از خون دل لعل که فاسد نشود هیچ / مهر تو گره وار ببندد خفقان را
از ناصیه کاه ربا گرچه طبیعت / سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در پیش گوزن از پی داغ تو کند تا / هم سال بخت از نقط پهد دانا
در کار نیاید قبول تو کند خویش / آهن پلنگ و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در سنة آن دیو / تقرار جهت محتسبی داد دکان را
عدل تو جهان کرد که از گرگ امین تر / در حفظ رمه یار و گرفت شبان را
جاه تو مکانیست که سکان سوادش / در اصل لغت نام نهادند گران را
بر عالم جاه تو گذر روی که زمانه / چون مهر فروشد چه یقین وجه گمان را
روزی که چو آتش همه در جوشن فولاد / بر باد نشینند هژبران جولان را
افتند در بیچ فلک جای ببینند / پیکار پرستان نه امل راند امان را
در زلزله حمله جبان خاک بجنبد / گر نیم نشانند بکوه زاوستان را
از عکس سنان و سلب لعل [illegible] / میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
هر حفت کند افق قربان و جواد و [illegible] / پر باز کند کرکس ترکش طیران را
گاهی ز فغان نعره کند راه مواکم / که نعره بلب در شکند نای فغان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام / آن لحظه که در دست بود حرکت عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد / بی واسطه دیدن شریان ضربان را
هر لحظه شود رمح تو در دست تو تنگ / از بس که بگنجید چه شجاع و چه جبان را
بر همت عیاری که ز جولان تو خیزد / چون باد خورد شیر علم پیشتر باران را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام / کز کاسه سر سفره بود سفره وخان را
قارون کند اندر دو نفس نقش جهان / یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را

تو ای که حفظ خدای و جهانی / طعمه سد کان حوصله هون و هوان را
تا بار دگر پیر جوان گردد و هر سال / گیتی و بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد / تا حصر کند دامن هر چیز هیان را
تا بی بدوامی که در احاد سنینش / ساعات شمارند الوف و دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش / مقصود جهان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز مفتی فتوای نفاذش / در ملک مبین نکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده نفس را / در وقت سخط پای گشاینده روان را
آن خواجه که [illegible] تدبیر صوابش / در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
دستور جلال الدین گزو که عایش / انصاف رسانند هر انصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید / معجزه تفضیل بود سحر بیان را
و آنجا که محیط کف او ابر بر انگیخت / برابر کشد حاصل باران بنان را
از هیبت و شان رشک ملوک و ملک آمد / حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه و انست و [illegible] مرتبه آری / یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
ما هیچکان هیچ کم نکند روز یقین را / تا هیچ جز خم ندهد پشت عیار را
این پایه و گشت گیانی و شهی باد / این هر دو سه منعقد شده شاهان گمان را
شه تا کز ات جو جان و ربدن ملک / یا رب تو نگه دار مر این ما کز از ا

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را / وز خاک برون برد قدر امن و امان را
ارج [illegible] / ابا به فراغت [illegible]
چون بخت جوان و خرد پیر [illegible] / بر شفقت خلق [illegible]



في المدح بهاء الدين ابو علي بحر حجت

في مدح علاء الدين ابو علي الحسن الشريف





خدای عز و جل کوی از طریق مزاج | ابفد ال سوا داده جان ها ی را
صبا تو من زلف بنفشه کرد بشی | بنفشه سر جود را آورد این تمنی را
حدیث عارض گل ور گرفت لاله شنید | نقش نامیه برداشت این دو معنی را
چو نقش نامیه بوجی زشکرش راوید | گرفت پای زونه از گزاف تقوی را
چو دید نامیه کین کید و تن زشکر او | متابعت نمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را | خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی | مرتب اند چه انکار را چه دعوی را
خبار بچه گشود ست و لی کمر بسته | دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر شیخ ابوالفتح انکه مست روا | زظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی زتقویت دین بناده صد انگشت | آثار ید بیضا ست دست موسی را
بنود ملک نکهت بچشم دشمن ملک | چنانکه عکس زمرد بنوده افعی را
نفور عقل نفور کند جلالت تو | اساس طور تحمل کند تجلی را
نهاک پای تو صد بار طعنه پیش زد ست | سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرد باستیزه روی طبع | خواص نشکر آرد مزاج گیتی را
حرارت سخطت اگران رکاب تنگ | ذبول گاه دهد کوههای مرعی را
دو ستقی ابه که فتوی امر و نهی دهند | قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه معنی آیت قلم بدست گرفت | قضا برات نوید جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو | چه واجبست مقادیر امر شوری را
مران مثال که توقیع تو بران بنود | زمانه طی نکند جز برای حیفی را
بهیچ لفظ تو نون هم نبی نپیوند | وجود نیست کمر در ضمیر تو نی را

رعایت کرم اندر ضمیر تو تی بیست | ورا عتقاد تو ضد است نون کبری را
بیارگاه تو دایم بپایشکم زاند | زمانه صوت و صدای سوال آیدا را
وجود پی کف عیشش تو نکه بود خان | کرامن و سلوت میجواند من و سلوی را
وجود جود و نو زراج قناد اگر نه وجود | بدیده بانه قضا بیفروخت احیا را
زهی رواج خلقت زراه استعداد | امید شرکت احیا مکنده موتی را
چو روز جنبش انشا ورا دوی سرآنست | بیارگاه در آور عروس انشی را
برقص در گشته اندر هوای بارگهت | هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک | ورای پایه چو نشناختند ابوبیا را
به پنج روزه تری بسقف او برده | جولانت و عرفی اطراف تخت [illegible] را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاد | ز[illegible] ها تهاتش در آورد لات و عزی را
زخرج خشم تیغ تو داشتی بر آب | زخصم بازرده حلق بهر مجبر را
طریق خدمت ارنیز [illegible] | زمانه نکه شناسد طریق اولی را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند | نگاه خشم و رضا خوف [illegible] را
زپاس کلک تو شمشیر فتنه بادخان | که تیغ بید نماید بچشم خشی را
زخرج چشمه تیغ تو داشتن بر آب | زخصم بازرده حلق بهر مجبر را
تا عطیه عمری جانکه هیلاجش | کند که پیمانش عطای کبری را

و مدح خواجه طاهر

نصر قاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر انکه زر آتش | صبح سعادت و مید دولت و دین را
انکه قضا در حریم طاعتش آورد | رقص کنان کردش شهور و سنین را



٧

واکمه قدره دراو ای خادمش الحکمة / موی کشان کرده نیال تکین را
واکمه لسیر و سکون بین و لیسارش / نطق و نظر داده اند کلک و تکین را
قلزم و کان را ز سفینه لخت اند / کلک و تکین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر لی کند لمبدی قدرش / رغم اشارت کمان شک و یقین را
قفل تقدر شکند نقص خرش / کشف نهان خانهای غث و سمین را
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش / در عرق آفتاب جنح برین را
پی مدد عزم قاهرش نکشاد ست / کوکبه روزکار هیچ کمین را
پی شرف مهر خارشش نهاد ست / در دل کان آفتاب هیچ دفین را
واهب روح ازلی طفیل وجودش / قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانه کرم او / کسوت صورت نمیدهند جنین را
تا افق استانش رانت نکروند / شعله تر و روز نیک هیچ حزین را
برور لطفش بخاک ورنشاندند / ادعیه بارانه ملکه مامعین را
فاتحه واغش از زمانه همیخواست / تیر شیپر از برای لوح سرین را
کفت قضا کی پی سباع نوشته است / کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت / دافعه فتنه کرده رای رزین را
وز پی احیای دین جو ابر بهاری / بر سر خرزین دیده خنک تورین را
ندای تو بود انکه در هوای ممالک / رایحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد انکه فیض رحمت سلطان / بدرقه شد یک جهان حسین و امین را
ورنه تو دوا انکه شیرانت قهرش / شلکه کند پیر چرخ و شیر عرین را
حصن نزار اب اکرچه پرورد این / سد قدمیت حصنهای حصین را

حصن بکسر حا حصار حصین بفتح حا محکم فصیل دیوار خرد و باره و شهر بند

کعبه دهیز شه جو دید فضیلش / سجده کنان بر زمین نهاده جبین را
نوبو مد و شو بادشا چه بکار است / خاصه نهیای کارهای چنین را
تیر سریع سها بکلک نویس بود / رجم چنین صد هزار دیو لعین را
طلیعت خوارزمشاه چون پس شهنشاه / چشمه خون کرد چشم حادثه بین را
دست نقشزاک اصطناع تو درزد / معتصم ملک ساخت حبل متین را
نام تو چیز ناصر است و معین است / طاعت تو چیز ناصر است معین را
شاو زهی در ظهور معجز تدبیر / روی سیه کرده روی بحر مبین را
باغ وجود از بهار عدل تو خوابانک / رنگ برآر و نکار خانه چین را
ملک و ملل از تو در لباس و نظام شد / پی تو نه آن را انتظام بود نه این را

ای سخا را مسبب الاسباب / وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو خرج را معبد / بارگاه تو خلق را محراب
کف تو با بکان پر کوهر / ور تو بحر آب پی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده / لطف تو در شب امل مهتاب
حاجیا کرچه از پرسش تو / حرمت شیب یافتم شباب
از حدیث قدیم هست مرا / آستان مبارک تو باب
بارها عقل من مرا بکفت / که ازین بارگاه روی متاب
بایکبیر و صواب او زخطا / کرد رکنت بدل شود شتاب
رو و جنبش مجوی مجو عتاب / ور آرام یابد مجور کتاب
دوش با خود همیکفتم / سخن دوستدار از مرباب



۸

تا رسیدم بدین گزین عقل شرف / مینمایدم راه طریق صواب
گرد در زیر لب تبسم و گفت / ای ترا نام در عنا و عذاب
نه سلام ترا زبخت علیک / نه سؤال ترا زبخت جواب
طیره گاه سلوت از اعدا / مجلس وقت دعوی احباب
بو تو جوهر عاقلی و بخبیری / تن ز دستی درین وثاق عذاب
روز و شب محرم تو کلک و دوات / سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت بقا و حیات / نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و همی سازند / کدخدایی سرا اولوا الالباب
ترنی لاف خدمت اشراف / کمشی بار منت اصحاب
هم غریو تو چون غریو غریب / هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج / چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
معده و حلق تا ز نعمت تو / طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در بذل وجود بنماید / سایه صاحب آفتاب سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد / از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه زخشک همتش گیتی / هست چون زن ز ترز یزد باب
تشنگان حد و عالم را / در یکی جام چون کند سیراب
در سمرقند و در بخارا هست / قدری ملک و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج فراخ / دیو ارزم را بود چو شهاب
محرم من تویی مراسم تو / بتران رسان ز مهر ثواب
بشنو این از ره حقیقت و صدق / مشنو این از حدیث ناز و عتاب

کم از عشق خدمت صاحب / نکشم از ادای اضطراب نقاب

آنکه می‌جستم به بیداری بیا بخواب / خوش نشین او چنین نعمت لیل چندین عذاب
ای منم یارب درین مجلس کنون جز صبح / وین تویی یارب درین مسند گرفته جام شراب
آخر آن ایام با خوشتر ز ایام شباب / رفت و آمد روزگاری خوشتر از شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو دل تشنه / هرکه بود از عمر و رنده و خاص عام و شیخ و شاب
آنکه چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشک / نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر / حال و عده الحق بتر باشد که باشد بی رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم / هرکه گوید از اصل گفت این سخن ناصواب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت / تا بیارم تضمین کنم کان هست تضمین صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور / جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب دولت نوکی بود / یک جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
ورنه هوای فلک با وسعت او هم شیا / ذره را گنج نه از بس دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو کی زند / روز و شب چو ماهی بر آید از آب
با چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون / دایم اندر خشکی از خوف و برگ چون بید آب
انوری آخر بمانی چه نیکویی خموش / گاو پای اندر میان دار دمران خر در خلاب
شکر یزدان که گردون با تو عهد کرد / تا بنخچه عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی تو که تا ثابت بود آسمان / آفتابی تو که تا باید بود آفتاب



در مدح سید السادات مجد الدین ابوالحسن [illegible] بحر رمل



مدبکالت دردو گیتی در سفر با دو سفر | یکخواهت در دو عالم در ثنا با دو هوا

در المدح ابو المعالی مجد الدین ابن احمد بحر مضارع

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب | خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

زلف چو مشکناب ز تابنده مشکناب | روی چو آفتاب ز تا جا کرا آفتاب

انجا که زلف تست همه بکسر است شب | وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

با عیت چهره تو که دارد ستاره بار | سرو بیت قامت تو که دارد بر آفتاب

بر مشک ماه داری و بر سرو گلستان | در لاله گوشش داری و در عنبر آفتاب

گر حور و آفتاب بهم نام تو رواست | کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری | پس لایقست با شکرت همبر آفتاب

انگیخت حسن تو گل با مه تمام | وآمیخت لعل تو با شکر آفتاب

گر آب سپهر خنده ز لف تو چرا | در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب



بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند / بوسد ز فخر پایهٔ او منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر مدح او / خامه شهاب و حبر شب و دفتر آفتاب
ای حاجبی که دایم بر آسمان ملک / دارو ز رای روشن تو منتخر آفتاب
ای از محل جنابت که زهر آفت است و جانب / وی از شرف جنابت که زهر اختر آفتاب
انجا نهند که رای تو باشد دل آسمان / وانجا نهند که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین / وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد / از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو / هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نه افکند / در صحن سیج کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژده صباح / تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام / گویی همی برآید از خاور آفتاب
باید که انت پای ندارند سرکشان / میر و سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جویی و لشکر کشی بفتح / در بحر خون نتابد بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر ترکان لشکرت / در سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان / وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که بنود درین نمط / خصمی کند مر آینه در محشر آفتاب
تکلف اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار به آب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود / تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان / پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

در جشن آسمان وش تو زهره چنگ زن / ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

در مدح خاقان الاعظم پیروزشاه بحر مضارع

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب / طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستیت نذارند در جمال / پیش رخ تو تیغ خطا ماه و آفتاب
بنده کردی تو اجازت چو بندگان / در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو زبوده نشان مشک و غالیه / وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده بیشتر (?) / با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صفهٔ کیوان بمقام مفاخرت / خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
بنشسته با جمال تو حاضر بوقت لهو / در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان کامل دولت و دین آنکه بر فلک / از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود معدلی که ز لطف و عنف او / گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار / در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بفر و عزم دولت او ملک و جاه را / چون آنکه لون طعم و ثمر ماه و آفتاب
از شخص او گشته جدا جاه و منتخر / وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در دولی و عدو خلقش آن اثر / کاندر قصب نموده گهر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جمال تست / جاه و جمال تست گهر ماه و آفتاب
تا ما نهند اگر تو اشارت کنی بفخر / بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با لقای تو در سرعت تمام / بنهاده گام و مانده [illegible] ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو / دارند شغل بسته سفر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند / لشکر بیکایکاه دگر ماه و آفتاب

خطر: نیز قدر
عنف: درشتی
قمع: از بیخ بر کندن
مضمر: درج



تا مانده اند نسخهٔ فرمان ایزدی	در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
باد اکنون لقای بقای عدوی تو	چونانکه در میان سپهر ماه و آفتاب
از کینه مشغل هر شب و هر روز نزد تو	آرند تحفه شفق و ظفر ماه و آفتاب
اندر حریم سپهر بچشم ما صحت	در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

فی المدح ناصر الدین طاهر [illegible]

چون وقت صبح چشم جهان بیر شد ز خواب	بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شب	چون جوی سیم بر طرف نیلگون سحاب
جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در	یکباره سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که بینم از رخ شیرین او نشان	باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم	و آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا بگفتم و بر جست حال خویش	گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب
که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز	که صلح و که شفاعت و که جنگ و که عتاب
کای بوستان جان فزای تو چون نعمت حیات	وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانهٔ فراق تو هم شب را بکن اسیر	بر آتش تحسر دلم را بکن کباب
بادست بر لب من و آتش در دو چشم	از باد بی‌نفیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا	سینه هزار شعله بر آرد ز تف و تاب
چرخ بلند را و هم از تاب سینه تفت	گفتی حنیف را کنم از خون دل خضاب
گر هیچگونه از دلم آگه شوی یقین	داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در رسید	دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
در عمرهای نرگس او پیشار سحر	وز شاخهای سنبل او پیچ و تاب تاب

چون والهان ز جای بجستم ز دیده پیش	کردم فتنش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجای نشاندم و نشستمش پیش	بر روت بوسه دادم و بر روی گلاب
خیره همی شدم که چنین میهمان مرا	هرگز بخواب خویش نیاید شبی بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط	چندان نیاز نه که کنم پاره جلاب
می‌خواستم ز دلبر خود عذر در خلا	وز آب دیده کرده زمین گرد من خلاب
القصه بعد از آن که بپرسید مر مرا	گفتم چه حاجت است بگویم بود صواب
گفتا بگوی گفت من از گفته‌های خویش	آورده ام چو زاده طبع تو سخناب
تا بی ملالت این را فزوا کنی ادا	اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ بهیچ	پیوسته خط چند به از لؤلؤی خوشاب
کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد	وی گفته چرخ جود ترا مالک الرقاب
از عدل کامل تو بود ملک را نصیب	وز بخت شامل تو بود بخت را انقلاب
شد نیستی چو صورت عنقا نهان از آن	کف تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
گر یک نگار بحر کفت بر هوا رود	تا روز حشر ژاله زرین زند سحاب
بوسند اختران فلک مر ترا عنان	گیرند سروران زمان مر ترا رکاب
افلاک را زمانه اقبال تو ندیم	و اشراف را ستانه والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق	اینک نهفته فوج غم مرتع ذباب
تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع	بر روی زعفران نشود سبزی سحاب
بادا جهان حضرت تو مرجع حیات	بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

فی المدح صاحب ناصر الدین طاهر [illegible]

گشت از دل من قرار غایب	کارم نشود به از نوایب



دل غمخور و دلفریب شادان — غم حاصل و غمگسار غایب
بر ضعف تنم قضا موکل — بر سوز دلم قدر مواظب
افلاک برمح طول طاعن — وایام بسیف هجر ضارب
با یم و شکایت احبا — با یم و ملامت عقارب
آشفته دل از جهان جانی — اسیمه سر از سپهر غاصب
بر چهره ولیل شمع سوزان — بر دیده و سیل دمع ساکب
آشوب عوایق از جنب و رست — آسیب علایق از جوانب
هر ستوی ز وصل مقلوب — هر مشتقی ز هجر واجب
شاخ گل عیش با عوالی — برگ گل انس با قواضب
با این همه فتنه شوق معنی — با این همه غصه عشق صاحب
معشوقه بتی که هست پیوست — عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمع و قمر برخ مساعد — با شهد و شکر بلب مناسب
از نوبش بمل ورشش لالی — ور منکش بگل برش عقارب
چینی کله بر عقیق جبینی — تیر مژه در کمان حاجب
رخسار چو گلستان خندان — زلفین چو ریکمیان لاعب
با روح دو لب ائتلافش معاشر — با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده نگارش — هر روز هزار مرد تایب
جانش بران دو چشم عیار — قلاش بران دو زلف تایب
شیرینی لطفش از نوادر — زیبایی وصفش از غرایب
دیباچه آن سخن که باشد — دیباچه آفرین صاحب

ممدوح ائمه و سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
صدر الوزرا موید الملک — دست و دل و دیده مراتب

دریای کرم نمای صافی — خورشید شرف فزای ثاقب
چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بهبت واهب
معمور بحشمتش اقالیم — منصور بدولتش کتایب
از خون مخالفان طاغی — وز مغز محاربان حارب
آلوده هزار اسر و تن — وانبوده عقابها مخالب
مکشوف بکوشش و بخشش — مشعوف بتقادم و مناقب
در قبضه علم او مهمات — در سایه صدق او نجایب
یک عالم و صد هزار جاهل — یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش سر مساعی — جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن — بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموعه مکارم و معالی — قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب — وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف — کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع — ایوان تو خاص را مکاسب
گردون ز ستایش تو قایل — اختر ز پرستش تو راغب
گفتار ترا همه عاشق — دیدار ترا ملوک طالب

منشور تو درج پر لآلی — ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار منشی — چون تیر ترا هزار کاتب





سایه از مهر تو گر آگاه گردد — بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
بس که بر بیمرغ و رستم بذله کردی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده یابی — هم تو آگاهی این سخن وا ای نشمارت
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
گر چه از من بنده یادت می‌نیاید — باد صد دیوان سخن زان یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگار
گشته هر امروزی از دی ملکت افزون — باد چون امسال امروز دی و پارت
اصل هاتم تیغ هندی در یمینت — فرع شادی جام زرین بر یسارت
ای موتی باد بحفظ دولت و دین — حرز بازو باد حفظ کردگارت

در مدح دستور المعظم جلال الدین محمد بخرخ

ای ملک بهین رکن ترا کلک وزیرست — کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیرست
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک — تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیرست
منسوج لعابش چه بنسیجت تکرّز ملک — یکسر همه بر صورت فردوس و سریرست
کلکی که بخواند بصریر آنچه نویسد — وین سهلترین معجزه زان کلک صریرست
احوال جز او بشنود و راز به بیند — زین روی یقین شد که سمیع و بصیرست
در رجم شیاطین ممالک چو شهابست — کاندر سر او مایه صد جنس اثیرست
انگشت حدثان حیرت او رنگ بغم کرد — هر چند که نرخ رز دو از برگ زریرست
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند — شاهینست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون بحر ستم موج زند کشتی نوحیست — چون گرد ملال انشا کند ابر مطیرست
ابریست گران گشت امل تازه و سیرز — پر زیست گران کار جهان را چو [illegible]

این رتبه نیافت که در نظم ممالک — جانبش سرانگشت گهربار وزیرست
دستور خداوند خراسان که خراسان — بانسبت یکروزه ایام و شش حقیرست
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست — چونانکه ز انجم بمثل بدر منیرست
هم طاعت او حرز و صیانت و سریرست — هم خدمت او حصن حصین است و کبیر
با ابر کفش جامه ابر عقیم است — با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است — جودش نه بمعیار قلیل است و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر پشیمان — حلمش که بعفو جهان عذر پذیرست
قهرش همه خصم بود معرکه جویان — عزمش که بقهر جهان کم شده گیرست
کو خواجه کمالی که همه لاف علی زد — یاری همه [illegible] که به از صد چو مجیرست
ای بارخدایی که ز رای تو جهان را — آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانکه — از پایه او هر چه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز پیا بند — آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در موکب رای تو چنینست که تیر گرد — خورشید از آن بر چشم خرج امیرست
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست — بهرام از آن والی اعمال خطیرست
آنجا که نه فرمان تو پیدا و نه تقدیست — وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست
بر ملک فلک حکم کند دست و دوات — ملکی که در او کلک همایونت وزیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو تا زد — هیهات که نا ساخته چون سوسن و سیرست
از معرکه فتنه بیمن تو بر وشد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
تا دی مثل او مثل کوزه و گل بود — واکنون مثل او مثل موی و خمیرست
از شیر فلک روی بگردان که حوادث — بر خصم تو آموخته چون یوز و شیرست



و بنظر فته که چون دایرها بر سر آب — وان نقش تیز و همه شان نقش حرر
تا مجلس دیوان ملک را همه وقتی — ناهید زن مطرب و تیز و پرست
در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان — تا نام صریر قلم و ناله زیر است
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت — تا بخت جوان پیش شیشه عالم پیر است

فی المدح ضیاء الدین اکفی الکفات

ای خدای خاک خراسان و او بزدانت بناه — از برای عبرت خاک ره گر گنج و کلاه
وز فراق خدمت کردهایون موکب — کامدزد و نقل از ملالت اسبابیخ اینا
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر — خواجه دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفا
لاجرم باد نسیمی یافت جون باد بهشت — لاجرم آبت مزاجی یافت جون آب الحیا
آنکه گردون را بروز ترجیح مشوانند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ما
داده کلک بتوازش کار عالم را قرار — داده رای با ثباتش ملک دنیا را ثبا
مرجه در گیتی برو نام عطا افکند کش — حله را گفت جندین جام و قلم را گفت ها
در غنای خواهد افتاد از گکش خیابک — بر سکین طرح باید کرد ابواب زکا
ای زشرم جاه تو سرگشته اوج فلک اندر — وی زرنگ دست تو نالنده موج اندر فر
آمده در هر هنر اقصی و غایات الکمال — جون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خداوندی حدا هرگز نبود دستی جدا بیک — نقش موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
عبد از ان دانی که بنیاد وجود اجود است — بر خلایق جون تو کس والی نبود است از ولا
دست انصاف تو برید غنه سرای روزگار — دست محمود است بر بتهای سومنات
گر حرم را جون حریم حرمت بودی شکوه — در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هر که را دل در هوای لقت ایمن از هوان — هر که را جان در وفای تست فارغ از وفات

اعتصام
اعتماد کردن

خود صلاح اهل عالم هست اندر شرع و رسم — اعتصام الآ بحبل طاعت تعد از صلات
زانکه امروز از اولوا الامر فی زدیوان — همچنین کهشت و حقانیت و دیگر برات
نو بنوی آل مدرز باس تو گو گردون شکنند — در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات
صد غایت نامه گردون جهان از کرده کهر — جون ز دیوانت بکان گردند خصمی ارات
حضم را گو هرچه خواهی کن که در ترتیب ملک — این خبر دانی خداوندا که دارم کل ثقات
حاجبا صدر خداوندا اگر با بنده گر — باید از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد ازین در خدمت سر بای زدیم جون قلم — زانکه گشتست از فراق تو بنال جون دوات
ور تقصار فوت خیش تو تنها و نا و — آنکه حسرتهاش میلدوست مردم بر وفات
اندرین خدمت که دارد بنده از تشوار او — پیش فتیان خراسان دست بر رخ جون فتات
گرچه بعضی شکایات از تو انی باش کو — عفو کن وقت او ادانی مذام لبس ادا
بود الحق بای جندین دیگر از وحدان و — جون حیات و جون قنات و جون ممات و جون مدا
باز گفتم تا یکان خوشتر از و حدان بر — فی المثل جون حادثات ای از وری حادثات
سکه در یک قوانی بنده را باید بگرد — هرکه می شنود انت از رعیت وز زکات
جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند ا — تا بیات عابدات سایحات طیبات
تاکند تقطیع این یک بیت وزن و زن النجن — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
عیش تو باد ابلج و جشن تو باد ام و — بارکامت در نشا بور و مقامت در هرات

فی المدح ابو الفتح طاهر بحر مضارع

ای ترک می بیار که عید است بهمن است — خاپ مشو نه نوبت بازی برزنست
ایام خرد خرگه کرمت از سبب — خرگاه آسمان همه در خز آوگنت
خالی مدار حزمن آتش زدود عود — تا در جمن زیغه کاو نر خز منت



آن عید نیست این که ز الوان گل چمن گیتی که کارگاه حریر ملونست

سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند بینی که چون ز صرصر دی چون جهان کهنست

در خفیه گر نه عزم خروجست باغ را چون آبگینه‌ها همه پر تیغ و جوشنست

نقش بنای اربعه خانه باز شد عیشش مکن که مادر بستان سترونست

باد صبا که حمل نبات نبات بود مردم گیاه شد که نه مردست و نی زنست

از جوش و کینه نشو و نما تا فرو نشست از دود تیره بر سر گیتی [illegible]

در باغ برگ را رقص متوج همی کند بیچاره برگ را چه ولی رقص کردنست

گر زوست دی چو دشمن دستور دیده نیست گر پای مال بر همه و رند آهنست

صدری که دایم از پی تفویض کسب ملک خاک درش ملوک جهان را نشیمنست

آن پادشاه نشان که ز تمکین کلک اوست هر پادشا که بر سر ملکی ممکنست

آن کز نهیب تف سموم سیاستش خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغنست

هر آیتی که آمده در شان کبریا اندر میان ناصیه او مبینست

آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او خورشید عنکبوت زوایای روزنست

آن قلعه جاه اوست که گویی سپهر و مهر در منجنیق برجش سنگ و فلاخنست

چون رکاب امر قضا نفاذ او رام آنکه در ریاضت گردون توسنست

خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست

آنجا که گرد فرش چون قهر اوست نصرت سلاح دار و نگهبان مکمنست

کلکش چه قابلست که صاحبقران نطق یعنی که نفس ناطقه در جنبش [illegible]

صوت صریر سحر نشش از روی خاصیت در صورت خیال جنان صورت [illegible]

تا کنون مزاج جذر اصم در محاورت ده گوش و ده زبان چه بنفشه [illegible]

ای حاجبی

ای حاجبی که نظم جهان را بساط تو چون آفتاب روز جهان را [illegible]

در شرع ملکت آیت زمان [illegible] نفسی که بی تکلف برهان مبرهنست

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون نه کاخ و [illegible] شعله و خار گلخنست

در آستین دهر چه عنبر و سیمین نهاد دست قضا که آن نه ز اکرو دامنست

از حشو [illegible] سیمرغ همتست نه چو مرغان ارزنست

آن ابر دست که خاشاک سیل او تاریخ عهد آدم و بنیان و بهمنست

برداشت رسم موکبیان و کوس رعد وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست

شکست بر تو تکیه گیتی ز کبریا در جیب کبریای تو خود این چه مسکنست

وین طرفه‌تر که هست ز اعدات نیز تنگ بر چاه یوسفست و گر چاه بیژنست

خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان تا کنون همه جهان نه بر و چشم سوزنست

[illegible] عدو [illegible] کاو بیشه شیر و لیکن [illegible]

دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد کانجا بدیده بود که تا جانش دشمنست

صدرا امروز به وقت جاه تو خاطر [illegible] کاندر ازای فکرت او برق کودنست

وانجا که در معانی مدحت تکاوش گویی جهان خانه دریا و معدنست

گویند مردمان که [illegible] آری نه سنگ و چوب همه لعل و [illegible]

در خیر زمانه نشسته گر بها بسیست گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست

در بوستان گفته من گرچه جای جای با سرو یاسمین مثل سرو و سوسنست

با اینهمه چو بنگری از شیوه‌های شعر اکنون باتفاق بهین شیوه [illegible]

باری مراست شرمی از صفت که [illegible]

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم کو را صریح خون دو دیوان بگردنست



تا جلوه گاه عارض و زلف تو روز و شب / این تیره گل که لازم این سبز گلشن است

دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه / از تست روز هر که درین عهد روشن است

وین آینه خانهٔ گردون که روز و شب / از شعلهای آتش الوان مزین است

باد از چراغ وارهٔ فراش جاه تو / تا صبح در فتیلهٔ خورشید روغن است

ولہ ایضا

یا رب این بارگاه دستور است / یا منو دار بیت معمور است

یا سپهر است و ماه مسرع او / مسرع قیصر است و فغفور است

یا بهشت است و حوض کوثر او / جام زرین و آب انگور است

بل سپهریست کاندرو مه و سال / باده کش هم فرشته هم حور است

از صدای نوای مطرب او / دایم اندر سر فلک شور است

وز ادای روات شاعر او / گوش چرخ ... منثور است

غایتی دارد اعتدال هواش / که از و چار فصل مهجور است

تشنه را آن هوا همی سازد / زان برنج شتاب رنجور است

مرده را زنده چون کند بمثل / ور او گر نه نایب صور است

بی تجلی چرا نباشد صبح / صحن او گر نه ثانی طور است

دامن سایه کشیده او است / گر از و را ز روز مستور است

شرع صبح اگر در و نرسد / شعلهٔ آفتاب معذور است

بر بساطش اگرچه نیم شبست / سایه‌ها کز ازه نور است

کز نثار صبح رای وزیر / دست آسیب شب از و دور است

صاحب عادل افتخار جهان / که جهانش بطوع مامور است

صدر اسلام و صدر دولت و دین / که بر و صدر ملک مقصور است

آنکه در کلک او مرتب شد / هرچه در سلک دهر مقدور است

آنکه در دار دولت از رایش / هر کجا رایتیست منصور است

آنکه با دو کر حلم و رافت او / خاک معروف و باد مذکور است

آنکه با همت حرص و حرمان را / کیسه مرطوب و کاسه محرور است

قلمش تا مهندس ملکست / فتح معمار و تیغ مزدور است

تا که در جلوهٔ عروس بهار / سعی خورشید سعی مشکور است

شب روزش بهار دولت باد / تا که خورشید روز مشهور است

در مدح کمال الدین محمود خال بحر هزج مسدس محذوف

اگر در چیز گیتی کمالست / ز آثار کمال الدین خالست

جهان مجد محمود و صدری / که بر سند جهانی از جلالست

کمالی یافت عالم زانکه با او / چو اندر بحر و کان نقصان محالست

ز بیم بخشش متواریانند / که دایم تا بود ایشان و مالست

یکی در حقهٔ قعر بحارست / یکی در صرهٔ جوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش / کمینه ثروت آمال مالست

طمع کی کدیه در ایام او شد / چو بخل امروز با کیدر جوالست

چنان رسم سوال از دهر برداشت / که پنداری زبان حرص لالست

سوال ار میکند او میکند بس / سوالی کان هم از بهر سوالست

نخوانم کلک او را زانکه چون او / که دریای نوالست آن نه نالست

مثال چرخ و خاک بارگاهش / حدیث تشنه و آب زلالست



چو گردونست قدرش نه که آنجا | نهایات جنوب و شمالست
مجرد العدم زان جنس است قدرش | که در دانش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش نه که آنجا | خللهای کسوفست و زوالست
ملاذ العدم زان نوعست رایش | که او را اثر تغیر حالست
خداوندا بگو لیکن هر چند | که بر خلقان خداوندی وبالست
توانائی ز بی فرمان خرمنست | میان چرخ را چون او هلالست
کرشمه همت تست ارکه دایم | ز گیتی التفاتش را ملالست
لمن ار گویم ثنا ورنه تو دانی | هما را اکترین داعی نهالست
زنیکوگفت جانش بی نیازست | کسی را کاسمان یکی سکالست
علو سدره مدح تو آنش میست | که با او فکرتی را پر و بالست
خداوندا که تو بر خاطر چراست | گرفتم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن اندر نطق ندهد | چه جای حرف و صوت و قیل و قالست
کسی چون در سخن گنجد که نعتش | ز در اندازهٔ وهم و خیالست
ترا گردون سفال آمد ز رتبت | اگرچه اندر انقای کمالست
مرا از طبع مشکین الجه زاید | صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینیم | که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن | مدار اختر و دوران دیگر حالست
مه اختر خصم و سکه فال بادی | همی تا کون و دور ماه و سالست
هلالی اگر بر گردون ز رتبت | ز تو امید صد جاه و جلالست
ز دوران در تزاید باد نورش | الا تا بر فلک بدر و هلالست

در مدح بهاء الملة والدین ابو الفتح طاهر گوید

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگرچه نقش همه امهات می‌بندند | درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست
شگاوی که درین نقشها همی بینی | بخامه ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا و گر نه رضاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن | که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از گریز ممکن نیست | که بر طباع موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور آن واقف | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که بی اولست و بی آخر | چه گردش است که بی آخر است و بی مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن بهمه عمر ممکن است و رواست
نماند را اگر این یک جفاست بایستی | بجای من چه گزین صد هزار گونه جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و سقفش پیغاره زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم | که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
یک بصورت و چونانکه آن بقوت قطع | که پشت طاقتم از بار او همیشه دو تاست
تطرحیله ز اعضا جدا نمیکندش | مگر اثبت بند برا عضا که او هم از اعضاست
عظامست پایم و در وضع آفرینش خلق | شنیده که کسی را کجا بپای عصاست

اصطکاک
بهم کوفتن زانو و درفتن چوب





سرم بظل عنایت بپوشش بس باشد / که عمرهاست که در تف آفتاب عنا
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک / شب است و روز و زین هر دو ظلمت است و ضیا
ثبات همیشه ز اقبال روز روشن باد / که روز روشن اقبال توست شب اعدا
بخرمی و خوشی بگذران جهان بجهان / که هر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

در مدح مودود شاه بن زنگی بحر مضارع

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه او / دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق / کار و ز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون بخار پایه تخت بلند او / خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست بر بروج / بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر / بر سمت نعل اسب و گرد سپاه اوست
ای کبس همای بخت که پرواز میکند / در سایه که در عقب نیلگاه اوست
هم سر جنگ چرخ کمین بارگیر او / هم دستگاه بحر کهین دستگاه او
بر آستان چرخ نیست قدم نهد / گردی که مایه مددش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست لاجرم / انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد / کان ایمنی نتیجه روز نگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او / کین عاقبت ز نصرت تشویش گاه

در شکایت فلک و مدح ناصر الدین گوید

ای بر ستم فلک خدنگست / شهد شره جهان شرنگست
گردون بکوز دو غمت که سوخت / گیتی بکوز دو منت که شکست
برگشتی عمر تکیه کم کن / کاین نیل نشیمن نهنگست

در کوی سرمباشگان کوی / اقطاع قدیم تا لهنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست / هر خرواری همین دو سنگست
با جهل پناه کاندران باغ / بابید همیشه باد رنگست
بر گردن اختیار احرار / اکنون نه ردیف پالهنگ است
در جیب هوش خانه من / زینت که ناخن پلنگ است
تا چهره آرزو نه پوشم / بر آینه امید زنگست
بوی سرم همی نشاندی / باز این چه کلیم و این چه رنگست
زرق سرم همیشه گوی / کز زلزله خاک بید رنگست
با من که زمین با آشتی نیست / زینت که آسمان بجنگست
من روبه پوستین بکار زر / وین گرسنه شیر شرزه چنگست
تا تیره شدست آب از سر / انگم بخلاف آن چه زنگست
پنهان کریم ز مردم چشم / زیرا که جهان نام و ننگست
گویند ز ننگ و هنگ بگریز / وانکه نه جای سنگ و هنگست
در خنجرم از خروش ستور / صد نغمه زیر نای و چنگست
ای صدر جهان مپرس کین چرخ / در موزه بخت من چه سنگست
با دست شکسته پای جهدم / در جستن ما گریز لنگست
دریاب مرا و زود دریاب / کین دست شکسته تا بکتفست
در زین مراد باد رخشت / تا رخش سپهر بسته تنگست

در وصف الربیع و مدح مجد الدین ابوالحسن عمرانی

روز عیش و طرب بستانست / روز بازار گل و ریحانست





هر چه در مدح تو گویند رواست | جز دو دانم لم یزل و بیجا
شعر چون مدحت تو پذیرفت | شکر از طاقت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیف است | سطری از خط تو صد دیوانست
بس مقالات من و مجلس تو | راست چون ریزه و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کس نکند | سیل کیم کر بحش حسانست
من چو دام شرف و رتبت آنک | عقل در ماهیتش حیرانست
از توان پایه بداند خردم | کر ترا جز تو ثنا خوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا | همه شیاریست نه از حرمانست
کس دگر باره درین دم نرسد | بس بکوز کرچه مه شعبانست
بگذار الحقیقت بگری | مه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار که این گفت | گر فزون از کرم بزدانست
تا که نه دایره گردون را است | حرکت گرد چهار ارکانست
در جهان خرم و آباد بزی | زانکه آباد جهان ویرانست
از نه و چار و نهفت باد پناه | زانکه بر چار و نهفت فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد | تا ابد مدت جاویدانست

در صفت خزان و مدح ابوالفتح طاهر

روز میخوردن بادی و نشاط و طربست | اول موسم اگر غره شهر رجبست
برگ ریزان همه جال فرو باید ریخت | بقدح الحق از برگ و نوای طربست
تا در باغ شتروزن شد و زاو بگذاشت | حکمت نامیه عنین و الحق عذبست
دختر رز تو که بر طارم تاکش دیدی | مدتی شد که بر آونگ رسش و کنبست

موی کیر چنگ دمیده رخ بیخ رز است | تا بگلونه لب خم بر لب منت العنب است
گر نه مطرف خزان کیمیا ساخت زباغ | چون جهان زر و نالش همه یکسر ذهب است
این عجب تر که بسی کز اثر لاله نمود | گفتی آهو بره بیناسم و بیجاده لب است
یارب الماس لبش باز که کرده است بسیم | بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجب است
ای همان سکنه و صحراست که گفتی بسموم | ترتب آن خرف و رستنی این حطب است
خیز و از بس دخان بین و تاثیر هوا | تا درین مرد و کنون چند رسوم عجب است
روزن این همه پیروزه زرین زره است | عرصه آن همه پرکشته سیمین سلب است
لمه و سکنه کانون شده در جوف بیچان | افعی گاه ربا پیکر مرجان عصب است
دود حلقه شده در سطح هوا خم در خم | سطرها هست که مکتوب بنان لهب است
شعله آتش ازین روی که گفتم گویی | در مقادیر کتابت قلم منتخب است
هر زمان لرزه بر آب شمر افکند نگرش | در مزاج از اثر هیبت دستور زبست
صاحب عادل ابوالفتح که در حضرتش | خبرش انبت عالیش قوی مرتبت است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر طاهر گهر و طاهر طاهر نسب است
آنکه در بخشش جیحون از فضله خوان کرمش | هیچ دل نیست که از آز دران دل کرب است
آنکه در منزل فلک از برق کمالی بجهد | همه از بارقه خاطر او مکتسب است
صاحبا بارگهش مولد ملک عجمست | عدل فریادرس او دوین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همیکرد و شبی | زانش او را او میقات فلک قدر و حسب است
حاجیانه تکاهم نه جواز اکنه ترا | مدحت از خوف برونست چه جای لقب است
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش | بل برای شرف سکه و فخر خطب است
گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک | و اندرو هم زنسب رفعت و هم از حسب است





شب چو روز تو شامت بیکرانه جهان / گر روز حشر ز صبحش بگاه خیزترست
مثلث ار که سه شی را از روی مایه سبقی / چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
چو چار عنصر اندر جهان تصرف کن / گزین چهار چو نه چرخ همتت زبر
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی / که داد و دین هنر در جهان ز تو سمر
مباد جسم تو خالی ز جانت از پی آنکه / که جان ز جان تو دارد و هر آنکه جانورست
بکام کام بساط زمانه را بسپر / که پای همت تو چون ملک فلک سپرست

چون بار خدای اجل سید السادات بلخ فرمان یافت این مرثیه بگفت

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست / سید و صدر جهان بار خدا داست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود / چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد / او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود از دی / بار ناداد نش امروز برین قول گواست
پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان / رو بگو کن بکن این کار که این کار بتماست
ورت ابار بود خدمت ما هم برسان / تا چگونه است بهشتش که دلها در واست
ور توانی که رهی بار دهی به باشد / تا در آییم و سلامی بکنیم ار مهماست
در خیانت نه خیانت که بر وفق مراد / خود بگو بر که بپوشیدن احوال کراست
که تواند که باندیشه در آرد ز جهان / کز جهان آنکه جهان صد یک او بود جداست
وانکه باقی بد و او حاش بودی / نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست
وانکه برخاست ازو رسم بی چون بنشست / چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضاست
آفریده که کند گر نکند بار قضا / کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی ما که پدر بست ولایت بسوخت / وای گیتی والی سوزنده بجانست ولا

اجل از بار خدای اجل اندر گذشت / ور تو گویی که زمین ورگذرد این بر واست
ای زه او لا و میر وسط عقد مهر سال / گر فراق تو برا و لا و میر چه عجاست
دی دو قرن از کرمت بر ره جهان برگ و نوا / تو چه وا ای که جهان بیتو چه بی برگ و نواست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست
از قضای چو تو بی کشتن مهمن ما را / گر نه وحشت جهان بر سر سیلاب فناست
تا تو گیتی همچو جفا کرد و وفا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایه دهر پیر و کسی را که نخورد / مینمایی دوست که این دایه چه نا مهر و وفاست
گرچه خلقی ز جفاهای تو بس خسته و دلتنگ / اندرین دهر که شب حامل و دوران بلاست
هیچ را هیچ جفایی چو وفات تو نبود / آخرایی دور فلک وقت بدان این چه خطاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت برفت / گر جهان را پس ازین مایه نقص خواهم سزاست
کی و چه کار جهان بر تو تباه ز جهان / شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست
تنگ بود می ز بزرگیت جهان وین معنی / وانه آنکس که با پایه بزرگی داناست
وین عجبتر که کنون بیتو از آن تنگترست / زانکه از دور تو خالی نه خلا و نه ملاست
گرچه در هر جگری درد و غمت پیچ زدست / گر شما زوری که چون دگر تو در شش نماست
ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت / وان تفکر چه باندازه این سینه ماست
که بیت این همه از ناله زارش همه شب / سقف گردون نه پر از ولوله صوت و صداست
که بیت این بوده چه دریا و چه ابرست دل او / گر فراقت نه ز ابر و کنارش دریاست
تا بجایگه اندر آرام گیری که سپهر / همجان در طلب خدمت تو پا بر جاست
ای دریغا که ز تو در دو الهای تو بدست / وای گیتی در و نه در دو بیت که در تماشت دواست
ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو / نیست آن شب که در وی صبح امید فرداست



جون رهانیدی ازین ثغر جهش کن

در مدح خاقان الاعظم پیروزشاه گوید

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست

پیروزشاه عادلی و بر دوام ملک

گردون غبار پایه تخت بلند تو

اسلام در حمایت و دین در پناه تست

بمدح قاضی حمید الدین گوید

صدری که از دولت و دین حجت بیناست

آن عقل مجرد که وجود بکمالش

آن خواجه هنرست که سلطان فضاست

هم قاعده بخشش و هم اصل ثبات است

کان را همه اوصاف فلک فرع و زکات است

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد



اقبال جهان هی چه مرا نشو و نما داد / ابر کرمت دم نو و اقبال ثباتست

من بنده چنان کز فن خود دنگ بودم / گفتی که عطا هم ز کلک تو لآلیست

بوسیدن دست تو در آورد ز من جان / در قلزم دست تو کرم آب حیاتست

تا منقطع دوران فلک را ز جهان بر / هر روز بتوقیع دگر گونه براتست

باد ابر او تو چه تقدیر و چه دوران / تا بر اثر نقش فلک دور ثباتست

وین خدمت منظوم که در جلوه ابکار / دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی خوشخوان بر ساینده بخدمت / گر نشنوی عرض شنو آواز رواتست

مدح الامیر العادل ملک الجبال و اخیه

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است / کاندران عرصه جهان لشکر نامعدود است

رونق ملک سلیمان همه دارد / عرق سلطان چه عجب گر ز نژاد داود است

چشم بد دور که بس منتظمست آن دولت / آری آن دولت را شرطی معهود است

ای برادر سخن راست بخواهم گفتن / راستی بهتر تا فاش کنم اندر هو دا

فضل مجلس آن چه بیفا و داده / گفت رضوان را جنت نعمی موجود

عقل داند که مهیا بوجود دو کس است / هر چه از نظم و ترتیب در و موجود است

از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی / وز دگر طالع دولت ابداً مسعود است

کو هر تیغ ظفر پیش این از فتحست / هیأت ست که هر گستر آن از جود است

مردی و مردمی از هر دو جهان مشهور / که شجاع از همه و رنگ از گل و بوی از عود

هر که در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی / همه در نسبت این هر دو نظر محدود

شیشان گر افق صبح شود غوطه خورد / در زمین ظل زمین کان ابد احمد و

خصم دولت را چون عود بسوخته / کار دولت چه عجب ساختن گر چون عود

بر تمامی جهان سد اگر مینه کس / بیت النقصه کمالی که نه حاصل دارند

باجز و گفتم ای غایت مقصود جهان / جرخ این بقا آن بعلو محسود است

کیستند این دو خدا وند بتعیین بمن / جز فدم زانکه قدیمی صفت معبود است

گفت زین هر دو یکی خرگه شاها بلند / نیست چیزی که نه نزدیک توان مقصود

گفتم اغلوطه مده این چه دوی باشد / گر فلان غایت این شهر و فلان مقصود

دیر ماند ای کمالی که در اغاز وجود / گفتم آن دیگر گفت حسن محمود است

ملکی از حصر برون باد ت ملکی از حد / دوم عقل که هم شاه و هم مشهود

خالی از دور ثنای تو مباد انجمنی / بر وجود چو توئی راه دوی مسدود

گرچه در عالم محصور بقا مجد و داست / تا قلم را چو سخن ورد زبان

در مدح مجد الدین محمد بن نصر احمد کوید بر مضایع

گر جهان را درین حرکت مقصود است / از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه که نایب کاهست و بال مشکل است / آزاده که در خور صدر رتبت و مسند

با بدل و سبب بخشش او ابر مدخلست / با برق تیر خاطر او برق معبد است

از عزم او طلایه تقدیر منهزم / با رای او زبانه خورشید اسود

چون حرف آخرست ز آنکه که سخن بجای گاه / در راستی چو حرف نخستین ابجد

تا ملک از اهتمام تو تمهید یافتست / نقل ملوک کار ممالک ممهد است

ای سروری که حزم تو تشدید ملک را / هنگام دفع حادثه سدی مسدد

از عادت حمید تو هر دم تازه گی / رسمیست در جهان که جهان مجدد است

چشمی نیاز پیش کف تو چنان بود / گویی که چشم افعی پیش زمرد است

خصم ترا بغرق برات از زمانه دست / تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد





تیغ تیزش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس برقش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهره زنگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد — ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم او را ز نازها آورد — فکرتش رنگ نوبهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند — گوهر خاک از او وقار گرفت
شعلهٔ بأس بر اثیر کشید — گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا — این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عد و حصر نقش — چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو و قدر — بار حلم ترا عیار گرفت
سر عالم شعار عدل تو داشت — ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت — که رکاب تو استوار گرفت
روز چندی از پس خطا یعنی — ملک از این خط کرانه گر[illegible]
خجل اینک بعذر باز آمد — سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم تنگ بندی — کره را اندازه پیش کار گرفت
همت ای [illegible] دو سه روز — [illegible] بسیار گرفت
گوشهٔ از جهان راه بگذاشت — گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپاییش زمانه خاک سترد — تا به پیشش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از طراوت لعل — موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هزاهز سپهت — صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو تیغ گردون را — آب ناخورده پیش بار گرفت

فتنه را زار روی خواب امان — هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری عتاد و هر خصمی — کار خصم تو چو خوار گرفت
خصم اگر عز و شد پستی تک — چون داغش ز می بکار گرفت
پای کرد دامن امل بگذاشت — دامن ملک پایدار گرفت
ملکه در خواب غفلتش بگذاشت — ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن — همین که صبحانت را خمار گر
تا در امثال مردمان گویند — دی چو بگذشت حکم بار گرفت
روز کار تو باد از ملکی — گر نه گیتی نه روز کار گرفت

فی مدح سلطان سنجر

ملک معمور و حصن ملک حصین است — نیست دا از خدا ایرا که چنین است
شعلهٔ باس هست هر چه عرصهٔ ملک است — سایهٔ عدلت هر چه ساحت زمین است
خنجر تشویش با نیام صلح است — خانهٔ انصاف تا قرار مکین است
خواب اگر در چشم فتنه هست نه حرف است — ملکه بخواب به سرشک عجین است
آب اگر در جوی ملک هست نه تنها است — بل ز روانی در و دوام روان است
جام سپهر اوفتاد و در دو سه لحظه — ملک جهان جو کرد و رام معین است
عاملهٔ آسمان که ترد و تو فش — نیک و بد روز کار جمله تعین است
ور نیاد آنکه در چنین تقا و شش — زیر یک آیت هزار سوره مبین است
هر که گوید که انتقام جهان را — از ملکیت آنکه جبل متین است
دور زمان داند آنکه وقت ملک — عروه وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان بجز آنکه مسند آتش — قیصر فغفور و رای خان و تگین است

خوار: زار و کوبیده شو

بار: محنت و اندوه

عجین: خمیر

مشته بفتح م و کوخ نیمن مهد



شیر شکاری که داغ طاعت وحش / شیر فلک را حروف لوح سرین است
آنکه ز تأثیر عین لعل سمندش / قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه میانش بزرم حمل گرانست / وانکه نهیبش برزم حمله گزین است
بحر نه از موج والهٔ ادب زربست / گر زغم و آسیب آن نیارد لیس است
راه حوادث بزد زرانت راشش / خلق چه دانند کان چه رای رزین است
عمر نیابد همی پستم که ستم را / روز نخستین چو روز باز پسین است
باره بخواهد همی جهان که جهان را / امن کنون خود کجا همان امین است
فکر تا دل برد بحالش اگرچه / در رحم ما در زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد / گر همه در طینتش تعبیت طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد / در سرش اکنون هوای ثروت شین است
ای سر اسایهٔ خدای که دین را / سایهٔ چترت هم از حصن حصین است
تیغ ترا چون کشیده دید ظفر گفت / آنکه با و قایمیت دانت متین است
قدر ترا ابیچ که ورشب ظلمش / روز سیه کور را نزار کمین است
حلم ترا وزنکار زیر رکابست / رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد / توسن ایام را تمنی زین است
خطبهٔ ملک ملک ترا که داند یارب / کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
با قلم خود گرفت خازن دهمت / هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
مشترکی مهر شرفان و فنونت / گنج عدم را کدام عشق و ثمین است
مردمک چشم چون آبله دارد / تا که ورا بروی احتیاط تحصین است
نام ترا او کرایه که سکه صحیفه است / نعت ترا در قرینه خطبه قرین است

بر

گوهر قباکی خورد کمال تو کورا / شده ساحت برون چرخ برین است
قدر تو جای نزاهت خیمه که تقدیر / برد او چون طناب بازش بس است
تا چه قادر قدرتی که شیر علم را / در صف رزم تو قفسهٔ شیر عرین را
عکس سنان از کف تو سوی کو سوز است / چشم زره در بر تو جاو شرمین است
لازم از هیبت خصم مخرمت را / آنکه جنیش قفا قفاش جبین است
گرچه هنوز از غزولش اکر حشمت / جمجمه و کوه پر صدای امین است
گرچه ز تیغ مبارزان چپ باست / سنگ ز خون مخالفات عجین است
با تو چو صاحبقران نه ذکر نزند / وین سخن الهام آسمان برین است
کور و از خطبه باز پرس فر سکه / هر که بتعقیبش لیک ریب یقین است
دو زخ قهر تو در عقوبت حشمت / آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی / آیت تحصیل او چو روز مبین است
قاعده تهنیت می نهند آنرا که / خصم نه فغفور حصن و غور نه چین است
تا که برآمد شد شهور و سنین در / ملی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو باد کین دو سعادت / مصلحت کلی شهور و سنین است

در مدح ... الدین طاهر گوید

می جاودانه جشن در سپهر است / جشن عالی سرای معمور است
قبه گر نوای بطرب او / کوه را در سرا ز صدا سور است
مور ترشها تقلی شهوت نیست / که گنجش را خراج کافور است
قبه گر فروغ دیوارش / آسمان پر ز موج نور است
تری خشکی مزاجش را / آب چون آفتاب مزدور است





در مدح خواجه سعید الدین و عرض اخلاص گوید

مشت از گرد کار واو گرست | که ترا کار با نظام و ورست



سعد آفاق سعد الدین که بدر … قدرش جای تارک قمر است
ای مراتب کنون که می بینی … اثر جزو کلی قدر تست
باش تا صبح دولت بدمد … کین همه از نتایج سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا … کان و دریا کوی و بحر بحده بر است
پیش دست و دل تو تا چه حد است … هرچه در بحر و کان ز زر و گهر
دم و کلک تو در بیان و بنان … گرچه جنبش بهست نفع و ضرر است
غیرت روح عیسی است آن یک … خجلت چوب موسی آن دگر است
هرچه در زیر چرخ دانا هست … را یکی پرتوی از آن هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام … کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است … نزد طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است … نوک کلک تو منشی ظفر است
در حصار حمایت حرمت … مرکبون حلقه از برون در است
ما یقینی که از خوان خود ندار … هرچه بر خوان دهر ما حضر است
ماه و خورشید شوخ و لی ترسند … تا چرا بر سر تو سایه گذر است
جود آن شنیده آن دیده … نه مگر کو ز آفتاب گر است
به حقیقت بدان که مثل تو نیست … زیر گردون مگر که بر زبر است
آدم با حدیث سر تخویش … که تو وار فردمان پسر است
بکذای که در دو از دو میل … هفت پیکش مدام در سفر است
عمل کارگاه صنعت اوست … که سواد مه و بیاض خور است
بعطای صنع حق اکرم … که سرا پنجا ابو البشر است

بدعائی که کرد نوح نجی … که در آفاق از آن هنوز اثر است
برضای خلیل ابراهیم … که به تسلیم در جهان سمر است
حق داود و لطف نغمه او … که ترا در تهنیت منتظر است
بنماز و نیاز یعقوبی … در غم یوسفی کش او پدر است
بکف موسی کلیم کریم … بدم عیسی که زنده گر است
بسر مصطفی شریف قریش … که ز جمع رسل عزیزتر است
بصفا و وفا و صدق عتیق … که ز دل جان فروش و صدق ور است
بدلیری و هیبت عمری … که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین … که حقیقت مؤلف سور است
بکف ذو الفقار مرتضوی … که بحرب اندرون چو شیر نر است
بحق جبرئیل روح امین … که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکال خواجه ملکوت … که مساوی و منهی خبر است
بصدای ندای اسرافیل … که ز کردیان مهیبه تر است
بکمال و جمال عزرائیل … که کمین دار جان جانور است
بصلات و صیام و حج و جهاد … کاصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی … حق آن رکن کش لقب حجر است
حرمت روضه و قیامت و خلد … حق حصنی که نام او سقر است
بعزیزی و حق نعمت حق … که زیادت ز قطره مطر است
بکلام خدای عز و جل … که هر آیت از او دو صد عبر است
بکریمی و لطف و رحمت او … که کند کار را امید ور است

یعنی قرآن را جمع کرد

منهی — خبر دهنده



مدح الملک العادل یوسف

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی
از آن بندگی میکنند خاص و عامت
جهان کیست پروردهٔ اصطناعت
فلک چیست پروردهٔ احتشامت



که خاتم یمانی شود در یمینت | که گوهر ثریا شود بر یسارت
تو خورشید گردون ملکی و حیرت | که خرده است از خرمن مه عمارت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد | اگر چند در سایه گیرد ستارت
نه مستقیم زانکه امکان ندارد | چو خلق عدم علت استقامت
کجا شد عیان عیان و توجه عیان | که خالی نشد از تو سی چرخ رات
بکاشد رکاب جهاد تو تا کی | که خالی نشد کار ملکی ز کفایت
بو ابسیج ملکی که صیدت نگردد | چو باشد محاوا نه عدل و دیانت
الا تا که مجیست در طی شاهی | مدار جهان را بود بر صبح اشاعت
مباد اگه یکیا لا انشیح رد بید | نرود سبزه جنح پسر رضات
مباد اگر خورشید نصرت برآید | جز از سایه رزد و تیز کاست

در مدح خاقان اعدل پرویز شاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست | چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن بین که سپاه خطت | کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح | طرهٔ مشکین شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست | جرعه تو بر دست گشت ساغر گوهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید | نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست
رهزن امید را عشوهٔ تو پی برید | خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من آرزم جوی بس که بتو در گریخت | گر تو بگانه و ابرش کمان بر شکست
مشکن اگر جان کشم پیش غمت جدی | شیر شکاری لبی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد کشید مهر فلک مهر کاه | گر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو پرویز شاه آنکه بزم و برزم | برلش لشکر فزود با سپش لشکر شکست
نامهٔ دولت بر او رقم آرزو بقا | از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرو سپاه بر زینگله خورشید گشت | چرخ سنانش بشب لعبهٔ اختر شکست
تیر کمانش پر از گرمی آتش بپن | نوع چه جسم از عرض جنس مجوهر شکست
گرد شبیر علم خانهٔ خورشید | گرچه تمثال چتر قدر و پیکر
کی بود از روم و چین پیک طغرل | کان او سپاه گران شاه مظفر
جوشن چینی بتر در تن فغفور جفت | مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت چو خصم سر زد از بیم جان | گره پیره بر یدگه گو که در شکست
کیش نو از کش و از نهان گفتنی | زهره در آن رزم گاه حقه زیور
شاه و هم دیگر بست گفت کرد چنین | ال مهاجر گرفت حیش بهم بر شکست
وهم یار از اشتر آنچه شد از حمل و حمل | دریای اشتر سپرد در سم اسپ تر
اسب سکندر بنور خشش و خیدا که رفت | در ظلمات مصاف گوهر اجم شکست
تا سکندر بنده کانش وحشی دریا گرفت | تا الکه پاسبانش چتر افسر شکست
اگه یا صد مرا بنده و بندی سپید | نا پیر مؤمن گذاشت نوبت کافر
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر تافت | نخیج اولیاء زهرها عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکست آن شکست | زهره بطالع گرفت بیعت داور شکست
خرم تو از بس رونق تیغ خط خشک شد | خرم تو از بس شتاب ساغر نستم
مرکز پایش تیغ بود آنکه بحشم پستم | ار شدم چون رسید بی تو برادر
نامه سکه از نام تو مطلوب گشت | چون کله حطه الفت تو بتر بر شکست
پشت ظفر تیغ است گر کسی از شکند | شعله بسو در گذشت پشت سمندر شکست



در مدح خاتون المعظم صفوة الدین مریم گوید





وله ایضاً فی مدحه





گوهر نخندد ورد و گر نفس طبع را / دیدی که رسم تو به عالم بر اوفتاد
آن شاه که از تو ثبت مصحف باختیار / از دست های او طرب ساغر اوفتاد
آمد خوش که بال و پر از شوق تو برو / هم بال رحمت از خلل و هم پر اوفتاد
عشق و سرود و لهو مرا در نهاد رست / سودای جام باده مرا در سر اوفتاد
انگشت از دو کون یکبار دل بشست / او را دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
فرمان ده زمین و زمان مجد الدین که مجد / با طینت مطهر او در خور اوفتاد
آن مه بلوک سلطان که شخص را / از کارهای عجائب او خوشتر اوفتاد
بر وسعت ممالک جودش گواه شد / چیزی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد
چون کین او ز مرکز علوی صفیر زد / از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد
در جنگ بیات او چون کمان کشید / ترکش سپهر شد و در خاور اوفتاد
ای صاحبی که صورت جان عدو ملک / از قهر تو در آتش دوزخ او اوفتاد
دریا دلی و نوبه دریای هستی / از اعتماد جود تو بر منبر اوفتاد
جایی که عرصه گرد جهان بر تو نقد ملک / افتاد در مقابله اسپر او اوفتاد
روزی که خشم و عنف شد از پار چرخ را / آتش ز کارزار تو در حجر او اوفتاد
مرگ از برای دادن داد و طبیب شد / بیماری هیبت تو چو بستر او اوفتاد
در موضعی که جود تو پرواز کرد و زد / در جیش ز ایوان تو زر بر زر اوفتاد
در درج گوشها نبض ره عقود را / از لفظ تو نظر همه بر گوهر اوفتاد
قصد چین ماه و رخ آفتاب کرد / حرفی که از بیاض تو بر دفتر اوفتاد
دریای سخاوت تو آنجا که موج زد / از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد
از کیمیاگر کلک تو در نوبت برزد / از صد هزار سر بقرع مغفر اوفتاد

اقبال

اقبال تو چشم رضا روی ملک دید / خورشید بر سر او چو نیلوفر اوفتاد
پیغام تو گمر دو را فکند اضطراب / از رونقی نه زلزله در خیبر اوفتاد
از نسل آدم اگر یقین بود مهر او / بر حرمت تو در شکم مادر اوفتاد
از شاخ خدمت تو که طوبیست بیخ او / هر میوه که خاصیت کوثر اوفتاد
الحق مجال هست که بنده چو دیگران / از شوق خدمت تو بدین کشور اوفتاد
او را اگر سگان های شکر ریز شعرهاست / زیرا که بهر دست وا ثقه در شکر اوفتاد
از حضرت حشر بدرش حاضر آمدند / تا دیده مرگ در فزع محشر اوفتاد
تیمارش از تعرض هر بحر قرو / و سازش از عقیله هر مجر اوفتاد
تشنه گرد عذاب چگونه رسید سر / بنگر که در جلاب چگونه جرا و فتاد
با منکران عقل درین حظ کار او / داند همی خدای که بس منکر اوفتاد
کافور در غذاش به بطار هر شبی / از جور این لموش و بر کافر اوفتاد
از بس کرم بار داوری این و آن کشید / او را نحس تحسر تا این داور اوفتاد
تا آگهست عقل که از خانه قضا / نقش وجود قابل نفع و ضرر اوفتاد
با او همیشه طالب آزرم تو سپهر / گرچه از و عدوی تو در آذر اوفتاد

در تعریف عمارت امرالدین گوید

ای نو دار سپهر لاجورد / کشته ایمن چون سپهر از کرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقف مجمل / هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اسکنه این چون آب شنگرف تو سرخ / روی او چون رنگ نارنج تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده / در سر سنگ از بس پیسه لاجورد
ساکنی در زجوها بیت است فرد / از تو تا این گنبد گیتی نورد









روشن به وزیری که مملکت را / از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش / در دولت و دین کردگار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش / تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی / از گوهر او مستعار باشد
طاهر نه گوهری که نشوش / در پرده پرورد کار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی / کت ملک جهان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد / بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند / بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم عدالت / چنانکه به دست چنار باشد
خونست دل خسته از شکوهت / چون دانه که در انار باشد
عفوت ز پی جرم کین رواند / نقش تو چنان پرده بار باشد
حزمت سرو هم راه داند / رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا را نه آن ببیند / نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد فنا و نقصان / تا قدر ترا عیار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند / تا قهر ترا پرده‌دار باشد
ملکی که در او عزم ضبط کردی / گر باره چرخش حصار باشد
در حال رود کهها بجنبد / گر چون فلکش وقار باشد
دهلیز سرای ده رعیت / تا روی سوی آن دیار باشد
چنان شده بینی سوی حضرت / چون مورچه کاندر قطار باشد
کز سایر آن وحش و طیر باشد / در ساکن آن مور و مار باشد

زان پس همه وقت یادگارت / و نیز دوی ز حصار و کنار باشد
دانی چه سخن ز عراق شنو / کان چشمه ازین مرغزار باشد
تقدیر جهان کن که روی عزمت / در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضا نیست مرد آری / مسمار قضا استوار باشد
لیکن سپس عزم تو در ممالک / پهلوی مصالح تراز باشد
هر چند ز آن گمی درا مور دولت / لیکن سپه انتظار باشد
گاهی که برات عنان بتابم / در پیش گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد / یزدان تو فاتح گذار باشد
هر چند جهان خوشتر که خصمت / از باد اجل خاکسار باشد
شاید پیشش ز بهر غصه خوردن / گردنت عمرش دو بار باشد
صدر الجهان در شیب طبعم / کز ارانه هما سیار باشد
گر سوزه تحقیق و لفظ معنی / پیوسته چو باغ بهار باشد
چون کلک تفکر به دست گیرد / بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو بجز دولت تو / هر سال جوانتر ز پار باشد
صاحب سخن روزگار آری / مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کف خاک باره گاهی / گشت چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان متقی / از غیرت او دل فگار باشد
عمری سخن عذب بگفته راند / صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود گسوت / نیکی و بدی در شمار باشد
تا نیک و بدی کز سپهر زاید / چونکه بدان اعتبار باشد



ایمکان نز ... لشش مباد ... کس / الا که ترا ... باشد
جز بر تو مدار جهان مباد / تا ملک جهان را مدار باشد

مدح السلطان العادل معز الدین سنجر

خدایگانا سال تو همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که گنبد فلکست / هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو برترست و عدل تو بیشست / زمانه برتر و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و لیکن برای عدل تو یافت / همیشه همچو ... باد و سکون باد
جوابگاه ترا پر شود ورق ز حروف / در آن ورق الف قد حاسدان نون باد
نهال هر که ز باغ دولت تو بر زند / چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی که بهر خدمت تو نهند / ز نعل اسب حوادث خراب ... باد
اگر ز لاف سخا از دلت زند دریا / بجای دُرّ و گهر در دل صدف خون باد
و راز مراد تو ... بس نهد گردون / ز اضطراب چو گردون ... باد
بنام تو دهن سکه گر ببندد چرخ / وجه ساز معاون قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر شود ... / سلام همچو بتکبیر صور مقرون باد
قدر جود ... تو چه زر ... شکند / محراب ملک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سودا ... نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
جواب سیل تو چرخ ظفر را انگیزد / از او بکینه بگای فرات و جیحون باد
برانکه منت ز موج تو موج حادثه را / زمان زمان ز کین تقصان شبیخون باد
اگر بصاحب گردون زمینه ... کند / از آن چه عجز ترا روی بخت گلگون باد
و گر شب قدرت برود زیر پرد / بدان حیا که ترا روز و شب همایون باد

همیشه تا که جهان را ... از و ثبات / حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد
ز گردکار بهر طاعتی که قصد کنی / هزار اجرت و ... میمون باد
ز روزگار بهر نعمتی که روی نهی / ترا جلالت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از رعایت ... و علو / همی ... که گفتن که دولت چون باد
دعای بنده که مستجاب خواهد بود / گردد از آتش سخن بجوهر مکنون باد
بر آن دلیل که هر دم سپهر میگوید / همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

مدح ملک علاء الدین احمد

خسروا ملک بر تو خرم باد / کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم و بیان گشت / بتو ... حکم محکم باد
خرم ... / برضا ... قدر محکم باد
خدمت چرخ جز بدرگه تو / چون ... حلقه ... باد
خطبه تعظیم یافت از نامت / همچنین ... معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا / سطح افلاک سقف طارم باد
وز ... بچشم جواهت / اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح بابت استکبار / ... رام باد
در یمین تو خاتم آصف / در یسار تو جام جم باد
و آنچه در ملک جم نبود ترا / همه زیر نگین مسلم باد
موکب حضرت ... رود / اشهب روزگار ادهم باد
گرد جیش تو در دماغ ظفر / چون دم آستین مریم باد
نقش بر سر تو ... گشت / اطلس چرخ بر تن تو معلم باد

عدل ۴

اشهب: اسب سفید ادهم: اسب سیاه

دکر قدر شب ... قدرت برود زیر پرد



در مدح رکن الدین مغیثی گوید

نگذر مگذر شوا ازین که در هیچ پرده پیشتر — گازاد کان بجنیزه ترا پوستین کنند

ای باب محمدی سل روا مدار — تا با من این نگاو حتی از ان او قس

چندان لطافت داد که با تر لطف صنع — از برگ لاله پس ز گیاه انگبین کنند

شرع از تو سرخ روی و گلی تازه روی — تشبیه چهره با بگل و یاسمین کنند

در مدح صدر گوید

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد

ترکیب خروس ازلی بیداری مستان — در بست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می اندر فلک جام نکوتر — چون لشکر خورشید به آفاق درآمد

از حجره بشری که در آرید بمجلس — زاندیشه خور خواب خماری حشر

آغاز نهید از پی می بحیری را — کز ما و گیتی همه کس بحجر آمد

بر دولت نفسی اندر ده گیتی سبز آرید — گر بر همه گیتی همه یکسر بسر آمد

بر نوک و بکر عمر گرامی بکند ارید — خود بخت با جمله ز نوک و بکر آمد

ای ساقی هر دمی در اندا ز و مرا ده — آن می که ز رنگش [illegible] ولهوش [illegible]

بر من مشکن مهش که من توبه شکستم — زان دست که صد قلزم از و یک شمر

از دست گهر پیش و دستور شهنشاه — دستی بمحیطی که نوالش گهر آمد

دستور جلال الوزرا که وزر است — ان شاخ که در باغ جلالت بر آمد

خورشید را ز همت روزی بکند بخت — آری چکند جون در رزق تنش آید

هر کو چو فلک راه سعادت نکند کم — آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد

لی نعمت او هیچ بجا حسانش لب وا [illegible] — با همت او نخل سخا بارور آمد

ز همت او شکل جهانی نگشید [illegible] — در نسبت او شکل جهان مختصر آمد

ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را — در وصف بیابد که چه بختی بسر آمد

عدل تو بمانیست که چون سایه بگسترد — خاصیت خورشید در آن منتظر آمد

نام تو بسی تربیت نام عمر کرد — زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایه دریا نه نیاز و نی دولت بود — زابروی و فیضش ز کران بر حذر آمد

کان در نظر رای تو باید ز حقیری — آن چیست که آرای ترا در نظر آمد

بیت تو کش پیش مرادی نرسد و ست — بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد

در شان تو بیا ز آینه احسان آیات — چون پرسش یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قد همت چنان گر زر تعذیر — تر و همه در گوشه خواب و خور آمد

خرم تو حرمتیست که پای منت بر — در هر چه نگو شنید بعضش ظفر آمد

عالم که زنه بر دو لجیت کلهی کرد — ترک کله قدر ترا [illegible] آمد

گردون که پی و هم مهندس بسر ریش — آمد شد تا پند ترا پی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر داشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

صاحب که ز سر قلمش تیغ سکون یافت — عالم گرو دست کرمش کان ازان [illegible] آمد

اوصاف تو در بستا آوازه عصیانش (?) — از نفس عیسی و آواز خضر آمد

در امر تو امکان تغیر نتوان شد — گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهادند — گویی که نشانی ز سپر (?) و سقر آمد

دشمن که کین تو از بیم تو برست — نی را ز پی حمله حر حر کمر آمد

از آتش پاس تو نگردد و نه برست — گر ساده و نقش آرزوی شور و شر

پاس تو سهامیست که در کام شیاطین — با حرکتش آتش چو شرار کند آمد

خشم تو چو پروانه بود صاعقه را — کانرا ز فلک دود ز اختر شرر آمد



تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به
زیرا که سکون حلیهٔ کل بسیر آید

عنقا که ز نازکی نشستن جای نگهدارد است
هرگز طرف بامش از عار بتر آید

ور مرده روی سر چو بهر جای فرو
یکسال ز غم یاد و یکسال زبر آید

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخواست
مرغی که در عرصهٔ ملکی به پر آید

من بنده که زین پیش بر دز حمد آرستی
گردون که ز احوال من او باخبر آید

در مدت دو سال که این گوشه شکسته
در قبضهٔ اسلام مرا ایستقر آید

هر نوع نظامی که در آمد بدر من
از جود تو آمد نه ز جای دگر آید

نظمی که در احوال من آمد بدرستی
از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آید

گردون چه کرم داد که احسان ز دل کرد
آن تو ز دل بود و از آن بی‌جگر آید

جانم که در و نقش هوای تو گرفته است
پاینده تر از نقش حجر بر حجر آید

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش
هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و بصر آید

صدرا تو خدا داند قیدی نه مرا
آنرا که بهرهای من اندر اثر آید

آنوا از مراند ز طمع پیش تو دادی
نان در تو بخشش بیجون آب ز

از حدت فرخنده تو باز گشتند
هر کز که ز تشریف تو شان بر اثر

انعام تو بر اهل هنر گرچه بجای است
کز شکر تو کام همه شان پرشکر آید

از تو نگزیرد که تو در قالب عالم
جانی و یقین است که جان ناگزیر آید

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر
جان مرکب دم را و جهان رهگذر آید

یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا
گر کیمیا نظرت برگ چنین صد سفر آید

مقصود جهان کام تو باد و که ترا بید
زان کز تو بر آید همه کامی که بر آید

در مدح اکفی الکفات گوید

ندای جل جلاله زمین چنان داند
که هر چه نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچهٔ گوش اندر آمدیم به باغ
دلم به دست بیازانده باغ بستاند

خواص ظاهر و باطن که منهیان دلند
یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند

که پیش حضرت او از دو پای بنشیند
زوال بر آرد و بر جای جانش بنشاند

زهی بنای عقیدت که روزگار از تو
به منجنیق اجل خاک هم بریزاند

مگر برای تو اصل حیات شد که قضا
برات عمر به توقیع او همی راند

خصایصی که سوای تراست در اقبال
خرد همی نگرد در او فرو ماند

بجای حکیم رساند بخت و موهبت این
که روزگار مرا بنده تو میخواند

کی باشد که اقبال تو بدست قبول
ظرایف سخنم را همی بیفشاند

چو رحمت تو را گر نداشت فکرت من
ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند

چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو
عنان مدت من چرخ بر نگرداند

به نعمت تو که گر در مصاف گاه اجل
قضا تمام به زور از زمین بجنباند

مراد کز هنری نیست این چه خاصیت است
که هر کرا بود از مرد مانش گرداند

نه در مناسبت آن حسد بیارارد
نه در صدور بر کان حسد بر کاهد

خرد چو کان گهر دید خاطرم پرسید
که این گداخت خبر راستیت زمانه

چو نام دولت اکفی الکفات بر دم گفت
بکار دولت اکفی الکفات بستاند

توئی که از برنا تیر فتح بشکفت
تو اند از همه آب حیات باراند

نسیم نام تو گر و سخن زبان کمی
برین نهان که ز مردم همی همی ماند

عنان به اتفاق ایام ده که رایض او
سعادتیست که در موکب تو میراند

غبار موکب میمونت از بسیط زمین
سوی محیط فلک جون عنان بپیچاند





ز هول گرز تو لاغر شدست فربه کل / ز امید تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست ام تو مجمع بر وجود کرم / بدین صفات شدی در زمانه سرور

در مدح سلطان سنجر

خسروا بخت همنشین تو باد / مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت / عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر / در یسار تو و یمین تو باد
چون مقنع دگر ماهی بزد / ناظر چشم خرم شش بین تو باد
آسمان و مجره و خورشید / تخته تیغ تو و نگین تو باد
چون لقب نقش کاینات کند / در شش صفحه نقش تو باد
در براهین رویت ایزد / برترین حجت جبین تو باد
مشکلی کو کلیم حل نکند / نحوه دست و آستین تو باد
معجزی کو مسیح پی نبرد / راه تحصیل آن رهین تو باد
در وقایع گره گشای امور / رای رایت گشای رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان / حسن اندیشه حصین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک / هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد / حمله بر دفع یسار و یمین تو باد
رونق ملک و استقامت دین / دایم از قوت متین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر / از کمان تو و کمین تو باد
بنز جانگ سپهر پیوسته / نوبت دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست / نایب خازن امین تو باد

هرکس

هرکس از آفرین سخن گوید / سخن خلق آفرین تو باد
مدت مهابت ابدی / از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل / حافظ و ناصر و معین تو باد

خسروا روزت همه نوروز باد / وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروز شاهی بر سرت / آفتاب آسمان پیروز باد
چون قضا می‌کند پیروزه گون / همتت بر کارها پیروز باد
عش قدرت پشت و روی آفتاب / همچو اشکال هلال گوژ باد
شیر گردون پیش شمشیر تیغت / صخره چون آهوی دست آموز باد
سالکی کز شست میمونت رود / چون اجل جوشن گسل و دلدوز باد
آتشی کز نعل شبرنگت جهد / چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
روزها نام ترا وقت شکار / جام شاهان کاسه‌های یوز باد
خصم را در گنبد گردون قرار / همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان آینده‌اند / روز کارت روز و شب نوروز باد

در مدح سلطان سنجر گوید

صاحبا جشن تو همایون باد / عید نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت / زیر پا شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین و زمان / بارکاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو / فتنه در خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرات معجون باد

نژادکم بر سر یکدگر افتاده

مک مقدار بندی و سقف کنو

تاکه خاک ساک منزلت ز شرف / طور سینا و تین و زیتون باد

از نژادکم غبار موکب تو / حصن پیکان و ربع مسکون باد

وز پی غوطه حوادث را / موج نوحت چو موج جیحون باد

گرد حشمت که متصل مدد است / مرد ملک و کوه و هامون باد

روز خصمت که منفصل عقب است / معتکف بر در شبیخون باد

تن که بی داغ طاعت زاید / از مراعات نشو بیرون باد

زر که بی مهر طاعت روید / قسم میراث خوار قارون باد

گر نه لاف از ولت زند دریا / گوهرش در دل صدف خون باد

ور نه با امر تو رود گردون / همچو گردون مدام وارون باد

دست سرو ار دعای تو نکند / الف استقامتش نون باد

ور کمر جز بخدمتت بندد / نیشکر آتش آب افیون باد

وقت توجیه رزق آدمیان / آسمان را کف تو قانون باد

جاودان از ترازوی عدلت / حل و عقد زمانه موزون باد

در کمین عدم گرت خصمیست / دهر در انتقامش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونیست / کمی دشمنت در افزون باد

اجر اعمال صالح بنده / از ایادیت غیر ممنون باد

ور شرف شود به تشریفی / قفسش پای مرد اکنون باد

در مصاف قضا بجوز عدوت / تا بنشتر پید گلگون باد

بهمان خزینه دار ابد / عز و عمرت همیشه مخزون باد

صاحبا بنده را اجازت ده / تا بگویم که دشمنت چون باد



پیل در چشم و کلک در ناخن / تیز در ریش و کیر در کون باد

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید / نطقم بتحفه دادن دریا و کان رسید

هم در هم آمدند بمقصد خرد و بزرگ تاخت / هم کام کن بمقصد پیر و جوان رسید

این دود عود و مشک که خاست مجمرش / در زیر آسمانه و بر آسمان رسید

آسمانه سقف خانه بود فرهنگ

اندوه مرد مفسد تا از دل گذشت / شادی برادر منفعت او بجان رسید

بخورها دیه بفضای ارم گریخت / مشهور یاوه بهوای جنان رسید

یاوه دوزخ و زنا که فروزش رفت شده و بافروزند

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت / گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید

پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح / وز فر او اثر بزمین و زمان رسید

محبوب شد بجهان که ز اقلیم بعث / در حجره بخاد بحق کاروان رسید

محنت برود چو مدت عنف از زمانه رفت / دولت رسید چو نوبت لطف جهان رسید

تا این نسب بحضرت عالی نحس نشست / صاحب هنر بدرگه صاحب قران رسید

دستور شهریار جهان مجد دین که دین / از جاه او منفعت جاودان رسید

محمود خسروان علی بن عمر که عدل / از رای او بروئت نوشروان رسید

آن شه نشان که قدرت شمشیر سرفشان / در عهد او بکانه عنبرفشان رسید

نقش بقا چو جلوه گهی یافت از ازل / منشور بخت او زید از زمان رسید

ای صاحبی که از رقم مهر و کین تو / در کاینات نسخه سود و زیان رسید

در کار گرد کلک تو خسرو چو فتح گرد / عالی بسایه علم کاویان رسید

برخاست چرخ در طلب کبریای تو / میبودش این گمان که مدد در توان رسید

از کبریای تو خبری هم بمنبر رسد / آنجا که مرغ وهم و قیاس و گمان رسید



دریا که خشم تو بزلال زمانه خورد / از هفت عضو خصم تو تا مغز استخوان
مصروع گرد بر جگر مرگ تهمت تو / هر لقمه که خصم ترا در دهان رسید
دولت وصال عمر اجت سالها / دیدی که از قبول تو آخر بآن رسید
در اضطراب دیده کیس گشاده شد / چون التفات تو بکمال جهان رسید
در گردنه خدای نگردی حدیث رد / کام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند / چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
تعلیق رزق اگر چه بحکم خدای بود / توجه رزق از تو باین پس بجان
و در عشق مال آز روان شد بسوی تو / هم در تحفت کام دریا و کان رسید
مرغ قضا و قدر در حکم تو بایست / چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
صدها بروز کار خزان دیده طبع من / در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
کلک از مدح تو نظر ادت اثر نمود / این طرفه تحفه بین که مرا از خزان
تخم بجد و جهد بفرمان عقل و جان / از آسمان گذشت و با این آستان
سی سال در طریق تحیر دلم بتاخت / اکنون زخدمت تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو / آوازه در فکند که جاری زبان
ای بسوی صدره هم ز لطف کردگار / آمد مرا که بار دگر قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کس / تا خام قلتبان تهی از این مدح خوان
امینت و کس کراز بقل تخت سست شد / در باده مجلس تو سر کران رسید
تا در ضمیر خلق بگردد که امر حق / نزدیک سر ضعیف و قوی با امان
در فیض جای نکس که از فیض کرت / از باختر تا تو تا قیروان رسید
وز بهره زمانه تو بادی که شاه هرا / از دولت تو بهره دل شادمان رسید

در مدح طغرلتکین گوید

طغرلتکین که تیغ جهان را نظام داد / زو بیشتر گرفت و بکمتر علام داد
امرش خراج خطه چین و خطا کشید / امنش قرار مملکت مصر و شام داد
از بس جور و فتنه که تیغ توی شکست / آرام ملک و دین السیاست تمام داد
جوش کفاف عمر بجود و بزرگ کرد / عدلش حیات تازه بکام مرو بعام
از جستن دوان بسمع و بطاعت جواب یافت / در هر مهم بهر که از شان پیام
گوسش که کلاه جو تکبیر فتح گفت / خشمش … خیر و سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد / در نور رای نور بخورشید و ام
چون سیل لمس کلد چرخ رخنه کرد / آن رخنه را به تیغ و به رای … تمام
دید آسمان که غره مه … / … جام داد
یا رب دوام دولت و ملک و بقاش ده / چو … را دورش دوام

در مدح سلطان … الدین گوید

طبیه بر در دین مبارک باد / شعر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را / چرخ از عدل او نهد بنیاد
و آنکه قصر خراب دولت را / … از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز / ابر دستش چو ابر بعطا راد
سنگ حلمش … سنگ از خاک / سر حکمش … گوی از باد
همتش آنجا که از سر عجز / امرا … داد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر / عدل او بر زمانه دست گشاد
ای ترا ام بوده هر نوبت / … دی ترا بنده گشته هزار آزاد



بنده را گر نه حشمت بودی | کاندرین جاه تشفیع او شاد
گرگ و میش در زمانه زبند | که رسیدلش در زمین فرناد
کاندر اطراف خاوران از وی | هیچکس را نیامد از وی یاد
گرنه عدل تو داد آن وادی | آه تا کی برستی از بیداد
چکنم از شب جهان بجهان | این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل | قدر تو بر سپهر پای نهاد
تا بود زاختلاف جنبش چرخ | کی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال | هیچ اندوهت از زمانه مباد

در مدح سلطان سنجر

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌اش | در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زاباء انس و جان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود | امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند | زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دایم از سیاستاو | بتالرز اندر استخوان باشد
هرکجا سکه شد بنام نشانش | بخل بی نام و بی نشان باشد
هرکجا خطبه شد بنام و نشانش | عقل را دست ترزبان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمش | کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حربش | فتح تقدیر ترجمان باشد

می نگویم که جز خدای یکی | حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای رایتت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا | که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنه‌ها کند پیدا | که جوانمردیشه در کمان باشد
لطف ار مایه وجود شود | جسم را صورت روان باشد
باستار بانگ بر زمانه زند | گرگ را سیرت شبان باشد
شود حظ روزی ای مجبرا | گر بدست تو اش ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام | گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان پیشی | همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را | هر چه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان | گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها | باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب | پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد | هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود | از کس قبضه کمان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود | بر لب چشمه سنان باشد
اشک بر درعهای سیمابی | نسخه راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت | آن قیامت که آن زمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت | نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت | گرد می با تو همعنان باشد



بر مصافی کز اندران دو نفیس — تیغ را کعبت قران باشد
صد قران وحش و طیر الیس از آن — فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را جوده سالست — که همی آرزوی آن باشد
که ندیمان مجلس ارنشود — از ندیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه نشناسی — وانکهی رایگان گران باشد
جو شود کر ترا درین یکه هیچ — دست بوسیدنی زبان باشد
لیکن اندر میان مدح و غزل — سوی بوسیش زبان زبان باشد
تا شود بر بحو بخت عدوت — هم درین دولت جوان باشد
تا هوای قران به بهمن و دی — زر کر باغ و بوستان باشد
باغ ملک تو از بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد
حلها را زبان بذکر تو تیز — تا که مدحت زبان باشد
سکها را دهان بنام تو باز — تا ز زر در جهان نشان باشد
مدت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
در جهان ملک جاودانت باد — خود چنین ملک جاودان باشد
همت ملکبخش و ملک ستان — آنچنین ده وستان باشد
تا جوابشکه در ممالک تو — شاعر جام قلتبان باشد

مدح ملک علاء الدین احمد

ملکا مملکت بکام تو باد — فلک هم بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت — خواطر اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است — همه حشمت ز احترام تو باد

هرچه قائم بذات جز او ل — همه را قوت از قوام تو باد
شرف آفتاب و ملت ملک — شرف نقره و طرف ... تو باد
روز میخوردن تو بدر هلال — خان نقل تو باد و جام تو باد
تیز چون تیر در هوای نوز است — طرفه چون طرف برستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را — ... خایدن لکام تو باد
گر هی کان قضا نه بگشاید — نحزه دست اهتمام تو باد
ور هی کان قدر نگشاید — ... تیز انتقام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل سبز است — همه در دفتر کلام تو باد
هرچه در خنجر اجل قهر است — همه در منقبت حسام تو باد
ای جو عنقا ز دام دهر برون — شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان بکام نظم برین — اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگردد اکند — نفس تقدیر در سهام تو باد
از پی آنکه تا نگیرد زنگ — تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام را اشارت تست — گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر بقیمت مقام — ذروهٔ قدر تو مقام تو باد
تا که فر جام صبح و شام بود — صبح بدخواه تو چو شام تو باد
ور حطام ... باقی نیست — نعمت فضل تو حطام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات — لحظهٔ روزگار خام تو باد

مدح امیر علاء الدین محمد

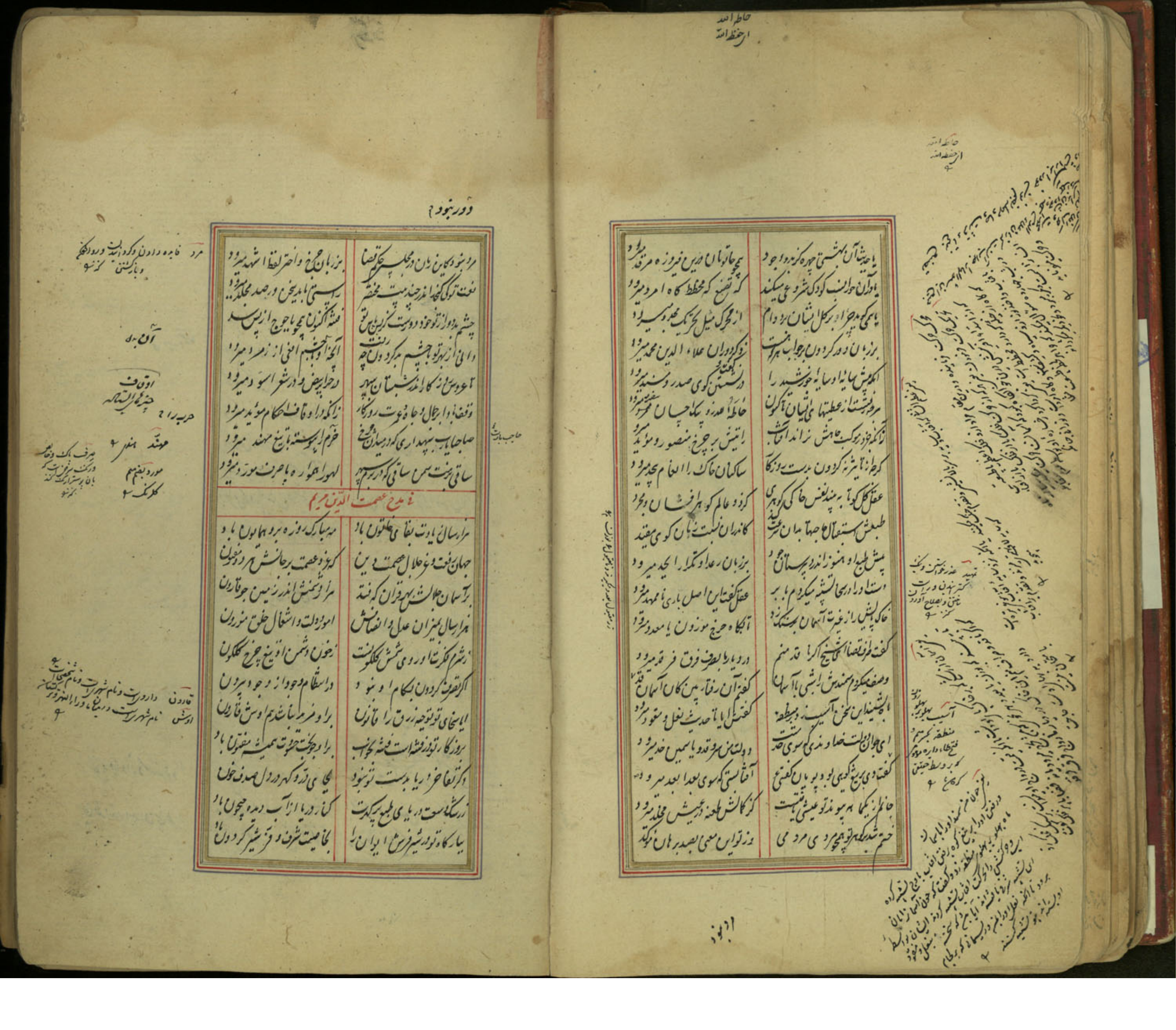
مرکز دور گردون ار گر مقصد بود — ... مدح عمر ...

حرف
اسب چهل سال

نعل
...

حکام بارید ...

مدح ...
فرد ...



زمانه جمله چو بیمار حادثه اند   زبان امن تو شان باد همچون
خزانهای تواریخ عهد دولت تو   ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
تمنی که با اقبال روزگار پیوست   در استظهار قبول تو باد واکنون باد
ایا بدست تو در گوهر معانی تضمین   بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
اگر نه از شکر مدح تو همیشه پرست   مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
خرابه گر ضرورتست بر بسیط زمین   ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو هر شب از کمین قضا   شبانه دشنهٔ چرخ را شبیخون باد
ز بخت تو درهم روزگار میمون گشت   ز جود جاه تو گشت روزگار میمون
زخمی که دلم عشق تو تیغ خواهند   بدان همی نرسد فکرتم که ادعون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست   حسود جاه تو کم باد دولت افزون باد

در مدح صاحب ناصر الدین گوید

جوان دوران این نیلی دوایر   زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع   خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت   توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظاره او   همی خیره بماند چشم ناظر
ز لولو دانه نار کفیده   برافشانده در دل آبی بما سر
تو گویی برگ سیب سیب الوان   سپهرست و بر او اجرام ظاهر
ز شکل گرد نار و سینه عود   اگر فکرت کند مرد متفکر
همان پیوند که از امرود و خشخاش   بخاطر از برش آمد بخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور   دو موجود از یکی مایه صادر

تمنی: امید داشتن

ز شکل پر بط و از دسته عود
بخاطر اندر آید ای بخاطر

چرا پس خوشه انگور پروین   یکی صورت نزیبت از مصور
وگرنه شاخها را جام نرگس   بباغ اندر شرابی وامسکر
چرا چون ناکه پستان شمامه   نوان و سرنگون سازند و فاتر
چمن با شاخ چندان زر نشانده   ز دار الضرب آصفی نهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ   کف خواجه است تا آن بخشش و هم
ظهیر دین یزدان بو المناقب   نصیر ملت و اسلام ناصر
کمال فضل او را فضل کامل   وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم   بتقدیر قدر حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل   بود در جنب حکمش باد صابر
بملکش در فتوت را خزاین   بطبعش در کیاست را ذخایر
امور شرع را عدلش مربی   رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی   که در ذهن او آن هست حاضر
خطابش منهی امال عاجل   عتابش راعی آجال قاهر
ز سهمش کوه پا با اقرار جنبش (انکار)   بدیوانش روان اقرار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم   رگ ویی برنجور مرد فاجر
قضا تأویل سهم او ندارد   حریف خویش نشاید مقامر
قدر تقدیر قدر او نداند   مقدر کی بود هرگز مقدر
پس از گردون تاسع کرد معروض   ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نواهی   دوام عقل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز   زبان از شکر اکرام تو قاصر

نوادر: بمعنی خزانهای و نادانی و نجان آمده
فاتر: سست
دی: مدت ماندن آفتاب به برج جدی که از آن دی ماه خوانند و اول زمستان است گویند
وفور: بسیار شدن کثیر
فتوت: شجاعت   کیاست: زیرکی
منهی: خبر رساننده   نهی کننده
آجال: جمع اجل
مقامر: قمار کننده
مقدر: قدر کننده





اگر این بنده را حرمان ممید است — دو روز از خدمتت محروم و مهجور

تو دانی کز فزود و دور کردون — مخیر نیست کس الا که مجبور

بیک بد خدمتی عامی مدارم — که در اخلاص دارم خط موفور

چو مرجع بار رضا و رحمت تست — بهر عذرم که خواهی دار معذور

کرم عذر ان تو در حایه کیرد — چو آن کاری بود نور علی نور

اگر با من بکردش کهی کار — بطبعت بنده ام وز جانت مامور

بپایان کنج بنشینم راست کویم — که کهی با تم آرد در راستی سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زین کارکیران کفت میدان — که آخر باد دورست از نیشابور

چو اندر موکب عالی ز نفستی — مرا و اهست بزرگان جوق جوق خور

یکی بر کف بلخ سرال و تازان — یکی بر کف قدح سرمست و مخمور

صفی الدین موفق هم ز نعمت — ز راحات حریفان چند مذکور

مراد فتح ایشان فتح شد عزم — چو انکوری که کیرد رنگ از انکور

الا تا هیچ سعد و نحس و کاین — که اندر لوح محفوظ است مسطور

مبادا کاین ازان شد دوران — بکیتی همرادت هیچ مقدور

سپهر از پایه قدر تو قاصر — زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان و سلیمی — عدوت اندر سرای دیو مزدور

در تهنیت عید و مدح ابوالفتح کوید

دی بامداد عید که بر صدر روزکار — هر روز عید باد و بپاید کردکار

بر عادت از وثاق بصحرا شدم — بایه دو آشنا هم از پای درکار

از بهر جاه بوده و لب نشاط می — در جان هوای صاحب و در دل رجای بار

اسپی چنین که ران ز بر ران میانه زیر — وز کاهلی که بود نه تنک و تنکه را هوار

وز جفت و خر مانده بمر راه عیدکاه — من که از و پیاده و کاهی بر و سوار

نی از غبار خواسته بیرون شدی نزور — نی از زمین جسته بر انکیختی غبار

کر طعنه ازین که رکاش دراز کن — که بدل آزان که عنانش فرو کذار

من واله و خجل بتحیر فرو شدم — کوشش سوی هم و هوش سوی سار

تا طعنه که میدهم باز طیر سکی — تا بدانکه میکنندم باز شمار

تا کردکی که دارم بر پی همیدوید — کفتم که خیر هست مرا کفت باز دار

تو کرم کرده اسپ بنظاره کاه عید — عید تو در وثاق نشسته با نتظار

عیدی چکونه عیدی چون شکهای شکر — چه شکهای شکر که اخر دارها لکار

کفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین — وین مرده رکمانه تو باشکی بار

القصه باز کشتم و آمد بخانه در — در باز کرد و باز ببست از بس استوار

بر عادت کذشته جو تر دیک او شدم — آغوش باز کرده کهی بوس و همی کنار

در من نظر نکرد چو کفتم چه کرده ام — کفت ای ملامت که چکویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چکوید دستور شهریار

بمصطفی اساس نهادی ترا خلف — کرد ندی بپیشه کر نهی تو نابکار

کفتم چکویمت که درین حق بدست تست — ای ککر بر عاشق و معشوق حق کذار

لیکن ز شرم آنکه درین هفته پیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید بکرده ام — کمتر بود ز تهنیت بیتکی سه چهار

کفا کر تنازکفته خود قطعه دهم — ماند که تهای تو مطبوع و آبدار

زیر آن جامه زیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فتح · فتح



وله ایضا در مدح گوید

در مدح ناصرالدین طاهر گوید



در باز کرد و دست ببوسید و در کشید ... بنگر چو خرمن گل و سنگ و شکر بر
القصه آمد و بنشست و هر سخن ... گفت و شنید زانده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاخر چه بیکسی ... نیز آنت بر که او که کردست خوبتر
یا در خمار رفته از صبح تا بشام ... یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر بباز و نوش فرو برده ای مرا ... خاموش و سر فکنده که تا [illegible]
دل گرم کرده زلف عشق من نیست ... سردی مکن گر گرم کسی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست ... در مجلس خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست ... در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
آن خسروی که هست بر چرخ کرده فخر ... تا مجلس بهایی بر خلد برده سر
بر بسته پیش حضرت ارباب [illegible] ... [illegible] بیان کوثر و تسنیم را اگر
گفتم که پایمرد و وسیلت که باشدم ... گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که آن هفته و روز رشنبه است ... روزی که هست از شب عیدی خجسته تر
روز جلی که گویی فهرست عشرت است ... یک چاشته بکار و [illegible] دیگر [illegible]
آثار او چو علت ایام بی قرار ... اوقات او چو صورت افلاک برگذر
[illegible] صبوحی کند بگاه ... دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
کاری دگر ندانی بنشین و خوش بخور ... [illegible]
دوش آنچنان که از رگ و اندیشه [illegible] ... نظمی چنین که دانی زنعت مختصر
گر حمت نباشد از آن تا [illegible] ... آهسته همچنین بهمین صوت و پرده در

وله ایضاً فی مدحه

ای آسمان عدل تو معمور بحر و بر ... وی در میسر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار را دل و ایام [illegible] ... وی آسمان ثابت و خورشید سیاره ور
حرص شاه و عشق جمال مبارکت ... گردون قوای [illegible] اکنده اثر
این در زبان سوسن خامش نهد کلام ... وان در طباق دیده نرگس نهد بصر
در روزگار عدل تو با جور خانیت ... سجاده از [illegible] گاه است بر حذر
عدل تو بود گرنه جهان را نماندی ... [illegible] فلک پنج خشک و تر
گیتی ز فضله دل و دست تو ساخته است ... در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند ... بر خوان و هر چه فلک راست با خطر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش ... بر دوخته است [illegible] افلاک آستر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم ... دریا بر لطایف طبعت بود [illegible]
بر ملک برده کلک تو داروی گاه [illegible] ... [illegible] اگر چه گرفته است پرده بر
بر [illegible] که دوست سالها ... [illegible] روی برده و از آن روی [illegible]
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام ... وی آفتاب خاطر و وی مشتری خطر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم ... با آنکه می [illegible] دوستی [illegible]
شگفت اگر کسی ترا در قبول مهر ... چون موم نرم [illegible] طاعت [illegible]
قهر تو آتشی است جان اختیار سوز ... کاسیب او [illegible] اندیشه در نگر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست ... هستی و نیستیش بیکبار کون شرر
برگشتن [illegible] تو مولع چو آسمان ... کس در جهان ندیده و نشنیده [illegible]
طوفان چرخ جان [illegible] غوطه داد ... [illegible] اخترانش بر آید که لا تذر
بگذارد ار بچرخ رسد خاک قهر تو ... آنجا [illegible] حسن عارض بر رخ قمر
در سایه تعز تو بر جهان [illegible] ... ور طبع کو کار مرکب کند سهر

سجاده نوعیست از جواهر که بها گویند
خطر بزرگی و جاه و ترس [illegible]
سمر افسانه گفتن [illegible]
سهر خواب نکردن

انطوق طوع کردن آن چار نظم دار / وز پایه قدر تارک آن نه فرو بر
تا واحدست اصل شمار و نه از شمار / دوران بی شمار شمار دی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار / تا چرخ را مدار بود دائم گرد مدار
چون بنده رضای تو سلطان روا بخش / وار بنده بقای تو یزدان روا کر

در مدح امیر کبیر خود داد احمد عصمی گوید

روشن از درم در آمد سرمست دوش یار / بیچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تا بدار دلاویز پر شکن / با چشم نیم مست و جهان سوز پر خمار
جستم ز جای پیش وی و هم سلام کرد / آورد پیش چون شکر تنگ در کنار
گفتا ز نکات بر سهم خود کی رسیده / جونت ماندگی و چگونست حال و کار
گفتم که حالم از غم تو اکنون بتاه / لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار
نشکست و با جرای فراق از بخت / آغاز کرد قصه آن گفت آشکار
میگفت و میگریست که آخر چو درگذشت / بی نور حد طاقت من بار اشتیاق ر
دشت خطا که بهم باز یکنفس / دیدار دیدوار دگر بار اون ورس دیار
القصه از نحن بنحن شد چو یکزمان / گفتیم هر حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر فور بهانش مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر درست و خرام سوال کنا / رمزی درین لطافه بنهان بلک آشکار
گفتم که چیست آنکه برش از دور چرخ او / گرز دور چرخ نیست بیاز
در بزم زنگ و از شاخ در خزان / در بل شرم خورده از و ابر در بهار
اصل وجود اوست گلاز بیخ فرع او / دار دو همان نظام که عالم بهفت و چار
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب / اکاز جهان گزیده دستور شهریار
مولود احمد عصمی کز لعاد امر / دار از زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبا / زو می مباش و آیه و ما در شش چو بار
زو موج گفته ساکن و او روز و شب دوان / زو ملک شاه فربه واو روز و شب نزار
کز ورا حرف نهد نقش لطیفه / کو در کنار لطف نهد در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب / آن لطف کاو بزم شهست بر وزبار
مولود احمد عصمی کز مکان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اکرت امتحان کنم / در مدح آن خلاصه مقصود روزگار
طبعت روان و نیام تواند نمود گفت / گر گوی قصه حرز و دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم برمشش نهی / آن گه بیار گزیر رفیق نخست کذا با
بر نوشت کاکاو کاغذو فرفر و فوت / بر فور این قصیده بطبوع آبدار

وله ایضاً فی مدحه

ای روزگار دولت تو روی روزگار / وی از زمانه سایه تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
خرم تو کار نامه امروز دیده دی / جود تو نقد پیشه امسال را ز پار
افلاک را بنور و جلال تو آستانه / ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تف همت تو برگشته جان / وز رنگ جذب همت تو برکشد بخار
نا سده حزم تو نکشیدند در وجود / عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که در کاو سحابی که سخا / بحری که کفایت کوهی که وقار
هم عقل پیش لطف تو تخفیفست بروان / هم لطف پیش کلک تو تقلید تیکم
کرد در صبا ز دست تو یک خاصیت تنند / کوهر فشان ز خاک برآید کف چنار



گرچه از شکر تو چون سوسن بریدم بی زبان | دارم از تیمار تو کاری بسامان دو چو تیر
عشق این حضرت مرا آخر شد همراه جان | زانکه اندر ابتدا در کوی هم همراه شیر
تا بباشد آسمان را هیچ تیغ از مدار | تا بباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بهره یکتا آسمان را باد در کاهت شمار | در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم | روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم آن دایم سپید از حسرت همچو قار | روی این دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
قامت آن پیکان خواهد اوش گوژ چون بالا چنگ | نالهٔ این از نوایب زار چون آوای زیر

فی مدح تاج الملوک

ای در نبرد حیدر کرار روزگار | وی پست کرده خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان | معمار حزم تو در و دیوار روزگار
ور دهر جز خرابی پستی نیافتند | زآنم که هست رای تو معمار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات | آسان به نزد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان | تکرار کرد دفتر اسرار روزگار
زان سوی آسمان بتصرف برون شدی | گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنا کاینات | بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره بودی ز نعتش | در هم بیامدی خط پرگار روزگار
بعد از بنا قدر تو ترتیب کرده اند | این هفت پاره کرده گلزار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو امطاع اختران | نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با چرخ جود تو نه همانا وفا کند | این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا | هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار

ادرار: بشر و بارش و بول فرو هشتن / و پوشنده گردانیدن بخشش

زآنها نه که همت تو چون دیگر کف | تن در دهد به بخشش ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث مکتسب | بر تو قضا پسنده اقرار روزگار
بر تو ز این قضا نه همانا بدل کند | اقرار روزگار به انکار روزگار
زیرا که در زکات تو ایک بنده است | ای رایت تو نکهدار روزگار
تا بندگیت عام شد از آدمی نماند | الا که سرو و سوسن آزاد روزگار
جز تیغ جود رحمان بهار وجود شد | بگشاد کار و آن قدر بار روزگار
طبعت بکار سوی عناصر چو بر گذشت | آویخت بخل را عدم از دار روزگار
ای بر جوال عشوه علی وار نا شده | از حرص زر و سیم یکبار روزگار
تیغ جهان از پی تمهید قبله اش | ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه | پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشند هم شیر علی شیر پیشه را | وان قطره قطره گشته ز امطار روزگار
در گرد فرز غایت تعجیل گشته چاک | ز انگشت پاره پاچه شلوار روزگار
واندر گریزگاه هزیمت بپای در | از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ آتش تو داده از ملوک | یکباره است خصم را همه کار روزگار
ترجیح داده کفهٔ آمال خلق را | از داوری که سنگ تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد | ز آسیب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون | دست قضا ز پای ظفر خار روزگار
چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر برد | کای جان و تن سپرده ز زنهار روزگار
در نظم این قصیده دو بابی گفته ام | الغایث ای خلاصهٔ احرار روزگار
هر چند نام و کنیت تو نیست اندر او | ای بر گزیده نام ترا عار روزگار

دانی که خرچنگال تو لایق ثنا شد این کای در نبرد حیدر کرار روزگار
کمتر بود ز حیدر احتم کر کنوشش امسال این قصیده ز اشعار
گر مدحت تو گوید زیبد که زبان تاج الملوک صفدر و صفدار روز
تا از خلاف بیع و شری مینا و کون باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو تا کاسدست و فاسد و دوار روز
دست دوام دامن جاه تو دوخته بر دامن سپهر بسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات کم جنبت ابلق رهوار روزگار
وز زینهار ملک تو ایام بس ترا حفظ خدا داده بزینهار روز

در تعریف عمارت و مدح صاحب نظام الدین گوید

ای بخوبی و خرمی چو بهار گشته در دیدها بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت سوا ذروه سقف تو سپهر عیار
از سپهرت رفعت آمده ننگ وز بهشتت تربتت آمده عار
در تو از شکلات موسیقی هرچه تقدیر کرده موسیقار
کرده زان لس کریان صدا همه زان پرده روزها تکرار
موج در جوی تو فلک عزت مرغ بر بام تو ملک هنجار
با نور رضوان نهاده پیش بهشت چند نوبت عصا و پا افزار
سالها در عمارتت بوده دهر مزدور و آسمان معمار
بحر نقش ترا نموده بجود روم دیدها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح همه وقتی برآفتاب عقار
سایبانش ز خرگهی زملول می پرستان نزهت و بی هشیار

بهنجار بکسر ها در تحفه راه و جاده
عقار بضم عین مهمله شراب ۲

دیدم و ترک رزمگاه ترا هیچکاری و گر نه چو نگار
رمح آتش چو شهاب آتش باریکه تیغ آن چون مجره گوهر دار
وحش فطرت شکارگاه ترا خانه بر اضطرار داده قرار
کرک او پیل برگرفته بشاخ کبک او باز جسته از منقار
شرفت بازه گرفت جهان کاشیان و ریاندش بدار
سقف تو سایه کشید جهان کافتابش نرسید کنار
آسمان زیر دست سایه اوست ور نه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را چو آمد عرش همچو مرغان نشسته بر دیوار
لاجرم از قصر آن چو گردون نه چمن و صحن او چو ارکان چار
رستنهاش چون نبات بهشت فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل بلبلش خالی دایه نشو را نبوده کنار
سوسنش همچو منهیان گویا نرگسش همچو عاشقان بیمار
بچه سرو او ز غنچه پدید پیکنه بر دریده سینه انار
سایه بید او بچهره روز لی سیب در کشیده چادر قار
صدف افکنده موج بر که او همه اطراف خویش دریا وار
نقطهٔ سرخ بید او مرجان لؤلؤ سنگریزه او شهوار
در حوالیش برز بان صریر مرحبا گوی زایران هموار
تا بسوده در روزبانش فرید سر زلف بنفشه دست چنار
تا طراوت که شاخ و لذت دین بند بر پی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر همه بر درگهش گذارد کار

کرک بفتح کاف تازی و سکون راء مهمله و کاف فارسی جانوریست که اورا کرکوی نیز گویند ۲
قار قیر ۲



جاهت از حرس حفظ مستغنی | جانت از ملک و عمر برخوردار

در صفت معشوق و مدح امیر مودود عصمی گوید

برمن آمد چو رشید سکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو ماه منیر
نزار جان ز لعلش نهاده بر آتش | هزار دل ز سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او در کمین جان نهاده | کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
برین صفت بوثاق من آمده بود | چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی | نه در مقدمه‌اش رسول کنج سفیر
من از خرابی و مستی بحالتی که در او | خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات و بی تمکین | ز فعل زشت فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز همی | همی جدا نشوی زو چنانکه آب از شیر
بجای جواب خمارست پیش خیز چنین | پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مجد امجد عصمی | که عدل اوست بهر سینه و بشیر و نذیر
بزرگوارا خدایگانا گر قیاس کنند | همه جهان ببزرگیش نیست عشر عشیر
بر آستانهٔ قدرش قضا بیارد گفت | که چیست با و کان و نشست با چه سریر
مدبریست بکلک از درون جهان چو چپ | که در حیات تقدیر آورد تدبیر
هر آنچه خواسته در دهر کرد جز که ستم | هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان | ایا بدیده جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر | نبشته کلک تو بر آب جوی آتش تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران | دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

نذیر

تشویر انفعال ۲

ازنان

ز رشک قدر تو آتش بسنگ چون شاخ بقم | ز بیم قهر تو روی اجل برنگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بجوید غور | همیشه هیچ نبیند مگر سرور و سریر
هزار بار زبونست بر زبان قضا | که بر زبان سنان تو زاید این تعبیر
که بود با تو همه پوست در جهان و بیان | که روزگار ز سوز تند زند آتش سیر
حدیث خاصیت تیغ و صورت قبضه آن | سلامتست و روانست اندران تعبیر
قیاس باشد ازین راست دران معنی | دلیل باشد ازین خوبتر بدان تیر
که گشتگان جفای زمانه‌اند اقلام | معاینه نه خبر زنده میکند بصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی | زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست فقیر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه | بقدر قوت و قدرت همیکند تقصیر
هزار بار بهر تهنیتت همی گفت مرا | خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر
برو که تهنیت تو منت مرد این گوی | مکن که خاطر تو نیست مرغ این زنجیر
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم | همی کشیست بخون جگر جوار مطیر
گر این شرف اگر این بار از تو فوت شود | بجان او که درین جان برآیدم ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات | به پای یاری خفتی کزین زمین پذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو | درین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست | که ساختنش شرف باد بر سپهر اثیر
بشرح حال مرا که هیچ حاجت نیست | زبان حال بر آرم همیکند تقریر
همیشه تا بود اندر قیاس جوان | بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع طالع رای تو باد بخت جوان | بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر

زحیر بزاء معجمه و کسر حاء مهمله
بپیچیدن شکم و کشیدن شکم و بیحنی
نفس کشنده
زجات بفتح میم و سکون زاء معجمه با جیم ابزک ۲

قار برف وابر برکیت

ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید قبا ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز زهر قامت این گوژپشت قامت چنگ ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
گرفته موی و زریا برون کشیده ز خلاب حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

در مدح ضیاء الدین محمد منصور ابی الحسن

رئیس شرق و مغرب ضیاء دین منصور که هست شرق و مغرب بعدل او معمور
باصطناع پیاپی است دستگاه وجود باحتشام معزز دیار گاه صدور
سپهر قدری کاندر ازاء قدرت او شکوه گردون دونست و زور انجم زور
گرفته ممکنات و عرصه صباح و مسا به بسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان قدر ندارد رایی ز حزم او مستور
فضالهٔ نخش نیش گشته بر کژدم حلاوه کرمش نوش گشته در زنبور
توان گرفت اگر حاجت او فتد سیلاب به پشتی حرم حرمتش ز سایهٔ نور
زهی مطرفی الحکام تو زمان و زمین زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول مهاجران وقار تو همچو خاک صبور
بگو دا اگر گفت همچو ابر شده موقوف بلاف و هرزه چو رعد است نی بان گشته بشور
به تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا زخش ز پیشیابد بنفخ صور نشور
کف تو قدرت آن دار دار چه ممکن نیست که خلق را برهاند ز روز بی مقدور
چه جیبها است که آن نیست بر کنارم تو زهی کریم تو آب که چشم بد ز تو دور
ز لطف تو آن زاکه تشنه کرد امید سپهر بر شده تا پیش شراب غرور
بزرگوارا من بنده و قطع مسع همیشه جهت نفیرم ازین جهان نفور

بجنس جنس هنر در جهان توی معروف
بنوع نوع شرف در جهان توی مشهور

در آنکه از خود ایام همتیت بلند همی ببرد و در بدن ندارم معذور
فراهم از خود احوال عافیت جید همی برازکش دون بیاشدم مستور
زمانه هرچه نباید بعرض نتوان داد که با ورنیت فلک بر ثبات خویش غیور
ز کلک علمی را در ولایت عزم گره حل آن نه پذیرد بهیچ چه قصور
بخیره عزل چگونه که میرسد شب و روز بدست حادثه منشور در دم منشور
من از فلک نتوانم که از تو دشمن و دوست چو از فلک بعصبیت همی رسند سرور
بملیشه تا که کند نور آفتاب فلک زمانه تیره و روشن بغیبت و حضور
شبست بر و جهان با در روز دشمن تو ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حیات عمر حسود ترا اگر بشل زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

در مدح صاحب نام الدین گوید

ای ز رای تو مملکت معمور وز رسوم تو مکرمت مشهور
کلک تو شرع ملک را فتوی دست تو گنج رزق را گنجور
دولت تو چو ذکر تو باقی رایت تو چو نام تو منصور
کرم از دست فیض تو آورده در جهان رسم‌ها مقدور
سد حزم ترا متانت قاف نور رای ترا تجلی طور
حائل هر زمانه امرت صادر و وارد صبا و دبور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت ساکن و سایر وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود گر مغری بود ز سایهٔ نور
هر کجا صولتت فشرده قدم زور و بازوی آسمان شده نور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه کرده در دامن فنا مستور

متانت محکم ۲
صادر و وارد آینده ۲
مغز گریزگاه ۲



داوری از روزگار دشمن و دوست روز و شب را جهان با تم و سور
آسمانی که در غنا و علو هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آن شاهی که در نظام جهان هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضایی و در مصالح کل منشی رای تو و به منشور
عزم تو تو امان تقدیر است که باشد در و مجال فتور
کرد به در و بار آب و هوا مهدی عدل تو قرار امور
جوشش کینه بر کشد ماهی گر حمله بکشد ز بنور
هر چه در سلک حل و عقد کشد کلک آن عالمی به و معمور
یا بود کش فکرت چنبر و یابد چنبر سینه دستور
موقف حشر چیست با که هست در او در صریر باب صور
گر عدم شکستان حادثه را سلسل همی کشد منشور
بخدای ار بلکت کون زند قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهست گیر دالی دیو و از ملک دور
نشود هوش تو سلیمان وار بجهان بار تا مهاب غرور
نشو طوطی ز آن هوا داری که تغیر پذیرد از باحور
طبع غوره است آنکه بکرخش بر تغیر نگرد و از انگور
نقش تو معتدل مزاجی هست گر لقمه کبریا شود مجرور
روز کامل تر از تو مرد ندید دور ایام بر ممر امور
لاف ادعی زند حسود تو لیک نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی ای آنکه بی اعتدال شد مذکور

ای لقا

ای لقای ترا خواص و عوام وی عطای ترا لزوم و وفور
آنکه من بنده بوده ام نه بکام مدتی ور ازین سعادت دور
وانکه در کنج کلبه امروز در فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیار منست خود مخیر کی بود مجبور
بخدایی که از مشیت اوست رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا در جهان همه کامیست وان ز حرمان خدمتت رنجور
گر چنین مجلس ای نفیر انجمن تا چرا دارم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من عیب قلت ندارد و ی قصور
تا ازین سان که فرط اخلاص است حظ قربت یابی بوفور
تا زعم آنقدر که با یه و هستند کمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که عشق و صدق منست نیستم تر ز خویشتن معذور
چکنم من صدور اهل زمان ای بساط تو رده آب صدور
تحتم دلپذیرتر ز لقاست غبنم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست حال آن یخ فروش نیشابور
آنکه برداشتم حساب او گشت آن چون حباب [illegible]
چون صدف با یکی بقش ترنم یا کلامی چو لولوی منثور
هر دری سفتم چو گربه روس شادم ار نیستم چو سگ ماجور
سگ عقاب [illegible] ارزد استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام جود اگر نخورم نکند دور محنتم مخمور
مرد باش ای حمیت فایق خاک خور ای طبیعت آز و ر



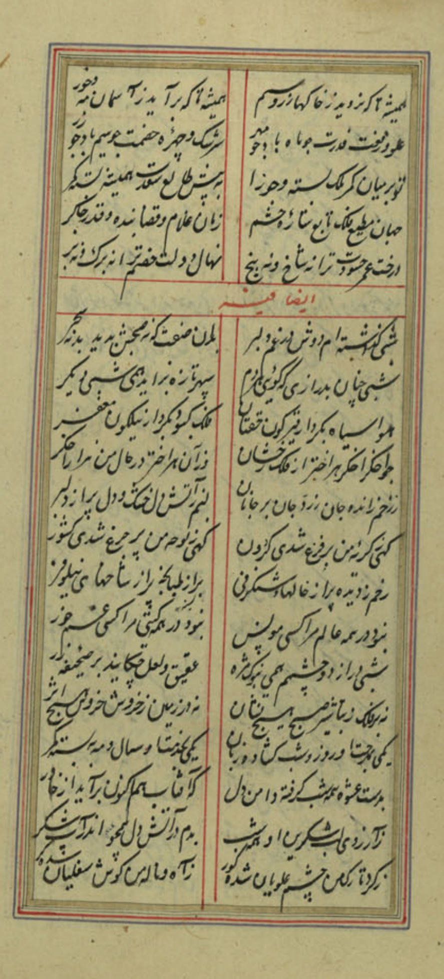


در مدح سلطان مسعود شاه گوید

پیکی به خدمتی عاجی ندارم | که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع بارهای خدمت تست | بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم غفران تو در سایه گیرد | خود آن کاری بود نور علی نور
دگر با من بگردد من کجی کار | بطبعت بنده ام وز جانت
بیا آنگه نشینم راست گویم | که گه کی ماتم آرد در کسی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو | دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کارداران گفت با من | که گر آباد دورست از نیشابور
چو اندر موکب عالی رسیم | مرا او راهست بر ترکان چون حور
یکی در کف قدح سرهای و آزان | یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موقع هم نرفتست | وز آنجا دور تا نه چند ندکور
مرا زین فتح ایشان عزم کند غم | چو اکنون که گرد رشک اکنون
الا تا هیچ معذورست کاین | گر اندر لوح محفوظ است مسطور
مبادا کاین از تا یزد وان | بهستی بی مراد هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قدر تو حاصر | زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان و ز سلیمان | عدوت تا ز سبر ای دیو دور

امیر آب مروارید گوید

نماز شام چو کردم ... | در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل وز رشک دیده شده | لب چو شکرش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش | چو شاخ سنبل تر اب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو آتش اندر عود | مرا تنی ز دو دستش چو اندر آب شکر


همیشه تا کرد دیده ز خاک کهسار زر و سیم | همیشه تا که بر آید ز آسمان مه و خور
علو و رفعت قدرت چو ماه باد و چو مهر | ز رشک و چهرهٔ حشمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا | به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع ملک تابع تا ز چشم | زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت عمر حسود ترا نه شاخ و نه بیخ | نهال دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

ایضا فیه

شبی گذشته ام دوش در غم دلبر | بلای صعب که ز محنتش برید بند جگر
شبی چنان به درازی که گوییا که ز دم | سپهر تازه برآید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گون ... | فلک کبود بکردار نیلگون معصفر
چو اخگر اختر هر اختر از فلک رخشان | وز آن هر اختر در حال من هزار اخگر
ز زخم رانده و جان زرد جان بر جانان | تنم ز آتش دل خشک و دل پر از دلبر
گهی ز گریهٔ من پر فرو شدی گردون | گهی ز نوحهٔ من پر خروش شدی کشور
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی | بر از طپانچه را از شاخهای نیلوفر
نبود در همه عالم مرا کسی مونس | نبود در همه گیتی مرا کسی غمخور
شبی را ز دو چشمم همی ببارد | عقیق و لعل چکانید بر صحیفهٔ زر
نه بر فلک ز بانگ صبح هیچ نشان | نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
یکی بخفتا و روز و شب گشاده زبان | یکی بخفتا و سال و مه ببسته نگر
به دست عشوه همه شب گرفته دامن دل | که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
ز آرزوی لب شکرین او همه شب | بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر
بگردد تا رگ من چشم علویان شده کور | ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

در مدح خاقان الاعظم پروزشاه عادل گوید

جبل متین ملک دو تا کرد روزگار … اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ … وآنرا قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که گشته ز ما فوت کرد و برد … آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

اردو جنه ممالک ملت که تازه باد … سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک بپیرایه چنین … آخر ز داد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین ز بخل … آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرع … دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار

آن آیتی که زبدهٔ ایام صنع اوست … در شان ملک خطاب ادا کرد روزگار

ای انوری مداهنت سرد چون کنی … این سعی که نبود و کی کرد روزگار

خسرو علاء دین … [illegible] … کش خدمت خدای ملا کرد روزگار

فیروزشه که پیش … [illegible] … آتش … پیشانی ملک تها کرد روزگار

این کامل عظیمت … جاه او … چون جاه او چه عطا کرد روزگار

آن خسروی که بعیامت نوبتش آسمان … سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار

آن محمل که ز رخش … جو داو … خورشید را چو شانه گدا کرد روزگار

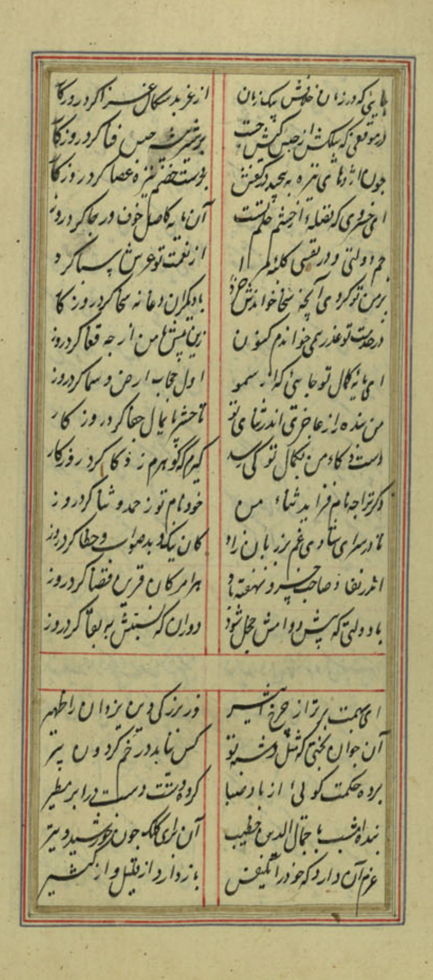
آنکه از برای خدمت میمون درگهش … بهرام را کلاه وفا کرد روزگار

آنکه از برای خطبهٔ ایام دولتش … زرجیس را ردا و ولا کرد روزگار

دستی جارید و لت قرا کاو نیافت … زانکش مربا دهوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد … زان پیش چون خودیش دو تا کرد

شاهی که در ادای ثنا قدرش بچشم عقل … در قالب سپهر بها کرد روزگار



شاهی که در زمان خلافش بیک زبان … از عز بد سگال عزا کرد روزگار

در موقعی که سلک شاه از حیش گسست … بر شیر شرزه حبس فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بجنبید در کفش … بر دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که در فضله ز اخشم حلم تست … آن مایه کاصل خوف در جا کرد روزگار

هم دولتی و در تقسی که … [illegible] … از نعمت تو عرش پسا کرد

برسن تو کردی آنچه نخواندش … [illegible] … با دیگران دعا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهم کنون … زین پیش با من ار چه قفا کرد روز

ای مایه کمال تو جایی که … سمو … اول حجاب ارض و سما کرد روز

من بنده از عاجزی اندر ثنای تو … تا حشر پایمال جفا کرد روزگار

است دکام من بکمال تو کی رسد … گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ورنه ترا چه نام فزاید ثنای من … خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روز

تا در سرای شادی غم بر زبان او … کان یکند بد صواب و خطا کرد روز

اندر نفاذ صاحب چیرو … [illegible] … هر امر کان قرین قضا کرد روز

با دولتی که پیش دوامش حجل شود … دوران که شبتش به بقا کرد روز

ای همت برتر از چرخ اثیر … ور بزرگی دین یزدان را ظهیر

آن جوان بختی که شد در شیوه تو … کس نیابد در خم گردون پیر

برده حکمت گوی از باد صبا … کرده همت دست را ابر مطیر

بنده امشب با جمال الدین خطیب … آن لری کلک چون خورشید و تیر

عزم آن دارد که خود را … [illegible] … باز دارد از قلیل و از کثیر

دیگی چو با که دانی پخته است | همچو دیگر کارهای ناحقیر
خانه ایمن ترا ز بیت الحرام | ساخته بی‌ینکو ترا ز بد بسیر
تا کنون حرفی بسر بشکسته‌ام | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تاریکی بود | چون جفای عصر و چون درد عصیر
کاو دوشاب طرب آید بزن | خشک گرداند خشک سال با تشیر
یک صراحی باده مانده پیش لی | در دو با شد این کاری بی‌نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک | تیره همچون روی بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عدل و عقل | در خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ باده لعل چون شاخ بقم | یا نه یاری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی تا بیابی شکر من | ور نگویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دستها در دامنت | کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خرد کیها میکند | تو بزرگی کن از و خرده مگیر

در مدح وزیر علاء الدین محمود بوبویه

چو زیر مرکز چرخ بدور | نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخساره بنمود | نه پیدا لی تمام و لی بیشتر
بسان ناخنی بر لوح مینا | چو شست ماهی در بحر اخضر
ورا جرم زمین پیشش موثر | وز اجرام فلک دانش موثر
دبیری بود زو برتر شکست | چو فکرت بی‌نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم | بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر جنی و انسی | ندیده پیکر او در دو پیکر

بتی در غمزه ترک خراسان | چو بت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم خوبی و کشی | ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون | بدیگر ساغری پر خمر احمر
بر آن سو صحن دیگر بود خالی | چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
کمالی آدم کابجا مکر بنیست | نگر پنهان بجا و ریا مسافر
خرد گفتا حرم پادشاهیست | پناهی برتر از خاقان و قیصر
ز عدل او همی بارد هوا نم | ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن | کرشمه ممکن نباشد دیدن خور
جهان کامل کرامت ولی سرد | جهان عدلی که بی حشمت وفی تر
وزیر بر بود میدان و درهی | دل او رتبت لی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم | به پیش خصم با پیکان حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک | برد خاصیت از اشیا به خنجر
برازوی خواجه جوانکه ممکن | که ممکن بود پیش از ممکن مسخر
ز عون در رعایت چار عنصر | ز بیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین | سخی و بخشش او دولت و فر
وز دبیر نیز بهمند وی هر بیری | بزرگ اندیشه چون عقل معسر
گرانش داشت بر آرام مشتی | گذارش بود با خیش ابر
وفاق او صلاح ملک عالم | خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم | جهان آید همی بجد و لی مر
که اندر جر کلی کرده ترکیب | ز آران ذر و مرو از یدو گوهر



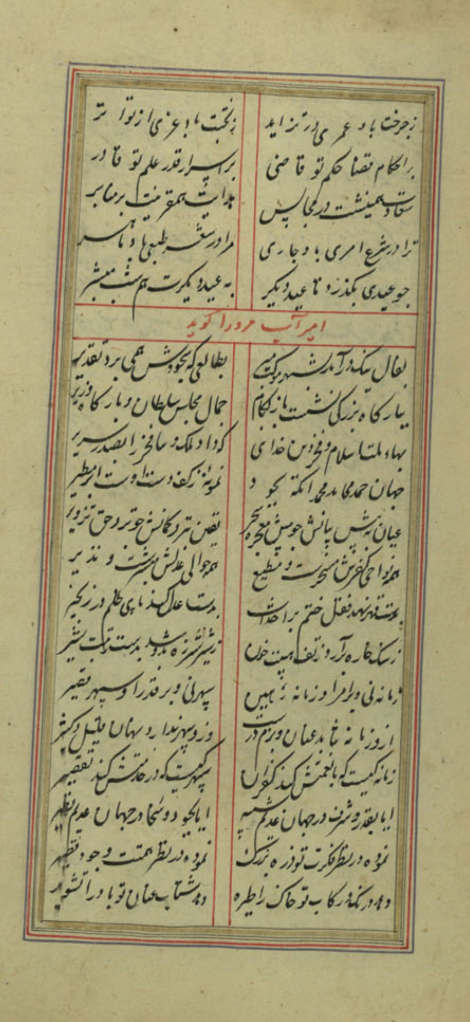


جهان از فتنه طوفانست و روی | پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر فوری همی نخود دا ن | بزیر گنبد فیروزه جا در
دگر بنده را جرمان بشدت | دور ونا از خدمت مهجور و مضطر
بود دارم حلقهٔ عهد تو در گوش | یکی حرم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را | جهان چون بوالفرج را بوالمظفر
را درگاه تو قبله است و روی | اگر لختی ازان کنم چه جرم چه کافر
بمیگویم که تقصیری رفته است | ورین مدت که بودن کرد باور
ولیکن اختیاری نبوده است | که مجبور فلک بنود مجبر
ازین پی با و سرگردان گردان | بگردانی تو دستم اندر
که گر تقریر آن بودی در امکان | زبانم اندکی کردی مقدر
برای که دادم عذر زانکه | بود گستاخ زد در سینه چاکر
همیشه تا بود پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد از آذر
همه آذرت بادی باد مقرون | همه امروزت از دی باد خوشتر
بهر جت رای بکر آید مهیا | بهر حبت کام روی آرد میسر
همه روزت چو روز عید اضحی | همه سالت نشاط جام و ساغر

در مدح ناصرالدین گوید

چو از دوران این نیلی دوایر | زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون بهاری پس بدایع | زمان شد چون بهار از پس نوادر
ذخیرت [illegible] | تو اکثر شد بانواع جواهر
جهان شد [illegible] | همی چهره [illegible] ناظر

قضا ها دیل سترا ونداند | مقدر کی بود هرگز مقدر
برار گردون تا سر گردو مدوحن | ز قدر او حز ز گردون عاشر
زهی آرام خاکت در لوا ای | زهی تحلیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر اکرام تو قاصر
ره درگاه تو گوئی مجره است | ز سیم سایل و از زر زایر
گراز جود تو گنج دانه ساز | بدانکم او در آید بحر جایر
و از لطف تو خود تن مایه بر بود | جو روحش می نیاید خس باصر
یار و جون تو گردون مدور | ترا اید جون توایام میسر
بفرمان بردن اندر شرع مامور | بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه | زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلش آتش ظلم | جان جون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد | عمادی را کجلبهای فاخر
مر آن داد جاه کان نداد | عمادی را و صد مسعود ناصر
دگر چند از ین مدت ندیدست | کشم در خدمتت الا نادر
بیاد آن حقوق مکرمات | زبانها دارم از شکر تو شاکر
دگر عزم بر آن مقصور دارم | بآخر هم نیم زین بقصور
بشکر آنرا مقابل کی تو آنکرد | ولیکن شکر تو ترنیغ
که خاموشی بود کفران نعمت | درین معنی جه خاموش وجه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر | همیشه تا بود گردون موثر
جو ارکانت مبادا هیچ نقصان | جو گردونت مبادا هیچ آخر







قصیده

در صفت بغداد و مدح ... قطب الدین گوید



شهر ز بکر خورشید چتر از اطوق / سند بشهیر سیمرغ تیر این یار
ای سر بانخ این گشته زنده پیل دمان / مبلغ خنجر آن مانده سیر شیر زنده
سخای آن شده ایام جود را قانون / عطای این شده فرزند جود را مادر
ز رفیع همت آن کرده با ستاره قران / بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال نعمت مردان ملک دین و بهیم / شرف گرفته با فال عدل آن کشور
همیشه از شرف ملک شاد مان بادند / غلام وار فلک داده توشان بر در
خدایگانا امید داشت بنده همی / که در ثنای تو بر سروران شود سرور
بیارگاه تو هر روز بیشتر گردد / کنون بجسم رسن تا بیا شود پیشتر
ز دخل منت متالی و خرج او بحد / ز نفع منت ثنانی و دوام او بیکر
اگر چنانکه دیار شهریار دستوری / غلام وار دهد بوسه آستانه در
بسوی خانه گر آید زبان لشکر و ثنا / زبان ملک خداوند کرده دایم تر

در تهنیت عید و مدح ابوالفتح طاهر گوید

ای در هنر مقدم اعیان روزگار / در نظم و نثر احطل و حسان روزگار
آسان برنهاد تو دشوار اختران / پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
نابوده چون تو اختر برج بزرگی / نابوده چون تو گوهر در کان روزگار
حلم ترا کرانه همی کرد با گمان / بگسست هر دو پله میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان / برشد بیاض دفتر و دیوان روزگار
با عقل پیش تر سالی گفتم که در ثنا / آنرا که هست زبده اعیان روزگار
لقمان روزگارش خوانم چه گفت نی / جز انوری که زبید لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عدویش بگی بگوی / گفتا اگر بدانی کم دان روزگار

چشم زمانه چون بهنر مثل تو ندید / ای گشته در فصاحت حسان روزگار
بر فرق ساده معنی بکرت نثار کرد / رجانی که سود دریا بیان روز
تا آنکه موج بحر ترا از سخن زینت / ایمن شود ز غرقه طوفان روز
دست قضا نکاشه جان لقمه حیات / داده موافقت را بر خوان روز
پای قدر بالش هر گوهر جاودانه / کرده مخالفت را بر زندان روز
طفلان لطف صورت معنیت می کنند / پیوسته شهری به دبستان روز
سلطان داد و دین که ز تمکین قدر او / در حل و عقد قدرت و امکان روز
چون دید در تو آنچه که هرگز ندیده بود / زان صد یکی ز جمله ایشان روز
کردن بجود گرامی و آنگه خود همی سزید / خود مرزه کار نبود سلطان روز
تیز بر کرد دست حوادث ز آستینت / چون دامن تو دید گریبان روزگا
ز انگشت است پاره بزندان بکند چرخ / تا خوش خوش آمدی تو بزندان روز
تا روزگار آن تو شد هر که گفت را / گفت آن گسستی تو بگفت آن روز
با این همه گشتی هرگز نگفته / چون دیگران بگریه در ابان روز
ای بهرست نخوه فرعون جهل را / گشت عصای موسی عمران روزگار
وا آرزوی روی تو عمری گذاشتم / پنهان ز چشم دکوش مردان روز
آخر بدین تو دلم شادمانه کرد / ای صد هزار رحمت بر جان روز
ز احسان روزگار غریقم و لیک نیست / بر من چو منت احسان روزگار
ای خوانده مر ترا خرد از رعایت لطیف / در باغ لطف دسته ریحان روز
از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه / گشتم غریق منت اقران روز
آنرا که نیست همت من او طفیلی است / کو سرگران شدست بمهمان روزگار

زین روی که روزگار کردار دم همی … هستند نه سپهر ثناخوان روزگار
داوند جهان الغ تیمور ای و کیک … جنگیز گرچه خواند جابان روزگار
گولاف باش هست بتر و یک جا صلان … شوم از بروی دعوی برهان روزگار
ای خر سوار پیش کسی لاف میزنی … کو برد او ز فضل بمیدان روزگار
نی این بیج بازشو و پس بگو بیج … کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
گرد کمیت همت را در ربا فتند … نی ابلق زمانه نه یکران روزگار
در چشم همت تو نسنجد به نیم جو … نی کهنه سپهر نه خلعان روزگار
جز تو نیرای تست چو نیکو نگه کنند … این روشنی که هست در ایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در رشته جهان … معدوم بود زینت دکان روزگار
بر چار سوی حادثه هر دم عدوت را … آرد قضا ثبوت تهیدستان روز[گار]

بیج شمس الدین اغل بیک

دوشش در هجر آن بت عیار … تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس … همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یکزمان مرا مونس … نه کسی یکنفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین … همه گیسو ز آه من بیدار
رویم از خون چو لاله خودرنگ … اشکم از غم چو لولو شهوار
بر رویم ز زخم دست کبود … دل و جانم ز تیر هجر فکار
رخم از بیخ زرد و تن چو ترنج … دلم از درد پاره همچو انار
تف سرد و سینه پر آتش … در هم چشم دیده طوفان بار
گاه چون شمع تو تم آتش تیز … گاه چون زیر جفت ناله زار

دست بر سر زنان همی گفتم … کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت … دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوست … تا کی این نحس کردنت هموار
برگذر از ره جفا و مرا … روزکی چند ای غمم بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس … بیش ازین تیم بچنگ غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم … خاک بر سر ز تنگ گنبد دوار
یا بجوش نالها کسی بشنود … گفت با من بسر انش اسرار
کم ای انوری ز خروش و جزع … که سد بخت جفت و دولت یار
باراند هکش که بارد کرش … برهانیدت از غم ایزد بار
بند بکشاد چرخ تنگ مباش … راه بنمود بخت باک مدار
تو آرد سعود کرد و روی … روی زین درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه … پشت اسلام قبله احرار
خاص سلطان ملک آنکه کفش … در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سبلیان زبان خواهم … طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آنکه فتاد … باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او … چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر … چون بزین راند از پی پیکار
مرکب بهر طبع در نعلش … گر تن باد پای خویش رفتار
که زمین را کند به یویه هوا … که هوا را زمین کند ز غبار
برباید شهاب ناوک را … انجم از چرخ و نقش از دیوار

کمیت بضم کاف و فتح میم اسبی که رنگ او میانه سرخ و سیاهی و یال و دم او سیاه باشد و اگر یال و دم او سیاه نباشد او را اشقر گویند
یکران در نسخه وفائی و شمس فخری اسبی است که رنگ او میان زرد و بور بود
نسخه: ترسنه بازار ۴۰

پیش او باد مرغ در صف جنگ / تحفه و باریه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش / گرفتند از سر جبال و بحار
سنگ این خاک گشته از اندوه / آب او تیره گردد از تیمار
ای ملکت جوار شاه داود / وی مروّت جو حیدر کرار
ای جو جرجیس مدار مدحت گوی / وی جو بختت هزار خدمتکار
تا جو تیرست کار دولت تو / تیر بانست خصم چون سوفار
تو بتیغ دو بزی که دور فلک / خود برآرد ز روز دشمن تو دمار
بس ترا پشت و نصرت یزدان / بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیده بود از قدرت / وانکه بر درگه تو یابد بار
نعمت این را امید نیست لطف / دولت آنرا همی نهد مقدار
بنده تیزار بحکم امیدی / مدحتی گفت از و عجیب مسمار
علم او را جوار توست گرویده / گشت در دام خدمتت تو شکار
ور ز اقبال قربتی یابد / پیش تخت تو چون صغار و کبار
جستا ز جور عالم جافی / رستا نزد ورکند دوار
گرد در منزل قبول نزول / گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز جو شب / تا نباشد به عقل روز جو تار
شب عادات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسدت در بند / سر بدخواه و دشمنت بر دار

ای بهمت ورای چرخ اثیر / چرخ در جیب همت تو حقیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه / وی بجود و سخا عقیم نظیر
نه بفر تو در گمان برجیس / نه بطبع تو در وهم پیکر تیر
پیش وهم تو کند سیر شهاب / پیش دست تو دست ابر مطیر
تحفت از چرخ را تأویل / حکمت علم غیب را تفسیر
برق با برق خاطر تو صبور / بحر با بحر فکرت تو غدیر
بکسانی که جواب سؤال / مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرمت وضیع و شریف / درگهت قبله صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که بدید / چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده خصم اگر به پیش تو کرد / نقش عنوان و نامه تزویر
مالش این بس که تا بحشر بماند / پیکه هست ضربت تو شیر
مادر بر دارد و دو پستان طفل / از جهان نفور حضت نفیر
همه کرباس و لقمه از امید / همه عریان و جامه از تدبیر
کرده از حرص تیر دیده کند / دیدها و نقب روزن ادبیر
غم دل کرده بر رخ هر یک / صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال ار نگشاید / بند ادبار از این معیل فقیر
بهر امیدش از عطای بزرگ / ای بزرگ جهان بجرم حقیر
وانکه خود دست جود تو نکشد / پای جرم بیاز در زنجیر
کار دو دوشاب عمر او بنهاد / زین پس از خشک سال حادثه شیر
پای بن بنده چون ز جای برفت / کارم از دست من برون شده گیر

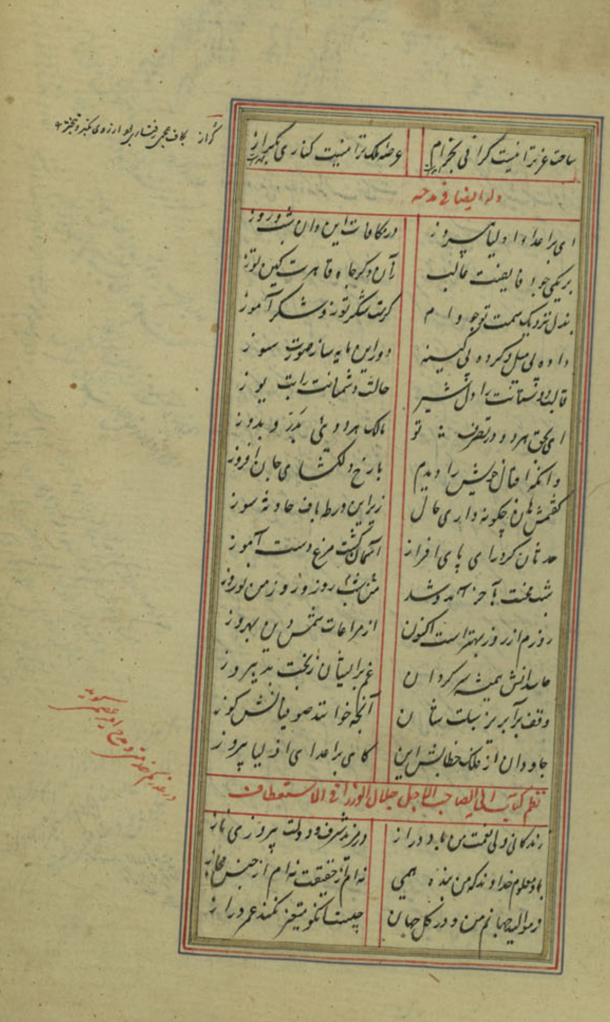
من چگویم چو حال من بنده / حال من بنده می‌کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال / تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند / تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواه تو بزنگ بقم / روی بدگویت از عنا چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ / ناله حاسدت چو ناله زیر

در تهنیت قدوم صاحب ناصر الدین گوید

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بفر و شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا / موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه قضا / گرد برد که عالیش در فتنه فراز
باز کرد و بس از این رونق ملک محمود / وهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
راستیش داد و گر باره کند دشمن بیرون / فتنه در خواب دگر بار کند پای دراز
گر کمانیش قدمی کند در صحرا / تیهو از باشه تماشی نکند در پرواز
شغل خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب / رایت امن و امان باز کند رخ بفراز
ای شده بهت ممالک ز ایادی تو پر / وی شده چشم معالی بزرگی تو باز
وست بامهد تو کرو ست قضا در کروان / گردن از مرتبه چند آنکه بخواهی بفراز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک / و نواز تو جهان یافته سرمایه ناز
پایه قدر تو جاییست که از حضرت او / چرخ را عقل برون کرد ز در دست انداز
سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشید / مرگ سرگشته و حیران ز جهان کرده باز
باکف پای تو در چرخ وفا آید چرخ / باکف دست تو در جود و سخا آید باز
جنگ بر خود و کنند از ره سیاست کشف / چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز

بکند

چنگ چنگال و قلابرا گویند
کشف دو معنی دارد اول لاک پشت
دوم برج سرطان و در اینجا اگر سرطان
که خرچنگ است مراد دارند
خوب نیست



ساحت عز تر امنیت گرانی بخرام ایاز / عرصه ملک تر امنیت کناری بگیر ایاز

وله ایضا فی مدحه

ای برا عدا و اولیا پیروز / در ملکات این و آن شب و روز
بر یکی جود و قابلیت غالب / آن دگر را قاهرست کین توز
بندل نزد یک سمت تو جود وام / کرنش شکر تو ز و شکر آموز
داده ای سیل دگر و ای کینه / دو ازین مایه سار صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر / حالت دشمنانت را بت یوز
ای بحق مرد و در تصرف تو / ماکه هر دو ولی تمیز و بدوز
و آنکه ز افعال حشیش را دیدم / باز رخ دلکشا ای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال / زر این ورطه باف حادثه سوز
حد تا ن گرد و ای پای افراز / آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمده و شد / شب شب روز و روز من نوروز
روز مرا زر و زر بهتر است اکنون / از مراعات شمس دین بهروز
حاسدانش همیشه سرگردان / غم برایشان زبخت بدپیروز
وقف بر آب برزنبات شان / آنچه خواهند صورتش کونز
جاودان از فلک خطابش این / گاه بر اعدا گاه بر اولیا پیروز

نظم کتابت الی الصاحب الاجل جلال الوزراء فی الاستعطاف

زندگانی ولی نعمت من باد دراز / در بزرگی شرف و دولت پیروزی باز
باد معلوم خداوند که من بنده همی / نه ام از حقیقت نه ام از جنس مجاز
زمولیهابنم من و در کل جهان / چیست اکنون تیز نکند عمر دراز





لی شید و بمدم خذلان بدخواه چنانکه — تا صبح حشر میگوید که آه آه ادام سدا

در نعت سید الثقلین و فخر العالمین و رسول رب العالمین

ای شاهدی جان آفرینش — وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا — محواست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید — در شور زبستان آفرینش
در جلوه گشاده کشف ذاتت — اسرار نهان آفرینش
در بدو چو گفته پرست — کای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز فکرتت روان تر — تیری ز کمان آفرینش
آزاد درات یقینت — ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحه ثنا بزده — نام تو زبان آفرینش
با شیوه اختراع و ابداع — با تاب توان آفرینش
گم کرده گران رکابی تو — تیزی و عنان آفرینش
وز بی جهتی جلال قدرت — فارغ ز بیان آفرینش
آلسته نموده آنکه بوده — پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت — زانسوی کران آفرینش
ده بار زده قبول واری — در کل مکان آفرینش
بیش است زکوه پایه تو — از سود و زیان آفرینش
در بی صفحه علو نعتت — برتر ز بیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش
هر نوبت طلعت بهارت — در فصل خزان آفرینش

سرگرم شده نعره مردانت — ثواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه تسبیح — مست از تو روان آفرینش
تو زینت استعارت لست — آرایش خوان آفرینش
نقد نخست چه رایج افتاد — در داد و ستان آفرینش
حرف سخن که نقش کلی است — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن کیست — گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق تند دهر راست — اندر خم ران آفرینش
در خدمت دولت تو بادا — دوران و زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرینت — تا حشر دهان آفرینش

در مدح ابن طاهر

زهی ست تو سر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش
قصاحظه کرده در ملک ملت — بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی چون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در کشور آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده — رسوم ترا زیور آفرینش
اگر وقفه گوهر تو نبودی — حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشاد و نقاد تو گردون فطرت — بپرداخت از اختر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بار ها کرده عزم مصمم — که تا بشکند جنبر آفرینش
شکوه تو گرفت این کار گر نی — بگردی فنا در خور آفرینش
ز انقطاع جودت ساشد ارکان — وجود همه لشکر آفرینش



بدیوان حاجت گذارند باج — خراج سهم کشور آفرینش
تویی سرور آفرینش زمین — که هردم قطاها در آفرینش
بزجر تمام از طبیعت بسند — که هم برنشد سرور آفرینش
ترا کرد کار از برای تحفظ — موکل کند بر سر آفرینش
نگر کو باشد که با چون تو تخته — بکرد و بگرداند در آفرینش
حوادث چرا گستر دبستری کان — بمعنی بود بسته آفرینش
گرامی کند بر تو آن از طبیعت — درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی برونش یاری — که امنیت جنگ و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر به نسبت — زیادت کند پیکر آفرینش
تو با دی که جز با تو نیکو نیاید — قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا هیچ در خاک و آبی — گزو رست برگ و بر آفرینش
بقای تو چندان که در طول و عرضش — نیاید بجز محور آفرینش

در مدح صفوة الدین مریم گوید

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگی ز آسمانی بیش
آفتابی چنین بود که تویی — آشکار و نهان ز تابش خویش
نور اندیشه‌ات سوی جهان — همه زین سوی عقل و دور اندیش
باد بر سدره تو هم نرسد — باد حکمت نه باد و خاک بریش
وهم را بین که تیر او برگشت — بر نشکنده پای ز آبله ریش
گو تو انگشتری زنو بسیط زمین — در تنظر تو آسمان درویش
پیشوا و بست اگر نه در زنبور — در پی کوشش کی کشتی پیش

ای

لطف ارای رهنه بنیاد — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از فراج بر گردد — گر بخلق تو زنده بالد بیش
جان نوا داده جهان را — فرق نا کرده اهل مذهب و کیش
در کند چون آستان تو حکم — تحفه‌ای چو بها بود آن خویش
این نه خلق است نو چو رسید — که به یکانه آن رسد که بخویش
ستاره شاهی بمعجزات کرم — مریمی از هزار عیسی بیش
تا نگویی که شعر مختصر است — مختصر نیست چون تویی معنیش
نجدای ار کس این قوافی را — بنجن برکشاند ی بسر بیش

در مناجات باری تعالی گوید

مقدری بآلت بقدرت مطلق — کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق
نخست در شته بازار و در و معمار — نه چوب و تیشه بکار و نه دار و نه رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه گشاده در آن میان
حصار کرده برین آبگینه گون طارم — بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نیاز و از توان کرد حیلت سرکوب — نه از نشیب توان ساخت جایگاه تتق
نه بخنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر — نه تیر چرخ به ساهان برشدن بوهق
درو بحکم روان کرده هفت سیاره — ز لطف داده طنابی و دوازده جو
میان گنبد گرفته رانده بحر محیط — میان آب چنین خاک تو ده معلق
جزاو بصنع که آرد چو عیسی از مریم — جز او بلطف که آرد چو موسی ز علق
که بر فرازد هر بامداد مطلع صبح — که بر فروزد هر شب بصنع صبح شفق



اگر چه طاعتم دق نیست امروزی لیک | ز درگه تو کند یا رب ارتباط دق
منم سوار بحر کرده تیستم در زین | ز درگه ملکان جنگ و ارجش و ابلق
سوار نظم مرا کم بود برآب گذار | کنند فخر بتازی و صابر و عمعق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت | چه سود خواندن اخبار و بلغه و منطق
یکی جریده اعمال خود نکردم کشف | هزار پس اگرم حساب مستغرق
کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم | ز دیده خون رودم از بدن بجای

بمدح اوحد الدین الحقی گوید

دوش سرمست آمدم بوثاق | با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از بامی پرنده دشیش | شسته بزم بر کناره طاق
می چون عهد دوستان بصفا | تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هردو در تاکجانه رفتیم | که نوا آشنا هوای رواق
بنشستیم بر در پچلگی | که همی دید قوسی از آفاق
برنیشم ز منطقی اخضرا | بر سپهر رم رهندوی اوراق
همه اطراف خانه لؤلؤ برق | زان رخ لامع و می براق
شکر نقل ما ز شکر وصال | جرعه جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابک دست | نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندم | در نهاوند و راهوی و عراق
ماه تا که برآمد از مشرق | شرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر دو بهم | چون دو یار موافق و مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتیم | که دریغی دل اجتماع محاق

گفتم ایا کسی تواند کرد | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق
زان طایفه که شناسد | معنی احتراق از احراق
زان دایره که در تدویر | نتوانند زون نطق نطاق
ماه کعبا که برق و همی است | که بدین گنبد آمدی براق
عصمت ایزدی رکاب عنانش | مددی بس قوی سنام و جناق
در خراسان ز زلفش دگر است | که برو عاشق است ملک عراق
دانی او کیست اوحد الدین آنک | آن ملک خلقت و ملک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعین کرد | گفت مخدوم و منعم آفاق
آسمان رتبتی که سجده برند | آسمانهاش خاضع الاعناق
حکمتش بسته با قضا پیمان | قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق قدر اوست فلک | چون شود در لقا و حکمش عاق
فکرتش نسخه وجود آمد | راز گردون در وحط الی وثاق
رایش از آفتاب نیست چرا | سقف آسمان بباشد شاق
بوی کبریت احمر صدقش | از عطارد بزد زنگ نفاق
نقوش منع المثانی نخشش | لقب منهیان سبع طباق
خرقه پوشیست اگر نه چرخ زدیش | رفعت بارگاه او محراق
رای عالیش فالق الاصباح | دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست | صدق او در سخای صداق
رغبتش کان و غم و دریا را | چار تکبیر کرده و سه طلاق





در صفت کوشک گوید

ای بمقدار ارتفاع فلک — ساکنانت مقدسان فلک
اوج سقف تو راز دار سماک — بیخ سهم تو همنشین سمک
از بهشتت میان جنت و تو — رای رضوان واقفا د بشک
بجنگی داشت دیگر بهر ونداشت — راستی بحلاوت تو سمک
فلک کوکبت غز الدین — او نه کوکب ورای او نه فلک
آن درا ابداع وامتحان علوم — رای عالیش کیمیای محک
آنکه در حفظ خدمت بیوشش — باحصول درج خصال درک
آنکه یعنی پایه قدرش — زآفرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ — سر رسم دو داده برمک
عدد سالهای عمرش باد — همچو تاریخ پانصد و چل و یک

در وصف کوشک مجد الدین ابوالحسن عمرانی گوید

حبذا کارنامه ارژنک — ای بهار از تو رنگ برده و رنگ
مختتا زصحن جلد اروغا — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگت را اقتضا ترکیب — زده نقش ترا قدر نیرنگ
صفت نوبهار پیش تو زشت — عرصه وزکار رزد تو تنگ
وحش وطیرت بصورت و صفت — همه همواره در شتاب و درنگ
ترترکانت فارغست از تاب — تیغ ترکانت ایمنست از زنگ
جای مطربان خمت بصدا — هم در آن پرده هم در آن آهنگ
لب بامید میگراید باشی — دست جنگیت مینوازد چنگ

خورده برباد خواجه تکیه وگاه — جام وساتیت رتراب چو رنگ
المجد دین ابوالحسن کهن هنگش — خاک را فر و باد هوا را هنگ
آنکه رایش در انتظام امور — نکل بروین و باد نهفت اورنگ
وآنکه سهمش در انتقام حسود — ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت وروی کار جهان — گه شکر در مزاج و گاه شرنگ
باد پیوسته از سر سنگ حسد — روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

در مدح صدر الامام کمال الدین محمود گوید

ای بهستی داده گیتی را کمال — ملک را فرخنده هر روزانه تو فال
صدر دنیائی و دنیا را بود — هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاهت افزاید جلال
بخت بیدار توست حی لا ینام — ملک تا ایند تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیردست — در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار — غور حزمت را ثوابت در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم — فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد حزم تو — زان چنین ثابت است پس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در ثمین — دیده چشم از کلک تو سحر حلال
تا لااز کلکت مدعوی شد به حضم — کلک را کو کار خود کردی مثال
هر کجا امرت سبک دارد عنان — چرخ بشتابد رکاب امتثال
هر کجا تهدت گران دارد رکاب — کوه بر تابد عنان احتمال
چون گره برابروی تهدت زند — آسمان گفتا کفی الله القتال




در مدح دستور نظام الدین محمود گوید





در عذر گوید

بمدح شمس الدین الغ بیک

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل — وی برده ام سرشته ز مهر تو در ازل
ای بی بدل چو جان همه این نیست مر ترا — بر جبیل چگونه گزیند کسی بدل
گشتی به نیکوئی مثل اندر جهان حسن — تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
ترسم بروز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز شرق عدم صبح اجل
دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد هزار حسرت و دردم ازین محل
در تنگی بکند دل اعشق تو که آن — حرکه که خواجه پیش کند در زمانه حل
صدر امام طریقت جهان دین — لطف خدا و روح هنر مایه دول
صدری که چون بخن ز سخنهای او — ادراک فهم شود و عقل مستدل
تری بود ستاره بی صوت و بی حروف — نطقی شود معاینه بی نحو و بی علل
روی از نهیب آنکه بگر وحی لم یزیت — اندر فتد بسجده سبحان لم یزل
رایش فروکشاده سراپرده فلک — قدرش فرو نشسته کله گوشه زحل
در روح او ندیده قضا صدق چون یقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با خرم اهل طریقت و دین خانه از فتور — با عزم او امانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم با فلک شرح و بسط او — پس الشرف شده چو خورشید در حمل
ای برده فارهای اخلاق تو زمین — وی در ثبات با ولی حال تو جبل
گر ز ابی حسود تو بودی و جا ز تو — بر ره آسمانی ز روی زمین جاذب
صافی ز تست جوهرت از روی در صفا — عالم ز تست منزلت از چرخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود — بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در بحر فکرت تو نرسد ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود نشوه امل
نی رای همت تو سپرد رتبت جهان — بی آب عصمت تو بود آتش زلل

آنکس که شد بجانب کون از کمال جهل — شاخت خر بحیله همی اکثر از امل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگر چه او همه بوده چون بصل
شورش همه تفکر شد و طبعش همه بدیع — نطقش همه مثل شد و قولش همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شوند — باران و برگ گل کرد و املس و ح
تا باد گل فشان گذرد بر جوار سرو — تا بر زنار شود بر خصیف و تل
ای بی جواز خاک شهابان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وآن در سیاه خاک کرانان و خوش خرام — چون ذره پیش آینه کون تا قد جبل
کاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن و باغ را حلل
در باغ علم طبع تو چون گل شکفته باد — دشمن چنانکه برگ گل تازه در وجل
پای زمانه در تبع تابع تو لنگ — دست سپهر در مدد حاسد تو شل

در مدح مخدرة الکبری عصمة الدین مریم گوید

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمة الدین شرف دولت و دول
آنکه بر دست نهایت ابد — وآنکه بر دست بدایت بازل
ای بجاه و بهنر به ز فلک — وی بقدر و بشرف به ز زحل
با وفاقش الم و هم شفا — با خلافش اسد چرخ حمل
ای با حسانت هنر گشته سمر — وی با نواع شرف گشته مثل
دهر شواندت آورد نظیر — چرخ شواندت آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز نیاز — دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم — در نطقت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است — با وقار تو زمین یک خردل



دست عدل تو اگر قصد کند | دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند | شکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر تو نیست | جز خداوند جهان عز و جل
ای برازنده تر آدم بشرف | وی برازنده اعظم بمحل
بنده هر چند که بنشست رسید | متهم نیست به تقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو | آن که بگذشت گران لایسل
بند تا داشته ای هیچ گناه | غزلهایست پی هیچ عمل
وآن همه مغز چو جوز نیف یاغ | وآن همه پوست چو ترکیب بصل
فرتبا هی بنود نیش هنوز | بار بستست از آن زیل و وجل
تا با اول برسید هیچ آخر | تا با آخر برسید هیچ اول
باد پی اول و آخر همه عمر | شب بر و رتب چو شب قدر روز اول
نوش در کام حسودت چو شرنگ | زهر در طبع مطیعت چو عسل
پای دور فلک و دست قضا | لنگ در تربیت حشمت و شل

بمدح المؤتمن اسعد بن اسمعیل

مؤتمن اسعد بن اسمعیل | وآن بقدر و شرف عدیم و عدیل
هست خورشید آسمان جلال | هست ممتاز مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام | وآنکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف | باد با عزم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ | بر طبعش غدیر قلزم نیل
نخش علم غیب را تفسیر | قلمش راز چرخ را تاویل

نیست با طول و عرض همت او | پیکر آسمان عریض و طویل
حاشیه همتش کشند همی | بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت | نبود در کفایتش تعطیل
وی بری عفو و عونت از پاداش | وی مصون عهد قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفت قصیر | برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک | ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل | قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت و شرفت | لا جرم جامه رنگ زد در نیل
فلک از بهر نامه عملت | خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد | زرق را جز کف تو هیچ کفیل
آفتاب از رخ تو بخشد نور | همچو از آفتاب جرم صقیل
نیست اندر میان باطل و حق | عقل را چون دل تو هیچ دلیل
ای ترا داده تر زمانه بدل | وی ندیده ترا ستاره بدیل
تویی آنکس که در سخاش شاید | پشه تو بخشم کردن پیل
منم آنکس که در سخن زیبد | موزه من زمانه را مندیل
نخنم بشد چنانکه بنوشتند | گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه گر بر هنر نهند فلکم | بر نهم گر نه فلک تفضیل
منت شکر بر دگر کس مرا | بیشکها زو زمانه در قندیل
عیب ازین بیش نیکم بودست | دخلم از خرج دست و زنبیل
گشته دهرم دهر ریز قلم | هست با تند صور اسرافیل

تهلیل لا اله الا الله گفتن
محکم آیات ظاهر المعنی تنزیل مصحف مجید
کلیل یعنی کاف را زکند



بشنوم زان پسان که دیده پستم | بارها دست برد عزرائیل

گفته بودم اگر که دیگر نکنم شم | اندرین حضرت از قلیل و کثیر

کرمت گفت از آن چه عیب آمد | شعر چون بکر بود و مرد معیل

تا کند آسمان همی حرکت | تا کند اختران همی تحویل

حاسدت ز آسمان مباد عزیز | ولیت ز اختران مباد ذلیل

باد طبع تو یار لهو و طرب | باد خصمت مقیم جفت علیل

خانهٔ دانش از دل تو بپای | دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظارهگاه سپهر | گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو ز تو چو بمن | جدم اسحاق و حدت اسمعیل

معیل بمعنی بسیار عیال

تکحیل سرمه ورزی

اسلاف گذشتگان

مدح سلطان غیاث الدین ابوشجاع سلیمان محمد

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم

ای فرزبان رمح تو تکبیر فتح مضمر | وی در سر کلک تو اسرار چرخ مدغم

حزمت بهر چه رای کند با قضا مسلط | عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بتوبه | وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه | زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در اژدهای رایت از باد حملهٔ تو | روح الله است گویی در آستین مریم

هم جور کرده دستت از دامن تو کوته | هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم

در زیر داغ طاعت فرمان تست گیتی | از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

ای تیغ جهان قوی است ترا در بقا و فرمان | گردون بقول تو کند هر سنگ نقش خاتم

آلف کرده از کف تو کار نامهای کام | فردوس کرده با دل تو بار نامه هیام

در

دستت جبار هر زبی زر بیرون بیاید | ابر از سپاه و تو بارور آسمانم

با آسمان چگفتم گفتم که همت ممکن | وستی و رای دولت در کارهای عالم

گفتا که دوست قدرت قدر ملک سلیمان | آن خسرو مظفر شاه هنر معظم

آن قدرت او را بر حل و عقد گیتی | کان تا ابد بگیرد و هر گز مراسلم

تا پایدار دولت او در میان هستم | همراه بانیات او باد و دولت برهم

گفتم که باز دارد تا ثرات راش | گفتا که می چگونه تقدیر نام راهم

تا روز خنده منی سکباتش بنهاده | شیر طلا و هم چون سا معلم

ای پای مرکب تو کثرت مصور | وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

ای لعل ساخته در حربگاه کرده | بر خصم طول عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی پیکان تو چرخ کرده تضمین | انجم که سعد دولت و تو کارها معلم

من بنده وار مکارم اخلاق تو گزر | در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زانم که خاک درگه عالیت بوسه دادم | در شیح مجلسی تو دم جز بشکر او دم

عزی بکرده ام که بدل بنده تو باشم | عزی چگونه عزی عزی جهان معظم

گر بندگیت کم کنم تا که کم بکردم | آخر وفای بندگی چون تو ی ارکم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن | زین پس مباد عیش بی خدمت تو خرم

همواره تا نگه تا که دار دستا طلکی عیان | رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرچم

بر آفتاب و سایه دان با دامر تهنیت | تا آفتاب و سایه متوافق گشت با هم

بجوان بنفشه یاد زبان از قفا کشیده | خصمت چو لاله بخون روی شسته از غم

در شکر مجلس صاحب ناصر الدین گوید

ای ها بکاه صاحب عادل بخواه این منم | گر قربت تو لاف بزرگی همی زنم



در صفت سفر ابو الفتح طاهر گوید





در صفت افلاک و بروج و مدح ناصرالدین گوید





نخست چون الف ندارد هیچ / چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دو جام نجات / باکفت نیست التیام لئام
تا بجا جام قائمند اعراض / تا باعراض باقی اند اجسام
پشت اجسام را مباد بقا / پشت اعراض را مباد قوام
کل عمر تو در بهار وجود / تازه باد و عدو گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار / با حسودت زمانه سخت لگام
در کهت را سیاست از حجاب / حضرتت را سیاست از خدام

در مدح ابوالفتح طاهر گوید

ای گلک تو نشست ملک عالم / وی دور تو عید دور آدم
هر چه آمده زیر آفرینش / زاندازهٔ کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرم
در سلسلهٔ زمان مؤخر / بر هندسهٔ جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح / الحاح کند که تا ان تکلم
با عزم تو هر در مسالک / اصرار کنان که بی تقدم
صدر تو بپایگاه جمشید / حکم تو بپایهٔ رخش رستم
در موکب تو بنجم پرویز / در رسم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب / بر نیزه بند کانت پرچم
در عکس طراز رایت تو / آن رفعت و نصرت محتشم
بر دوش ملک حمائل کحلی / در فتح نموده قضا معلم
در دست تو کارنامهٔ جود / با جام تو بازمانده جم

در شوره راب فتح وستت / با نامیه هم عنان رود نم
بر آن روان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد حبیت نقاب دشمن / هرگز نرسید قضا برسم
در خشم تو عورهای زحمت / وز زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا بیاپی / خاک قدم ترا دمادم
ای زکف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاد کلکت / در خال و خط حروف معجم
آنجا که جریر او حقیر / در معرض او عطارد ابکم
تو تیغ تو در دیار دولت / تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی مؤید / هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آوخ ار بنودی / معماری کاینات مدغم
زیرا که بخویش هستی / برهفت فلک نگشته طارم
باطل شدی قضای قدرت / حاضر نشود بحشر اعظم
گر زیم ملامت نثر شش / در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افکند خم
تا بحظت زمین ندارد / جز جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نشود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / ای عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / روزت همه عید و عید خرم



دانند رو و جهان مخالفت را / با عجز و عنا درکشیده درهم
یا نحره پیسلی حوادث / یا نیم کوزه جهنم
نازان ز تو در صدور فردوس / جد و پدر و برادر و عم

در مدح صاحب صدر الدین و تهنیت خلعت گوید

مبارک باد و میمون باد و خرم / همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال / مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون تشریف شهنشاه / که حد و قدر آن کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت / که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر / ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در بیت مؤخر / مؤخر عهد و در زمان مقدم
فلک را قدر تو والا دعائی / جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب تشنه تیره / کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد / چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان است / نهادستست از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر / دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این / که بارا اندر و حکمیت مبرم
دلش را گفته ام عقل مجرد / کفش را گفته ام جود مجسم
تعذرت آسمان زان زمین شد / تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلک بیقرارست گوئی / وز آن کلک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک / حدیث رستم و رخش رستم

بگاه رای در ملک آن کنی تو / که در عمران نکرد از دست و ادهم
باعجاز عصای موسی عمران / بآغاز و عای عیسی مریم
چه اندر دیوان تو طغرا / چه در انگشت دیوان خاتم جم
تو بی کز فتح بابست تو تهنیت / همیشه چنگ سپاسان از آن راتم
جراحتهای آسیب فلک را / ز داروخانه خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج / همه آفاق را در شادی و غم
بر دیمن از یمنیت نوک خامه / ده بیرا ز بسیارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم پیش بیست / کریم ابن الکریمی تا به آدم
غرض ذات تو بودست ارچه گشتی / بنی آدم بکرمنا مکرم
ثنایم هست از وصف تو قاصر / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تو بی تا تند تو والله اعلم
ایا تا از خم گردون برون سنت / نه صبح اشهب ونی شام ادهم
مبادا صبح تابید ترا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز / جوان رو به تناسب زیر و بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار / کهینه بارگاهت چرخ اعظم

در مدح ضیاء الدین مودود گوید

مملکت یافت ز کلک و نظام / تا نی اینچنین صدر آل نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد / ملک گیتی بر رونق و به نظام
صدر دنیا علاء دین خدای / سید دولت مؤید اسلام
میر محمود احمد عصمی / آن باز جنبش و باز آرام



اگر در تحت همتش املاک / وانکه در حبس طاعتش ابرام
شرزنش همچو طبع گردون خاص / گردش همچو ذکر دریا عام
سخنش را مزاج بحر حلال / درگهش را خواص بیت حرام
دست حکمش گشاده بر شب و روز / داغ طوعش نهاده بر دد و دام
مطرب بزمگاه او ناهید / حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلد مجلسش ز خواص / موقف حشر درگهش ز عوام
با کفش ابر می ندارد پای / با دلش بحر می نیارد نام
تشنگان امید فضلش را / یاس تلخی نیاید اندر کام
کشتگان را ز گرگ بستاند / ویتا مذر حمایتش انعام
ای ترا گردش زمانه مطیع / وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل / توسن دهرش زیر پای تو رام
عالم دیگری تو در عالم / هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخاوت و انهند / شر طایر در آید اندر دام
ور بیاد تو کاتب می نوشند / جام گیتی نمای گردد جام
دود و از سهم در مظالم تو / راز بدخواه با عرق ز مسام
چکد از شرم با انامل تو / عرق خجلت از مسام غمام
عادل و عالمی تو و چه عجب / عدل بی علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل تست گواه / عدل باشد همی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیت برگزید سزد / پادشاه جهان و صدر امام

جز تو کس نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام
پای علما آن و عالی این / که خرد نیست باز گفتن نام
یکه داشتند نیک را از بد / بل بدانند پخته را از خام
از تو باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهرست قوام
هر که امروز دیده چند تست / باش باقی بسیست بر ایام
باش تا صبح دولت پس از این / تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب / تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده های آن حظ / که با و مناف او رسد اوهام
بنده شده ای که در خدمت / که بهنگام و که بناهنگام
وهم از جنس و یکرت زحمت / آرد انواع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از تکارم تو / که بشکرش توان نمود قیام
وان نمی بینی از بهانون او / که بدان نیست مستحق مدام
بکرم عذر عفو میفرمای / که بزرگان چنین کنند اکرام
تا که فرجام صبح شام بود / باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان / مدت دولت تو بی فرجام
برورت سایه ملوک مقیم / برکفت ساغر مدام مدام
دولت دوستانت باد دائم / هیچ دشمن بجز بگردش کام

در مدح مجد الدین ابو الحسن گوید

آن زمین باد برجو تو محذوم / ای گوهر تو ستوده رسوم
ای بصورت فزوده دور فلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم



در تهنیت ماه رمضان المبارک و مدح مجد الدین ابوالحسن گوید



نه که در حکم ملک ملک جهان آمد و بس
وآن نه بهر زیست که جهانیست در وجه مطام

گر هم امروز بتو داد و چو شب یابدهی
بهر فردات جهان دگرش گو که کدام

ای ملک را ببقای تو تولای بزرگ
وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را درد و مهر تربیت و لطف تو
کار ما شد همه با رونق و ترتیب نظام

گشت در مجلس کان جهان را زاعیان
تا که در حضرت تو گاه تو هست از

چون گرانمایه شد از بس که شمار تشریف
چون گرانمایه شد از بس که بیاید ابرام

ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانکه
عرق از جود تو نیز ایش اکنون زمسام

غم وا دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
تا از و همه آفاق نشان بشنو نام

گر جهان را بنماید بحجیش بحر حلال
در مدیح تو برد باد جهان باد خرام

نیز و رایان کشش روی نه چند پس از این
نه بداجی که ان را و می مدار و بسلام

مدتی بود و درین وزری آن شود اخت
لاجرم ماند طمعش تا جز همه خام

دیده چنین تو امروز که بستند همه
رنگ حلوای هر کوی که یابی لب جام

سخن صدق چه لذت دهد از بس بلاغ
مثل را سبب چه قوت دهد از قوت نام

تا زمام حدثان را کف و دست معتصم
تا عنان دوران در کف حکمت مدام

با و بست و چنینت کش فرمانت روان
فلک تیز عنان تا بابد نرم لگام

دوستکام دو جهان باد و می اندر دو جهان
دشمن را مرسانا و قضا بر تو لگام

در صفت افلاک و بروج و مدح مجدالدین ابوالحسن گوید

چرم خورشید دوش چون که شام
سر بتوب فرو خورشید تمام

از بر خیمه سپهر تافت
ماه زرین او چو ماه جام

چون طناب شفق زهم بگسست
شب فرو هشت پردهای ظلام

گفتی کلک

گفتی تا چرخ پرده گلیست
از پسش لعبتان سیم اندام

بر فلک همی نظر کردم
من و معشوق من ز گوشه بام

گاه در دور و جنبش افلاک
گاه در سیر و تابش اجرام

گفتی مهرهای سیمابیست
بر سر حقه‌های مینا فام

این ز تاثیر آن نموده اثر
وآن ببند پرایمن سپرده زمام

حرکت صد هزار آرامش
لیکن اندر نهاد بی آرام

نه یکی را بدایت و آغاز
نه یکی را نهایت و انجام

تیر در پیش چهره زهره
از خجالت همی بشکست اقلام

زهره در بزم خسروان پی لهو
بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب
تحت خورشید بر سر ضرغام

دلو کیوان در او فتاده بچاه
ماهی و مشتری رسیده بدام

توامان گشته در برابر قوس
سپر یکدگر بدفع خصام

جدی مغبون خوشه گندم
بره ندبوح خنجر بهرام

اسد اندر تحیر از پی ثور
کام بگشاده تا بیابد کام

مایل یکدگر ز بس مه و تیک
کعبهای تراز وی ایام

که بجوی مجره در سرطان
خارج یکدگر همی زد گام

که به تنگ شهاب بست اسیر
بر فلک بر همی کشید ارقام

گفتی کلک خواجه در دیوان
ملک را میدهد قرار و نظام

خواجه خواجگان هفت اقلیم
ناصر دین حق رضی امام

بوالمظفر که رایت ظفرش
آیتی شد بنصرت اسلام



آنکه با حکم او قضا و قدر / خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از بهر او شهور و سنین / داغ طاعت نهند بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز / جرم خورشید روشنایی وام
گیرد از کلک و دفترش هر دم / قلم و دفتر عطارد و نام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین / ساغرش طرف چرخ طرف بنام
صلح کرد از توسط عدلش / باز با کبک و گرگ با اغنام
بخل از سفرهٔ سخاوت او / معده را پر همی کند ز طعام
زهره در سایهٔ عنایت او / تیغ مریخ برکشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش / تختهٔ چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش / توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف / زایر درگهت خواص و عوام
عدل تو آمنست از زحمت / جود تو عالمیست از انعام
پیش دست تو جای قطرهٔ مطر / از خجالت عرق چکد ز غمام
بشرف برگذشتی از افلاک / بهنر درگذشتی از اوهام
گر بکوی سیاست تو کنند / دیده باشه آشیان حمام
در حساب تو مضمرست اجل / گویی هست آب چرخ حسام
در رضای تو لازمست صواب / گوییا هست حرف و صوت کلام
رود از سهم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام
گرد از امن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو در حرم احرام
نکند با عمارت عدلت / آن خرابی که پیش کرد مدام

در مدح نظام الدین احمد ابن نظام الدین محمود گوید

نور رایت نجوم گردون را / از حوادث همیشه اعلام
فیض عقلت نقوش انجم را / بر سعادت همیشه الهام
ای بخدمت تو بنده طبع / نقش تصویر لطف در ارحام
وی بدخت تو زاده عقل / گوهر نظم و نثر در ارحام
هست ممکن ورای همت او / گر کند بسیج آفریده مقام
خود برون از وجود ممکن نیست / پس مقامی نه در وجود کلام
تشنگان شراب لطف ترا / حشر تا ممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا بدین حضرت / گه بهنگام و گاه بی هنگام
وه از جنس دیگرست حدیث / آرد از نوع دیگرست ابرام
آن زمانی از بهانهٔ اوست / که بدان نیست مستحق مدام
وان نمی‌بیند از مکارم تو / که بشرحش توان نمود قیام
شد کرم ز غایت کرمت / الحق الحق چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض / تا باعراض باشند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین / خواجه اختران باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش / بخت در حضرت تو از خدام
بر درت سایهٔ ملوک و ملک / بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو / وز تو خشنود روضهٔ ایام



ای گرفت عالم از کلکت نظام / ای نظام ابن نظام ابن نظام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب / تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
کلک رای کلک تو بازار کند / عقل را برای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا / حشرها ممکن بود روز قیام
منع بر آید عنان روزگار / هر کجا عزم تو بر آید ز نام
رایض اقبال تو کرد است و بس / توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو / ابلق اکنون نمی خاید لگام
گر ترا سلطان و یزدان برگزید / از جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود / تا کرا پوشد لباس احترام
رای سلطان از غلط صافی بود / تا کرا پند سزای احتشام
روز هیجا کز خروش کوس و آب / آب گردد مغز گردان در عظام
زمها در برجو شد از نهیب / بارق برون نیزه و از سام
نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرد سوی جانها پیام
کوس همچون رعد و شمشیر همچو برق / تیر چون باران و گرد چون غمام
در بر شیر فلک شیر علم / از پی کین عدو بگشاده کام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ / وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
هستم از تو نیز آن یک خارجی / تا ابد بر خویشتن یک انعام
نالی رهم بر خرد و بزرگ / با سری در پیش جان خاص و عام
آن گنهکارم که نشوانم نمود / آسمان در عذر جرم من پیام

گر برانی ز درت باشد عفو تو / مانده ام با این ندامتها مدام
گرچه باشم ز خدا لایق گرفت / در خور صدگونه تادیب و ملام
گرچه کردم آنچه او آمد رسم / تو بکن آنچه از تو آید والسلام
تا تمام را آغاز صبح / باد دایم صبح بدخواهت چو شام
بخت را دوست کو خواهت بدست / چرخ با پای بداندیشت بدام

در مدح عماد الدین ملک برون شاه و خواجه جلال الوزرا و نام ها و خواهش ها برجز سبب

ای ز رفعت پیدا نظم عالم / وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نام جود تو شد جار حرف عنوان / کان جار حرف آمد پس جار طبع عالم
بر پنج عمده بودی دین را اساس و ارکان / تا تو عماد دین شد شش جهت منظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش بقا و امرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
بایست فرو کشد بد از خاک بحر و صو / خط کلاه واره و بر آتش نقش خاتم
لطف بکش غمات کوثر کنند زنده ورنج / قهر گران رکابت دوزخ کنند زمزم
خال جمال دولت بر ماهای نقطه / زلف عروس نصرت بر ترهات پرچم
در شیر رایت تو باد از هوای هیجا / روح الله گویی در آستین مریم
تکمیل فتح گویی پیاره چون برانی / بر رنگ تصور یابد نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد / تا الیف آیت آری هست از حروف معجم
هر دو نفاکه باشد بی بس تو ساست / بی هیز ماکه باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان نزهت شاخ درخت طوبی / بر آسمان جاهت کرسی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل / پیش سحاب دستت دست سحاب برهم



در مدح تاج الدین ابراهیم

در صفت صفه سید محمود

باد تا پاسبانش در ملک — آب و آتش بود حرون و حلیم

ای برات برآفتاب مزید — وی بقدرت برآسمان تقدیم

خردی و در کفایت و دانش — فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو لطیف و خفیف — روح با جسم تو کثیف و جسیم

نه بجودت درون عطارد رنگ — نه بطبعت درون خصال ذمیم

برلقای تو گشت تیغ اجل — با کمال تو خرد عرش عظیم

حرم عدل تو چنان ایمن — که جهان زار رفته گشت حریم

وعده لطف تو چنان صادق — که فلک را بوعده خواند لئیم

همتت برتر از حدوث و قدم — فکرتت آگه از جدید و قدیم

نظرت وارث دمهای مسیح — قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلک تو بحر سحر نبست — واندرو صد هزار در یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است — واندرو سعد و نحس هفت اقلیم

خرد انگشت ذهن و فطنت دا — نقطه و نقطه قابل تقسیم

ابر را گر کف تو مایه دهد — بشکند بحر جان از تسنیم

جان بخواه تو بر روز اجل — عنف تو سر نگون کشد بجحیم

آب نطق تو شد شراب طهور — و آتش کین تو عذاب الیم

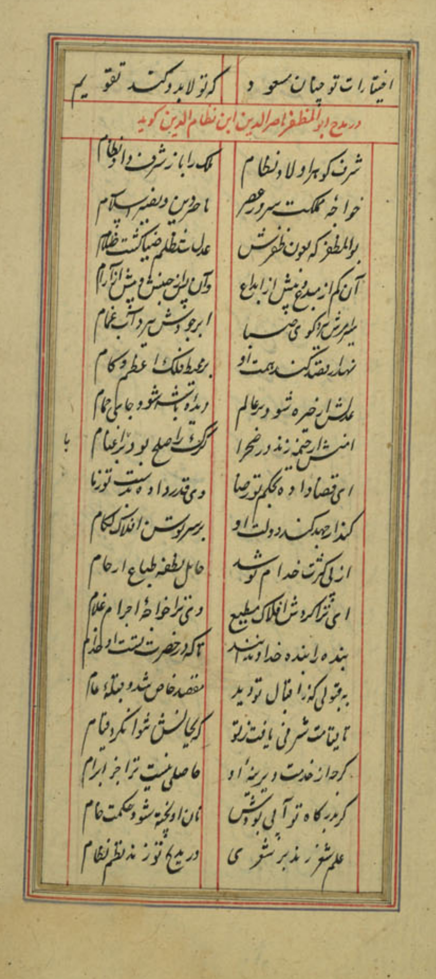
تیغ کینت نعوذ بالله ازو — روح را چون زند بدن بدو نیم

تا گر از روی وضع نقش کنند — شین پس از سین و حی قرو از جیم

پشت خصمت چو میم باد و جهان — بر دلش تنگ تر ز حلقه میم

کوس تو بانگ برده بر سر چرخ — طبل خصم تو مانده زیر گلیم

اختیارات



اختیارات تو چنان مسعود — که تو لا بد و کند تقویم

در مدح ابوالمظفر ناصر الدین ابن نظام الدین گوید

شرف گوهر اولاد نظام — ملک را باز شرف وانتظام

خواجه مملکت سرور عصر — ناصر دین و نصیر اسلام

بوالمظفر که بیمن ظفرش — عدل استظلم ضیا گشت ظلام

آنکه از مبدع پیش از ابداع — وآمد آن جنبش و بیش از آرام

بنمرش گر کوی صبا — ابر جوشش سرد آب غمام

نهار قصد کند همت او — بمحیط فلک اعظم و کام

علمش ار خیره شود در عالم — دیده با آتش شود جای حمام

امنش ار خیمه زند در صحرا — گرگ را صلح بود در اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بنیت تو زمام

کند ار جهد کند دولت او — برسر کوس تو افلاک لگام

ازلی گرت خدا ام توشد — حامل نطفه طباع ارحام

ای ترا گردش افلاک مطیع — وی ترا خواجه اجرام غلام

بنده را بنده خداوند بنده — تا که در حضرت سنت او خادم

بقبولی که ز اقبال تو دید — مقصد خاص شد و جمله عام

تا بیابد شرفی یافت زتو — که بجا لشش شوا نکرد قیام

گرچه از خدمت دیرینه او — حاصلی نیست ترا جز ابرام

گرد درگاه تو آید بو [illegible] — نان او پخته شود حکمت خام

علم شور زند بر شعری — در مدیح تو زند نظم نظام

با









بگوی کمال تو در عقل ناقص / بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر عقل پیشی / دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امر تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد نیران
ز مسلوک کلک تو شود زنده مرده / مکرر دوات تو هست آب حیوان
ز مکرمت احرار زاینده بر / زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اجلال اگر کرد سید / چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تویی اهل اجلال گردون / ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت / مجرد بود رای سلطان ز طغیان
از آن دم که چشم بد روزگارم / ز چشم خداوندگارست پنهان
کام ملطفت همین بود کاری / برم پیش خدمت باعزاز و احسان
کمانی از این بر یقین شد نشاید / امیدی از این بر [illegible]
[illegible] / درین نامه بر چون محض خسران
بتقصیر منسوبم آری و لیکن / چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد / بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد / بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمران
به بیماری یعقوب و دیدار یوسف / بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف [illegible] / که برنامه را ز خلقت عنوان

بلوح دل پاک [illegible] / که بر دعوی آن ثابت برهان
که در مدتی گر تو محروم بودم / جهان بود بر چشم من بنده زندان
[illegible] / اسف کرده در جانم اندیشه بریان
دل پر ملامت [illegible] / سری پر ز اراجیف و سودای شیطان
تن از آسیای [illegible] شکسته / دل از بازگشتن بخدمت پشیمان
تو دانی [illegible] / دل آباد از سنگ و جانی [illegible]
کنون عهد و نذری بکردم که یعنی / که باطل نگردد بتاویل و بهتان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد / من و دامن خدمت دوست سلطان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن / بمدح اندرون با و برون بدیوان
طریق هدایت و رسم مؤکد / همه کس نگوید چرا ما چه نادان
من آن دانم و هم تو دانی و لیکن / ازین التفاتی نکردم بدستان
خداوند خود حضرت را یک داند / من اینها که گفتم تو باقی همه دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر / الا تا ز گردون فزونند ارکان
ز آثار ارکان و تاثیر گردون / مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عید است ما را ز روی دو معنی / که خوش خوش [illegible] نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو / مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گو / بدین عید بادت قدر محمدت خوان

این بیت را فخرالدین خالد در مدح انوری گفته

سلام علیک ای انوری کیف حالک / مرا حال [illegible] شکسته باری

در جواب فخرالدین خالد گوید و پسرش را که طفل بود بستاید



و علیک السلام فخر الدین / ای فخر زمان و فخر زمین
ای نتیجهٔ مخدرات سخن / چهره از نافه و کمان یقین
وی تفکر کرده منقعان نجات / در هم آورده شهور و سنین
سخت رفت یا تو خود بروی / بطفیل خودش به علیین
باری از کعبهٔ تو باید گفت / که ز تزویر نیستش تزیین
ناپذیرفته رتبتش هرگز / منت احسان و جلوهٔ تحسین
عورتها کرده اندر و متحول / کنج تا دیده اندر و تفتین
شهر بهاست لفظها تو عذب / وز معانیش حاشیه و متین
پیش خطت که جان بخندد ازو / نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو و من / از نکات بیافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش / تو کنی ها ی این چنین و چنین
شاید از در معاودت نکند / شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او برون کن هان / وز پی کار خویش بنشین هین
آسمان گر برنگ فیروزست / تیغ را گشترین و ما جو نگین
ای به نسبت جهانیان با تو / حیله کبک و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال / کرده باد انت همیشه به کین
آتش خاطرت نموده پیام / بجواب حقیقه من بلین
گو کو تا بات طبع ترا / ده از کاف کن کمان کابین
دیرمان کز وجود امثالت / شد زمین بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود لطف تر نم / خود از آن عزم صبر کرد کمین

وین دگر چون بیارم اندر بیت / بکرا بیاری من مسکین
کاین بزودی بدل من و تو / در سخن داده داد عشوه تمکین
دی زشعر من و سحار تو باش / سهل نا ممتنع جو بحر مبین
یا بدور تو در زمانه بود / وی زبان تو در دولت دین
هیچ دریتیم را هرگز / عفوت از بهر عافیت آیین
وی بمر در کنار بود ترا / آن همو فتنه و همو تسکین
از زوایای آستانهٔ قدس / عقل کل تا ان بدید و روح امین
عقل گفتش کلیم باب پرست / روح گفتش مسیح باید را این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت / باز داند تمثال را ازین
تا ببینی که در نظام امور / دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عنا و علو / آسمان را تقاکند زحیین
در صبا از صبا طبع دهد / وین را مزاج فروردین
نو که در چشم تو بیاید کون / این زمانش چو چشم خویش ببین
باش تا این پیاده فلکی / بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد / لیک نقش نا نقش را ازین
باش تا در خزینه اش بپرد / زلف شمشاد و از رخ نسرین
تا ز تاثیر صد وان اید / در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در شان مخوانش دیگر / پایه تا زنش کمر نعلین
زانکه تا بنگری بکبیره وازو / عرصهٔ روزگار در تمکین
دست اکنون که فعل احد اثش / بود و یعنی هنوز در زرین





در مغز عدو حفرها برد | تا گور بخنجر کند دفین
وز ابر سنان ژاله زند | با سود و تارخ کند عجین
وی دست تبرات بی شمار | در معرکها چرخ تیز شد بین
با بیلک او مرگ هم عنان | با رایت او فتح هم نشین
چون گره ابروی اجل | در روی اعادی افکند چین
وندان سنان آسمان خراش | آکوش کمند آتشی کزین
از جوع عرق سرکشان نزار | وز وحل دم خستگان سمین
یک طایفه را نوها بلند | یک طایفه را نالها حزین
در قلب جهان ورطه خشن | در عین جهان فتنه شجین
از جانب او جز کمان نکرد | در جمله جو بی طاقتان انین
وز لشکر او جز اجل نبرد | وز جیفه جو ای آن کمین
محبش نه عطا و کلیم بود | از خوردن اعضا نشد بطین
عفوش نه زر و ماهی سیح بود | از کثرت احیا نشد عمین
آ عفنه خورد او مفص از تمام | آ طعنه کشد مایل از امین
در عفنه این ملک با ورای | در طعنه این جبر و تمکین
ساعات بقا و ملک شهور | ایام بقا و ملک سنین
در بزم شهی میر بسیار | در رزم سپاهان سپه ربین
دوران جهان تابع و مطیع | دارای جهان ناصر و معین

در مدح فخرالدین گوید

افتخار زمان و فخر زمین | بوالمفاخر امیر فخر الدین
آنکه از دست او سخا مضمر | و آنکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای | آسمانیست آسمان تمکین
آن بلند اختری که پیش درش | خاک رو بند اختران چنین
آن دو پرست کز قلم بفزود | دفتر تیر چرخ را تزیین
وآن جوادی که از سخا بشکست | بترازوی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حرمش | حصنها ساخت روزگار حصین
در سوالید علم از جودش | ابها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد | در ربا کواکب افتد چین
هر کجا سایه بر فکند از حلم | رخت بر وادی از طبیعت کین
هر کجا باره کشید از امن | قفل بر کرد از زرین
عدل او دست اگر دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین
قهرش ار مهر بر حواس نهد | نقشها جهر کل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمان و زمین | وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو برده دهر یسار | به یمین تو چرخ خورده یمین
نوک کلک تو راز دار قضا | نور طبع تو رهنمای یقین
گر ز رای تو تولی یابد | آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند | خاک تیره برکشد ز علیین
آسمان را زبان کلک تو داد | در معالی بر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد | ساز صورتگران فروردین
ذات تو عین عقل گشت چنانک | خود شان نکنند تعیین



در مدح مجد الدین ابو الحسن گوید



بردی و مروت کی رسید ند — در انگشت تو این نگشت مرهون
از آن موقف که در مصروع نگار — زبان ربع گردون خواند ابیون
رساند آتش کوشش حرارت — بایوان سپیح و جیش ذوالنون
ز پشته پشته گشته ناظر از — نماید کوه کی اطراف هامون
ز انسک بیدل مخون دلاور — همه میدان کنی جیحون و سیحون
خداوندا از مدحت حاصل — رخ رنگم ز رنگ بطر خون
شنیدستم که پیش تخت اعلا — بزرگی خواند شعر قافیه
نه بر و جهی که باشد رونق او — در آخر کرده ذکر آب صابون
جهان داند که منزولی بیاید — ربیع نطق را از ربیع پس کون
هنوز از استماع شعر سکوت — جو در گوش و ریح در مکنون
سرای ایخ آن شعر شد — که افزون باید شعر او ی زابون
ز شعر اهل هر کس ز بانم — نمی گفتست حق تا اکنون
همیشه تا بحسن و عشق باشد — مثال شاهد از لیلی و مجنون
جناب دوستانت با دجنت — طعام و شمانت باد طاعون
شبت فرخنده و روزت خجسته — خزانت خرم و عیدت همایون

در مدح ناصرالدین طاهر گوید

صاحب روزگار و صدر زمین — نصرت گرد کار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه پیداغ خاتمش تقدیر — هیچ نازد ز آسمان بزمین
و آنکه بمهر خازنش در خاک — ننهد آفتاب هیچ دفین

ذاتش

قدرش ار بر سپهر تکیه زند — تا به توسین را دهد تزیین
ور قلم بر جهان کشد قدرش — باز گردون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود — دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید — حدثان را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انفاسش — هوا زین قسط برشا هین
آسمان چون نگینش فیروزه است — و هر آن آمدش ز زیر نگین
گر عنان ملک فرو گیرد — به خط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد — شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا حکم او گذارد پی — پی کند سقفها ی آتش کین
بر در کبر یا ی توسب و روز — انتهب و زوا و هم شنزین
هر کجا امر او کشد باره — بکند باز قفلها ز نفین
طوف واغ زنا ما ز بر ند — فلک از گردون و جهان ز سر تین
چون تو صاحبقران باشد آنکه — همه چرنیت هست جز که ترتین
لاف نسبت زند حسود و لیک — شیر بالش نشد چو شیر عرین
لحسد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود تن سمین
قدرت تو لعنیه قدرست — چو دستان کان مکنند یقین
هر کجا حکم او گذارد پی — پی کند سقفهای آتش کین
هر کجا امر او کشد باره — بکند باز قفلها زرفین
بشکند امتداد انفاسش — هوا زین قسطر شاهین
ور قلم بر جهان کشد قدرش — باز گردون را کند ترقین



صاحبا بنده را درین یکسال / در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات او معانی بکر / چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هرکه او را وسیلتست چنان / نه هماناکه حالتیست چنین
کز خاک تحیرش بپرسد / که ز خشت تو تقش با لین
نخلش کی دهد نتیجه چو راست / نخلش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار دیده و دید / شادی و شادمان چو من حزین
شاه مات عنا شدم که بکرد / یک پیاده عنایتش فرزین
چکنم گوشه گیر وار کمان / چکنم گوشه گیر وار کمین
آخر این روزگار جانی را / که بعهد تو دارد این تمکین
خونریزی همی ز روی عتاب / تا چه خواهد از من مسکین
فلکت تند را نکوهی هان / دولت کند را نکو بینی هین
وقت کوچست عرصه تنگ مرا / دل بیار چرخ راه رهین
نیست در پیشگه زمانه کسی / کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که هرکه جز تو بود / نهد ابی ز آن سوی تحسین
ای زمین المعیشة از آدم / ای زمانه گذاشتن است همین
از زمانت بخیر باد دعا / وز زمینت بصدق باد آمین
ساخته بارگاه عالی تو / برتر از بارگاه علیین
روزگار آن زمین شب و روز / آخر و حافظ و معینت و معین

در مدح الملک عضدالدین طغرلتکین سلطان

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین / جاودان منصور باد رایت طغرلتکین
نعمت انصاف عالم از عدل تو آمد بدست / گیتی از نعمت طغرلتکین
چون خداوندی کند خدمت همی حاصل کند / باورین لبس ستان مدحت طغرل
از گفتم خاک طغرلتکین در ملک هست / گفت شاهی از که پرسی از همت طغرل
چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام / تا جهان باقیست باد ا دولت طغرلتکین
مدت طغرلتکین چندان که دوران سپهر / وام خواهد روزگار از دولت طغرل

در مدح مجدالدین ابوالحسن گوید

آیتی مجد ابنیت مبین / منزل اندر نهاد مجدالدین
سید و صدر روزگار که هست / زآل یاسین چو از بنی یاسین
مهر بوطالب آنکه مطلوبش / نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شأن او ثنا منزل / وانکه در ذات او کرم تضمین
وانکه پی واغ طبع او کشد / توسن روزگار بارسه زین
وانکه از چرخ جود او شکست / خازن کوه پار مهر و نگین
پای او دامن از سفاهت شد / برتوان چیده از زمین پروین
جاه او مرکب از برون راند / حول او دل دهر به علیین
حلم او جوهرست و خاک عرض / قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته گرست خلقتنی من نار / پاس او برخلقته من طین
امر او با عطا کرد ون طبع / کلک پرور بر آورد شاخ هین
نهی او با بیسر و روی چرخ / روز بدرا قفا کند زمین
قدر تنش قدر معارض شد / خسروان را جدا نکرد از تیغ
خود چو ممزوج شد چگونه نگشد / نیز ولی را زنگیدگر تعیین



رای او را نشین بیارم گفت ... حاش لله از آنکه نیست متین
زآنکه یکبار چنین این گفتم ... او بر آن یافتم در جبین
اندرین روزها که میدادم ... شعر خود را بمدح او تزیین
تکمله راندم از زبانت رای ... عقل را سخت شد برابر و چین
گفت حاش چه جای این سخن است ... وصف آن آی کس نگفت چنین
آفتابیست کاسمان نکند ... پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر بهشت است ... بعض از آفتاب فروردین
ای یکی یی که در هزار قران ... چرخ و طبیعت پرورند قرین
اوج قدرت ورای چرخ بلند ... راز حرمت نهان ز رنگ و یقین
بطبع تو کرده مالامال ... درج نطق ترا بدر ثمین
لل و هم تو کرده آبستن ... نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد ... عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کار ساز تو باد ... اشهب ادهم جهان زاین
ای بنو دار و رحمت سخطت ... آب و حیوان و آتش برزین
آنکه در خدمت بساط وزیر ... کرد خالیش مغیث او و معین
عیش من بنده تازه عیشی بود ... جو جوانی و خوش جو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست ... دولتم را زمانه زیر نگین
کار بخت غم شکست گرفت ... گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشیده کمان ... دهر بر عیش من کشاده کمین
میکند رخنه نظم حال مرا ... در جان دار گیرها یاسین

لکه ملتفته گر رخنه کند ... حصن تلگی چو حصن چرخ حصین
و امام اکنون چنانکه دارم حال ... نتوان گفتنت بیا و ببین
بطلان کرد گر چنان بماید ... بماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان باری ... گره بهرش بموضع است کمین
آنکه همی بینم از حوادث چرخ ... گر بدیدستایش حادثه بین
نشاسم همین یمین زلیا ر ... آنچه دارم از بلا روبین
قسمت نگشت بخت سخت مرا ... در همه جان و مان ز عشق وشین
علمی نیست کس درین همه شهر ... کاضطراب مرا دهد تسکین
گوئی کز لطف اله احرار ... شب تیره شد آسمان غمین
نوکر احسان کرد دیگران نکنند ... بر انگشت جرم را تحسین
وز گرفتم کنند و تیز نهند ... پای بر پایه از الوف و مئین
بدرانگشت کاید اندر سنگ ... از بنگشتکم از گران نگین
خویشتن پیش ناکسان و کسان ... هیچ همکار دیگرانم نشین
گر به بد بدوش نتوان کرد ... هم درین پیشه بود شیر عرین
شوم من بنده در مدیح بهار ... این نکته شناس و ای پس این
تا عروس بهار جلوه کنند ... زلف شمشاد و عارض نسرین
باد می‌اندر بهار دولت خویش ... تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب و آتش تمامی در جاست ... طرب انگیز نیز نامه معین
جاه هستانه اندر امان حفظ خدای ... که خداوند حافظ است و معین

در مدح سلطان طغرلتکین گوید



بمدح سید الاجل عماد الدین ابو الفضل طهرانی



در مدح مجدالدین ابوالحسن گوید



اعظام مه بده بکرم | گر بمه لعد نیست بینی و بین
من نگویم که می نخواهم حبس | تو نگوئی من ندارم عین
خود چو معطی تویی مسائل من | پیش از این عشوه تیمن باشد این
ای چو سیمرغ خفته استغنا | باز این ناشی جواب البین

ای فلک نوبست کار جهان | صاحب صدر افتخار جهان
کو مرتبه روی کایبات فلک | مسند تا پشت شهریار جهان
فطرت خانه فطار نظام امور | ملت محور مدار جهان
شرع عزم تو بر زبده قضا | بار راه خرم تو صحار جهان
کار معمار عدل شامل تست | حفظ بنیاد و استوار جهان
مردم از جاه تو شوند و تو | تو مراد ست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند | هیچ دیار در دیار جهان
از تو قوت نهان پیدا شد | نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو دانه داد | بکم از معنه و آثار جهان
بر محک جلال تو زده اند | حرف اکم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی | نشدی من خواستار جهان
گر بدالی که اختیار ز جهت | حلاوت [illegible] اختیار جهان
روکه سیمرغ همت تو نشد | بغریب اهل شکار جهان
گر نظر کردی با ناتش | در میان آمدی کنار جهان
گر گشاد از خدای چرخ سحاب | هم از نخط [illegible] کنار جهان

شمت کز عدد اوروم نیست | از روش چرخ در تمام جهان
کیست او تا چو در آن بند | تا تو خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست | بر تو باد اعتدار کار جهان
برتر او تو دارد وگیر قضا | بر سیا ها تو کار و بار جهان
بودن اندر جهان سعادت تو باد | تا گذشتن بود سعادت جهان
حالت باد و هر کی باشد | گاه و بیگاه گرد کار جهان

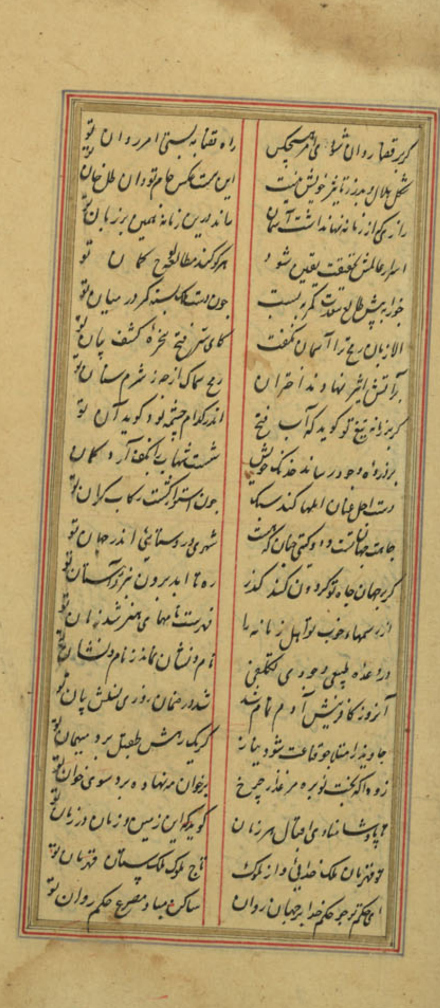
در مدح سلطان طغرل تکین گوید

ای ورشاهی در طغرل تکین | تحفه این خنجر طغرل تکین
نوبتی ملک بر زمین اندرست | تا بپاید سرور طغرل تکین
پشت زمین گرد و روی سپهر | دست گهر گستر طغرل تکین
روی جهان شست زگرد ستم | عدل جهان پرور طغرل تکین
در شب کین صبح دم فتح را | نور ده مغفر طغرل تکین
غصه شکار و خور در روز بزم | باده نوا از ساغر طغرل تکین
چرخ چو گنبد گردی چو خود | دست نهد بر سپر طغرل تکین
همت گر اندیشه شود کمند زد | بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین را نه گمان داد توف | بر عدد لشکر طغرل تکین
دور فلک با همه [illegible] | کیست که [illegible] طغرل تکین
فتح و ظفر هر دو در ایت | در حشم صفدر طغرل تکین
[illegible] | تا نشود [illegible] طغرل تکین
تا شرف [illegible] اختر | باد قوی اختر طغرل تکین

پیشرو کارکنان قضا	عزم قضا پیکر ظفر تکین
ای جهانت بمهر و دل جویان	آسمان هم درین هوس پویان
مویه گر گشته زهره مطرب	بر جهان و جهانیان مویان
هر خوش خوی سخ ترش کرده	پیش تو برزندگان چو خوانان
زهره از بهر ماتمت برودی	چرخ را پای و مشتری رو مالان
من ز هجر رایتت عاجز	داغم آن کعبه رایگان جویان
سوزم از دود آتش تقدیر	تیره چون تیر بسپهر مویان
خوانم از نعمت تو درد و نهاد	در کمی وی دار دشمن رویان
زانکه پیوسته مردم چشم	مست روی از غمت کنون شویان
ای که دستور عدت کف تست	قطره در ابر بجو می شویان
نقش تو تازه مانده در ترل	تازه گلهای ارمنی رویان
نور ظلمت زبونیه ندامت	خاک کویت چو عاشقان جویان
تو و سکان سدره درنست	همه هم شهریان و هم گویان
عرش رخ و رحالت او رده	قدس العدو روحه گویان

فی مدح تاج الملوک

ای تو گرده دین خدا از تمکان تو	وی مقصد زمین و زمان آسمان تو
ای چرخ بسته بردرای رفیع تو	وی از رفعت در بر بندل بیان تو
آرام خاک تابع پای رکاب تو	تعجیل باد وار دست عنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال	یک جزو نیست کل کمال از جهان تو





در مدح فیروزشاه عادل گوید



در مدح فیروز شاه عادل گوید

در طلب جو گوید

در مدح فیروز شاه عادل گوید





پس بدبها زخاک رزمگاهت یافته | رستمی را جوهر و ترکیب جان یافته
خسروا من بنده اثنای خدمت گفته‌ام | گوهر هوش از گوهر شهر مایهٔ کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت | عقل گفت ای جاهل از سر تقصیر آن ...
چون گوئی هرچه ذوالقرنین ملک ملک داشت | هر غلامی از تو در یک کرت آن یافته
شاه با تیغ ای مصطفی سیرت خداوند ... | از قبول حضرت اقبال احسان یافته
تا توان گفتن همی خسرو بسیار گان | گاه کیوان پاسبان و از ماه دربان یافته
باد تا اندر خسروی یاره از موج چشم | ای ... حسرت قدر کیوان پایه یافته
هرچه پنهان ... خرم تو دیده او ... | هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

در مدح ترکان خاتون

ای که گوهر تا به آدم پادشاه | در پناه اعتقادت ملک شاه
... ازید دست | کاندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان بندد تیغ | گرچه در اندیشه سازی رزمگاه
اوک خصمت بدوزد چشم روز | گر کند در سایه چترت نگاه
پیش ... بیرون گر کنند | آفتاب و سایه را از شاه داد
را ببیند ... از روی قبول | رفعت چتر تو پایه جرم ماه
پوشد اندر ... | گوئی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر | با ثبات دولت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب | آفرینش را ندی الا تباه
در کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون | شکر دولت کی گذارد دهر داه

منصب حد جدا اندر گنج خانه | تهمت یوسف جدا اندر قعر چاه
روی ما طاقت بروم ... | در حمایت جاودان ماند گناه
نسبت از صدق تو دارد ابتدا | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر از اسباب از جاه تو | راند بر تعذر آدم آب جاه
خاک ترکستان ز فخر خدمتت | باکفر زاید همی مردم گیاه
خون کانها گیره و بشت برجهت | من چگویم کوه شد ای پیشگاه
از تعجب بر زبان گوید نجات | نیست در با دوست دکان پادشاه
ای ز عدلت سنج را لت تا ابد | کهربا بر روی زرد از بهر کاه
عدل تو رستم جو ... تیر برد | گر جهان بر خواست رسم داد خواه
تا که دارد اختر سیاره کان | در اقالیم فلک زاختر سپاه
در سیاست بر سر هر بنده | از شرف سیاره بالای کلاه
... گردونت اندر پایمال | ایمنی ایمنت اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزدست | بر سر این سروری بیگاه و گاه
بخت روز افزون و جرم شب ... | جاودان دولت فزای خصم کاه

در تهنیت عید و مدح ... ناصر الدین گفته

ای ... سپید و سیاه | ای بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار ... | در زد آتش بآسمان دو تاه
از افق برکشید شیر علم | در جهان او فتاد شور سپاه
همین که ... مرغ و ماهی | ... از خواب گاه خلوت گاه
شد یکی را ... عتاب ... | دیگری را کران رکاب شاه



ای نگار نگار کله بند / وی عروس بهار خلد نگاه
ای مرصع دوات معبری کلک / وی همایون بساط میمون گاه
روز عیدست تهنیت فرصت / عید را تهنیت کنند بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر / بزمین بوس صدر شاهنشاه
ناصر دین که ترک خانه اوست / چهره پرداز نصرة الله
ظاهر ابن المظفر آنکه ظفر / جز بی رایتش نداند راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش / طاعت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب سایهٔ قدرش / خواجهٔ اختران ندارد جاه
وانکه او پوستین گردون خو / وانکه او پوستین گردون خاه
رای او را اگر ملاقاتی / خواست اختر ز بانگ آگاه
هر جا این پیکشاد بند جفا / آن فرو بی کشید قبر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار / وی مطیعت بطوع بی اکراه
هر چه در زیر دور چرخ کبود / هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته در ازای قدر / حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلی دراز کرده ستی / هم پناهش و هم پناه اواه
زین بسی روزگار می باید / ای قضا قدر روزگار پناه
اتفاقا تو چه کپ تا سخی / سوی آفتاب کرد نگاه
تا کنی از تصرفات زمین / دست تیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود که داد دوام / بر دوام تو عدل تست گواه
بسته در عهد حزم تو بوده است / یکنفس خالی از دو کار آگاه

مهر رو و دست تو گنج است / همت اقلیم راد و حاجت خواه
است تو فتح باب بانست / گر برآرد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جزو و تو کل / وآفرینش همه سپاه و تو شاه
ز خدای که داشتت خدای / جاودانت ز بد شریک و شبه نگاه
آنت آیینه خواب و آینه برخواست / ورنه آزاد بود ی از اشباه
زین فراتر نمیتوانم شد / خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز / آه اگر همچنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینه شریک / نکنم لا اله الا الله
تا که ذکر سنا و طاعت هست / سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای / هر چه جز طاعت تو باد گناه
جای تدبیر تو نوشته قضا / گاه تقدیر عید و خداه
همتت ملکبخش و ملکستان / دولت دوست کام و دشمن کاه
یکنفس جا سدان بی نعمت / بر نیاورده جز بو اسفاه

در مدح ملک اعدل اعظم سلطان سنجر گوید

سپاس ایزد که ماند در ضمان دولت رجا / بکام باز رسیدی بصدر و مسند گاه
چه اندکی نه اندکه اندرین مدت / چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزار آن درد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزار آن آه
ز انتظار تو چشم عوام گشته سپید / ز افتراق تو روی خواص گشته سیاه
چو صدمه از خلایق ز بهر آمدنت / همه دو گوش بر پیغمه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ / نخن همین دو که خسرا تا دو اشتیاقاه

کله بکسر کاف ... ادلام پرده ... ایستد که عروس را در زیر او آرایش کنند

وه اسفاه کلمه ایست که در مقام تاسف گویند

زمانه همچو تویی را بدست او نگشاد   زهی زمانه و دین لا اله الا الله
بزرگوارا یاری ده خدای ترا   نه عمر داد و نه زیبنده مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای میداند   ز زر بدیع بجوی و ز عمر هیچ مخواه
ز اضطرار درین ورطه اوفتادم سخت   کسی اگرچه کسی را درین بود دلخواه
للعلم است که چندین ز امرء القیس   چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه درویش و شاه
ز خون چه حالست بر گلها یکی ز روی هنوز   که در گذار بیابند تا بیابان شاه
بدشتهاش نگشته به چندین سال   عجب اگر که بخون بود نمای کیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا   خدای عزوجل داشت زآن قضا نگاه
همی‌سوزد چشم قضا ز روی رضا   از آن بعین رضا میکند سوی تو نگاه
تویی که پشت و پناه خلق و خلق را   خدای با خبرت پشت بود و پشت و پناه
جلال داد و سعادت اگر سپاه نبود   بهر طریق که باشد سپهر که سپاه
ایاستیده جهان پیش خدمت تو کمر   ایا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه
کجا کنی بکرم دست در نوال   کجا کنی بشکر شکر دست در افواه
سواد قوت حلم تو کوه بر دارد   چنانکه قوت بیجاده بر رباید کاه
نه نیز قهر تو یک فتنه با شرع رسول   نه نیز رای تو یک پاسبان دین الله
ز شوخی بعیدی از آن یاری نرمید   بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه
بهر طرف مراد ترا نهند گرون   بطبع یا بجبار و بطوع یا باکراه
بوی رای تو بردار و آفتاب فلک   اگر بخواهد یکباره چشم شانه جاه
حکایتست رفعت تو اوج گنبد چرخ   تشبیهست بخوان تو اوج خرمن ماه
دراز دستی حوادث بعالی تو رسید   که دست آز زبان شد کوتاه

ارکان

اگر بحاتم طائی مثل زنند بجود   کرم چند بداد و بی برم کاه بگاه
تویی که جان بخطر داد و بی زحمت دنیا   زهی چو حاتم طائی غلام تو سخاه
به حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده تست   بهندکان تو نوشته بنده و گداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او   حدیث حلقه شیرست و حیله روباه
ایا نهاده و نعم ارادت طالع سعد   بسوی قبله اسلام روی حضرت شاه
زعزم تو شد عیش مصحف بلخ   زهی عزیمت اندوه فزای شاد و تباه
نبود ما بالله زآن دم که این دل آگه بند   که خواجه رفت ز بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ از اجیف مرد و در دل ها   کمان بلخ گرا بود و فطن لشکرگاه
مرا مقام که خراسان برای خدمت تست   بریا حدیث کنم خدای است گواه
چو خدمت تو که مقصود است حاصل نیست   مرا که نیست بنا بو بر بلخ در دو هراه
شتیمه که رها شد [illegible]   چنانکه هم نبود رفتن پیاده چو شاه
به پیل [illegible] شهامت [illegible] عداوت   بیاز وی فلکی از عنای [illegible] اکراه
فشاوه سایه قدرت بر آسمان و بطوع   چو سایه برده فرسی بوستان خراسان
مباد خود نبود تا بود شبانگه صبح   شب حسود ترا هیچ بامداد و پگاه

بمدح شمس الدین اغلی بیک

از بی فلق قضا بر دون شد ماه   وز غوای حطر دون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد   بستری غم فرای شادی کاه
باز برداشت دامن ثلت و ملک   باز بفزود قدر مسند گاه
زینت ملک پادشاه جهان   زین دین خدای عبدالله
آنکه از دامن جلالت اوست   دست آشیر آسمان کوتاه

بجاه

[illegible]



وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران کرده
پیش پستش قضا کشیده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
بازی چرخ دولتش بیتو / شیر بی‌طوق طاعتش روباه
وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه از پیر اختران منتهی / خردش از راز روزگار آگاه
آنکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید وام سایه جاه
عرصه همتش چو گنبد چرخ / یکجهان چشمه زاده و چو کاه
ای زرنیم تو پر سر اقوال / وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر / وآفتاب نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت جاهت / طاعت کهربا ندارد کاه
ملکدار آفتاب رای تو هست / ابدالدهر با مدار و بکاه
جز بدرگاه عالی تو فلک / بنشسته است عبده و فداه
خبر بعین رضا نکوا ?ه کرد / دیده روزگار در تو نگاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه و ترا ستاره سپاه
هست بر وقف نامه شرفت / زین سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خشم تو آتشست و حشیش / مهر و کین تو طاعت و گناه
بدماند ز شعله آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده از دراز دستی جود / از جهان دست خواستن کوتاه
ور هنر خود چنین توانند بود / بشری لا اله الا الله
ای تو زنده سنت پادشاهی / وی ز تو تازه رسم باد افراه

بنده زین سقط چو آتش تیز / بر سپهر آتشست بیکه و کاه
حاش لله چو روز سقط نبود / شب گیتی نداد روز سیاه
شکر یزدان که باز رستش شد / بتو صدر وزیر و حضرت شاه
نشد از سقط مرتبت ساقط / تکیه نفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف گنبد چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد / روزگارش مباد نیکی خواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشابور و مرو و بلخ و هراه

در مدح فیروزشاه عادل گوید

زهی عمل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تو یی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده جمله زیر نگین / پس از بکمر دامن برو بپالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان یکه جولان / نگار یی که بکف برده بود بربوده
هزار بار ز بهر بقا تو حرمت / بسیط خاک جهان باد وار پیموده
چو دیده هستی میسو آل بخشیده / چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا بیاینده / و عید کرده بجرم و چو انتمو ده
ز حفظ جود تو مهتاب بر ولایت تو / طراز توزنی با رعیت تو سوده
بدست فتح و ظفر سپرده دولت خصم / سیاهت از کل قهر آفتاب اندوده
دو گشته خانه خورشید گی بروز مصاف / چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب بنت بزم و زخمه بگوش / گر گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان ز لشکر تو / ز هیچ روی بخصم تو پشت بنموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی / در آن دیار شبی تا بروز نغنوده



اثر زدوده علامت بروزی رسید | که عکس تیغ تو آتش زد اندر آن دوده
ز خصم تو مژه و خون جگرش گشت که چون | ز رنگ گونه دود از دود دیده آلوده
از آن زمان که ظفر پرچم تو ساخت ز رست | ز رنگ چو یکدم آینه است تر دوده
قضاست امر تو گویی که از شرایط او | نه کاسته است ملک هرگز او نه افزوده
ز سعی غنچه پیکان تست گلبن فتح | شکفته دایم و ادشاه و تر و بر توده
شمایل تو نیین شمایح جز وست | که همگنانش پسندیده و ستوده
ز تست نصرت دین از خدای نصرت تو | و از زبان و سخن آن که زینت بهوده
تو میروی و زمین و زمان همی گوید | زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

در مدح علاء الدین محمد گوید

خاص سلطان علاء دین آنکه | بر اسحاق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای | آفتابیست آسمانش کلاه
ای بلند اختری که بر فرش درش | خاک وبند اختران بجباه
آنکه با عرش آسمان عاجز | وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فرش اکشاده گهر | حشمتش چرخ را نهاده کلاه
فر او قهرمان شرع رسول | پاس او پاسبان دین اله
باز با پیکش دولتش پیهو | شیر با طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد | نور خورشید وام سایه جاه
وانکه با حزم دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد | حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش را هست | کمینه چرخ کمترین درگاه

ای ز جمشید برگذشته بملک | وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب و روز حاسدت ز نیست | وز ازل هیچ بار داد بگاه
سر ز رسم تست در اقوال | شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سبب در حمایت عدلت | طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشید | برتر از درگه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالمی را شدست پشت و پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک | نه بشست عهده و فتداه
جز بعین رضا همی نه کند | دیده روزگار در تو نگاه
هست بر دو نوع نامه حکمت | نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصمت آتشست و حریر | مهر و کین تو طاعتست و گناه
لطف تو وست اگر دراز کند | دست عمر از اجل نشود کوتاه
بر ماند ز سعی آتش | فتح را بکف تو مهد کیاه
ور هنر خود چنین بود که تویی | بشری لا اله الا الله
ای تو زنده نسبت بادشاه | وی تو تازه رسم بادافراه
بنده از شوق خاک درگه تو | بر سر آتشست بیگه و گاه
بپذیرش که بنده تو شده | از ز پیوستگان او بچاه
پیش تخت تو با چو سرو بپای | تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد از دیگران کناره چرخ | سر نهدش درگهت همه گاه
روزگار از کیست باز که باد | نقش برنگ روزگار تباه



در مدح علاء الدین ابو علی الحسن الشریف

در مدح فیروزشاه عادل گوید



در مدح ناصر الدین نظام گوید

در مدح زین الدین عبدالله گوید



در تهنیت عید صاحب ناصر الدین گوید

در باز خواستن از برای فاخته



مدح خاقان الاعظم رکن الدین قلیج طمغان خان

در صفت بنا و مدح خواجه منظور



اگر نه فیض ترحم عامش | بر جهان رحمتست یزدانی
نو بهار نظام عالم را | دست او ابرهای نیسانی
کشتزار بقای دشمن را | قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان باس او دارد | چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق | سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید | نشد از عهده جهانبانی
گمند آسمان بدشواری | آنچه عزمش کند بآسانی
امرهای نفاذ حکمش را | حکم تقدیر کرده عنوانی
در جهان کف عجب مدار که چوب | از عصائی رسید بثعبانی
قلمش معجزیست حادثه را | خامه در کارهای دیوانی
که نه دست طالع کنشش ؟ | جرعه از دردی شبانی
بد سگالش ز حرص مرگ نمود | چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو گرد | از چه از غایت گرانجانی
ای جهان از عنایت تو چنانکه | چند را یاد نیست ویرانی
عدل تو رای مسلمانان | جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی | پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی | روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر بمثل | کار بر وفق کبر بازرانی
ادیم را بجای هر کوکب | بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشه مسند | بجنبد کلها بجنبانی

محسن لا جرم ز تربت شاه | دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند | عز تشریفهای سلطانی
آن نه آنست با تو گویم چیست | آصف کسوت سلیمانی
ای چهل سال یکزمان گروه | مصطفا معجزات حسانی
وانکه من بنده خواستم که کشم | اندرین عقد گوهر کانی
پیشکشی چند هست و در هر یک | رنگ شاعرانه پنهانی
از تو از پادشاه و از تشریف | عقل در هم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشاه آنکه | تو بوصفش رسی و بتوانی
این و این تا ترا عادی دارد | از سر احمقی و کم دانی
در نگنجد حدیث مصحف و بند | کان ادب نیست تا نمیدانی
این همی گوی کان نکته شناخت | خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان و خدا | بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار | اندر آنکه جان برافشانی
بنده از جان نثار آورد است | همه کو هر و لیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید | جان فشانی تو ز ثنا خوانی
تا گردش سپهر دور بود | روی نرخ امل بارزانی
دور عمر تو باد و چندان باد | گز امل وا رهند بستانی
بلکه از پی بهانه جوید | که بگنجد در او و چندانی

در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

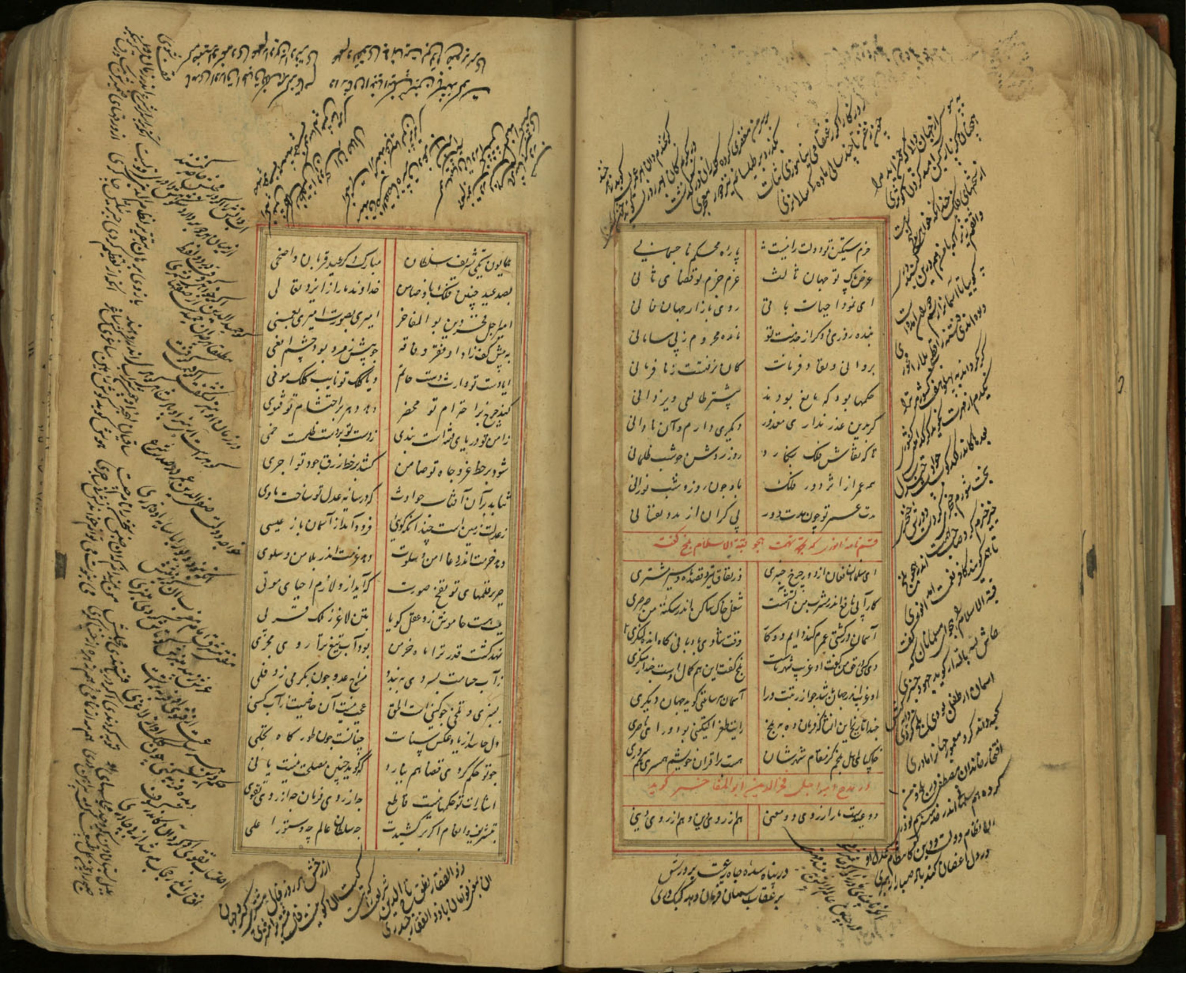
دلم امید هست تو داری وانی | جان ببر تیز که می توانی



بهر لی محبت تو نیست گران	جه حد شیت بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گویی جان	بدهی تا نگرایی بستانی
گویم این منت بدین دشواری	گوییی آن نیست بدین آسانی
لیک گرم بوسه دهی جان منی	گرگرم جانی بری هم جانی
گاهم از عشوه گری بنوازی	گاهم از بوالعجبی برانی
گرچه در پای تو افتم چه شود	که سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بد من	ای بهر نیکویی ارزانی
که جواز حد بری فاش کنم	قصهٔ درد ز بیدرمانی
تا تو را باز کند از سر من	مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی	وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش بدو آبادی	وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد	فتنهٔ جور و ستم زندانی
بنده نعمت او هر انسی	بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری	موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی	سیرت حاجب او رضوانی
از پی منع تو در مالش	گر پی رسم بود دربانی
ای هنرهای تو افزونی	وی اثرهای تو نوشروانی
تویی آنکس که اگر قصد کنی	خاک برنارک چرخ افشانی
مایه از جود تو دارد ز طبع	آبی و معدنی و حیوانی
تویی آنکس که اگر منع کنی	باد را از حرکت بنشانی

اول

اول فکرتی و آخر عقل	بهتر از هرچه توان گفت آنی
نه ز آسیب قضا کوب خوری	نه ز اشکال فلک درمانی
بسکه گوی کمالت زپیه	پای اندیشه ز سرگردانی
هر کجا نام وقار تو برند	خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند	آب آبی شود از حیرانی
در نگار از پی اسپایل تازی	در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت	به خرابی و به آبادانی
مایه از جود تو دارد ز طبع	آبی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو گیرد نه ز عقل	قوت الطوقهٔ انسانی
بنده نعمت او هر انسی	بستهٔ طاعت او هر جانی
تویی آنکس که اگر منع کنی	باد را از حرکت بنشانی
از پی منع تو در مالش	گر پی رسم بود دربانی
آنکه از رای کند خورشیدی	وانکه از قدر کند کیوانی
صورت مجلس او فردوسی	سیرت حاجب او رضوانی
استقامت نه ز بادش جز از	همه دانند و تو هم میدانی
که نه آزرده یک مرده هی	که نه الکو ده یک احسانی
پیش از دور به تمکین و جلو	گرچه در دایرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت	گرچه در خیر چهار ارکانی
دامن از تو دارد پنهان	صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا	صد هزاران گهر عمانی



حرم سکّین تو دولت را نیست / پاره محکم تا جهانی
عرض تاکی تو جهان تالث / عزم حزم تو قضای ثانی
ای نوا حیات باقی / روی بازار جهان فانی
بنده روزی اگر از خدمت تو / مانده محروم ز پیشانی
برود ای دولت دوفرمانت / کان ز رفعت زنا فرمانی
حکمها بود که تابع بودند / پیشتر طالبی و یزدانی
کردمی عذر نداری معذور / دیگری دارم و آن نادانی
تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک / باد چون روز و شب نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور / بی کران از مدد یزدانی

قسم نامه انوری که بجهت حجة الاسلام بلخ گفت

ای سلیمان فغان از دو چرخ چنبری / در نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آیینه‌ای ... اندر شرب من انگشت / شغل خاک ساکن باد ... من چو جرّی
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه لنگری
دیگر خون ... کفت او غضب شهر ماست / بلخ گفت این هم کمال دست خدا کبری
او ولیکن در جهان شد جواز رتبت ورا / آسمان ساقی گویی جهان دیگری
چند ما تاریخ این انج گزیدم ده بریج / ... الکتبی بود وراهی جری
حاکیا ... مجم ... گزمعام شهرشان / هست را قران جو ... همسری کم سروری

در مدح امیر اجل فخر الدین ابو المفاخر گوید

دو عید است مارا زروی دو معنی / هم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون تیمی تشریف سلطان / مبارک‌تر از عید قربان و اضحی
بصد عید چنین فلک باد حاسن / خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین بو المفاخر / امیری بصورت امیری بمعنی
به پیش کف زاد او فقر و فاقه / چو پیش زمرد بود چشم افعی
ایا دست تو وارث دست حاتم / و یا کلک تو نایب کلک مانی
کمینه جزع برا خرام تو محضر / دهد دهر از احتشام تو فتوی
زامن تو دریای فتنه است بندی / زدست تو بر دست ظلمت حمی
شود بر خط عز و جاه تو ضامن / گشته بر خط رزق جود تو اجری
نتابد بر آن آفتاب حوادث / که در سایه عدل تو ساخت ماوی
زعدلت زمین است چندانکه گویی / فرود آید از آسمان باز عیسی
دهد خرمت اندر دعا امن و سلوت / دهد غربت اندر بلا من و سلوی
چو بر قلمهای تو نفخ صورت / گر آید از و لازم احیای موتی
... هست خاموش زو عقل گویا / بتن لاغر از کلک ... لی
نهد گشت قدر ترا ماه خرمن / بود آب تیغ ترا روی مجری
ز آب حیات سر روی ... بند / ز ناخ عدو چون بکری زد فلی
ببزمی و رزمی چو کینی است الحق / عجب نیست آن خاصیت زآب کسی
ولی جا که از بار عکس ثنا ات / جنانست چون طور که ه تجلی
چو تو حکم کردی قضا هم بیارد / اگر گوید چنین مصلحت نیست یا لی
اشارات تو حکمهاییست قاطع / چه از روی فرمان چه از روی تقوی
به تشریف و انعام اگر برکشیدت / چه سلطان عالم چه دستور اعلی



چون بنده در وصف انعام و شکرت / کنم نثری آغاز یا شعری السنی
رسد از ثنای تو نزهم منزه / کشد در مدیح تو شوم شعری
و ساز طبع کند از تقاضا حز / ز نعت تو نعت ز مدح تو فخری
جو انشا کنم مدحتی گوئی احسنت / جو پیدا کنم حاجتی گوئی آری
و ز آن پس مرا عمر و صد گونه احسان / و ز آن پس سفر و صد گونه حسنی
روا نیست در عقل خرجیت تو / جو مدحت همی بینم کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدور / کند در جهان سعد چون نحس ایلی
همه سعد و نحس فلک باد جو نان / که باشد ز دوران چرخ تهی
بقدرت مباهات اجرام گردان / بحضرت تولای ایوان کسری

مرحبا مرحبا درآی درآی / انوری ویں ایثر بار خدای
ای زمام قضا گرفته بدست / وی محیط فلک سپرده بپای
نه بر از خدمت تو آلت جاه / نه بر از همت تو همت جای
از نهیبت ستاره بی آرام / وز رکابت زمانه پیرای
ای بر افلاک دست کرده بقدر / وی ز خورشید گوی برده زرای
بسر کوی بر دواه که همی / بجو اندر آمدست برای
ای فلک با تو پیست ره مگذار / وی جهان با تو خرد و رنج نمای
بکرم برزمین من بخرام / بقدم بر نهاد من بنه پای
ترک از در خود تر و ل تو نیست / جه شود ساعتی بتفضل پای
تو همایی بتعز و پر بفکن / بر تر و خشک سایه بر همای

ای کمر بسته پیشت اختر سعد / اختر من تویی کرم بگشای
کردی آراسته سرای مرا / همچنین سال و مه همی آرای
چون رسیدم ز خدمتی همی آرام / چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد / تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین / باد قدر تو با فلک همتای

در مدح مجد الدین ابوالحسن گوید

جشن عید اندرین همایون جای / که بهشت است در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد / بر خداوند این همایون جای
مجد دین بو الحسن که ظفر کند / چرخ خورشید با بقدر و برای
اگر با عدل او بمیکوید / سخن کاه و طبع کاه ربای
آنگه با نفس او نمی نکند / سایه بر کار خویش فرهمای
قدر او را سپهر پای سپهر / خرم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک از پیش / پیش حلمش دل زمین ورزای
گرش عفو بخشش و عذر پذیر / قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای اصابت رایش / آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش / پیل شد ز آسمان مقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش / وقت این لاف نیست بر زه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش / روز این عرض نیست ابر مخای
ذهن او خازن است غیب نویس / کلک او ناطقست وحی سرای
ای برا طراف و هر دو نان داه / وی برابای عصر بار خدای



روز رزم تو آسمان قدرت / گل تیغ تو آفتاب اندای
با کف خصم با فرو رفته / هنرهای بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند / وای اگر جود تو نبودی وای
پاس تو انگشت حادثه سوز / امن تو صیقلیت فتنه زدای
خرمی چون در سرای تو نیست / ایمنی را درین سپنج سرای
تیز تر پر روز و شب نبود / گر تو گویی زمانه را که بپای
وی رجعت شود نبود ابا ز / گر اشارت کنی که باز پس آی
گر خیالت بیابدی در خواب / کس ندیدست در جهان همای
عقت نیست زانکه هست عقیم / از نظیر تو چرخ ادوره زای
ای ضمیر دلت بحیل کوه / وی صریر دولت و حیل ستای
نعمت آلوده پیش نیست جهان / وامن همت بدو میالای
زانکه با لوده سرکو نیست / سخت اندیش کین و نرو بالای
دست فرسوده جود تو شده گیر / تر و خشک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر / وی هنرهای تو مدیح آرای
گر جوت نسبت است حاجت نیست / اژدها از جواب را فنای
چون بود دولت تو روز افزون / چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشن است از سر / خضر را گو که باد و می بهمای
گر چه در عشرت نشستی لازم / ور چه در طلب تند چند گدای
چه زرکی بود در آن ناز و / هم در آن آشیان و نا و جای
بیلان نیز در سماع و سرود / بر هدان نیز با کلاه و قبای

پرانزاند بدیه انداخته / ای گدا زاد کان بای فرود آی
ور بی کار بان جاه شما / از پی نان و جامه تا بر وای
آن یکی کهتر بیت گردشتر / وان دگر که رسیل آهنگ درآی
چه شما اکنون که در لعبتان ان / آسمان شد شما و ماش آی
بشب و روز شاهان بسیار که هست / زین تکوتر و پوستین پیرای
این یکی شیر زاده ایست خر دشکن / وین دگر گرزه ایست گرزه گرای
زین سپس سپهر گردن کش / زین سپس بازماند پهلو سای
تا ز گردش فلک بیاساید / در نعیم جهان همی آسای
مجلس خشت بهو با هوی / گریه و شمنت بها پایای
طبل بدخواه تو بزیر گلیم / وز ندامت ندیم ناله جو نای
هست فرمانت بر زمانه روان / هر چه رایت بود همی فرمای

در صفت بزم و مدح فیروزشاه و ناصرالدین

چند از این گردم دگرگون زیوری / آسمان عالی بند زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان / از چنین بزمی نوا بندا و هر دم زیوری
مجلسی گویی عروس فردوس با ملک بند / گر میان هر دو نشاند عادلی
با هوای سقف او رونق نه مینا نافه / با زمین صحن او قیمت بار و عنبری
در خیال نقش ست او او آله شوند / گرز دو هر که میان سر برآرد آذری
جنبش آن غوصه گل تا نهد جنبی / کوثر است آن او و گر هستی درآید کوثری
ساغرش بر باده نمکین جان انجخشم / گر میان آب روشن بر فروزد آذری
آتش سیال هستی در آب بجمد / [illegible]



در مدح فیروزشاه عادل گوید

زهی بگرفت از مه تا بماهی
سپاه دولت پیروز شاهی

در مدح سید ابوطالب

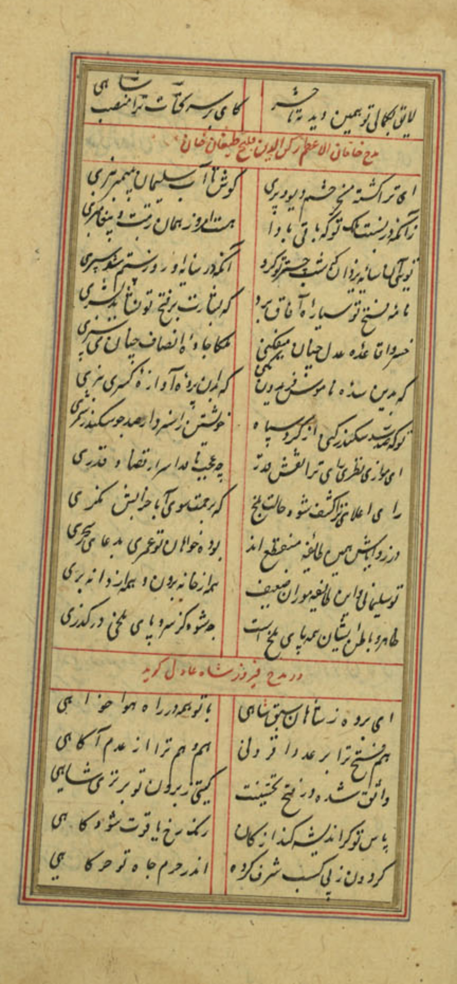
کلک از مجلس انس تو پراز سودا هوی | عالم از گریه چشم تو پراز یاها های

در عذر نارفتن بعیادت

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی
جاه تو مطاع جهان یوسف و زندان
احوال سیر ظلمت عنبر توقف
نقش تو نقش است آن مرنه گوشت
طالع ایست سلطان ضمیر تو نجنبد
با خدنگ تو کی قلم کاه ربا یست
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد
خصم از کمال تو تشنه نکند سر
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست
خوش باش که بیماره براحرار نهد بند
گفتی که مرا گشته جود رخس کمتر
بوده برین بدامحاب صاحب
الا که تو دانی که زیابت بنوی
والله که کمان خدمت بیرون تو خواهم
لیکن ز وجود عدم من حرکت نیاید
ای های نوا روز که از غیر شان آن صبح
من جون رسانم ز شب هجران تو آخر
تا از شتم انصاف پادانت چنان بود

مستی و ملک داده برین قول گواهی
ذات تو و تکلیف فلک یونس و ماهی
نادیده نظام سخنت ملک تباهی
بل نیک نا همیت اشیا است کماهی
تقدیر براندا ثر بر جو سپاهی
پذیرفته هیولی نحس منت کاهی
پی را بچاه خانه اسرار الهی
خضر را و من را نرسد مهر که ماهی
برجرخ سر اسیر کمر محط بتاهی
یاد آرز بیمار و واز یوسف چاهی
گم گرد و سر رشته صحبت به تباهی
ور جستن ما آنکه باصحاب ملاهی
از پرسش من بنده نه مالی و نجاهی
ور خلق تو دانم که مرا نیز نخواهی
گر باشم وگر نی نه بیفزای نکاهی
هر روز نو جامه بمرد زبکاهی
تا صد سپیدی تو دا ی خواجه سیاهی
حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

بآلی



لایق بکمال تو همین دید قضا شه | کای بر سر کائنات ترا منصب شاهی

مدح خاقان الاعظم رکن الدین قلیچ طمغاچ خان

ای ترا گشته منخ چشم دیو و پری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا
تو آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد
نامه فتح تو سیاره آفاق برد
خسروا تا عقده عدل جهان میکنی
که درین سده ناموس فنون همی
تو که همسنگ سکندر کسی از گرد سپاه
ای موازی نظری های ترا نقش بدر
رای اعلای تو از کشف شود حالت نیخ
در زوایش همی طائفه منقطع اند
تو سلیمانی و این طائفه موران ضعیف
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است

گوش تا آب سلیمان بهمه بر ببری
هست امروز همان رتبت و پیغامبری
آنکه در سایه او روز بستم سکندر سپری
که بشارت بر فتح تو بنا گه آری
ملکا جاه تو انصاف جهان می سپری
که این پرده آوازه کسری بدری
خویشتن زان سر دار بعهد جو سکندر بیری
چه عجب تا بدرا رقضا و قدری
که برحمت سوی آنها حالیش بنگری
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری
همه از خانه برون و همه از دانه بری
جز بتو مگذرد و پای ملخ در گذری

در مدح فیروزشاه عادل کرید

ای برده ز شاهان سبق شاهی
هم فتح ترا ز عدد اقرار ولی
واثق شده در فتح بحقیقت
پاس تو گر اندیشه کند از کمان
گردون زپی کسب شرف کرده

با تو همه در راه هوا خواهی
هم بوده ترا از عدم آگاهی
گیتی ز برون تو بر تری شاهی
رنگ رخ یاقوت شود کاهی
اندر حرم جاه تو حر کاهی



در مدح خواجه عزالدین طغرائی گوید

در مدح دستور جلال الدین فرماید





عدل تو زر و ی خاصیت گرد | با آتش و نفث سالها آبی
بر چرخ زبهر اختیار تو | خورشید همکند سطرلابی
گرد و صفت اختران گردون را | درگاه تو اند سال محرابی
دار الضربی است کر د گفت تو | ایمن شده از محال قلابی
چون خاک نگاه خشم بشکی | چون باد بوقت عوض شتابی
درگاه تو با ب اعظم عدلیست | مهدی شده بامرد بر بوابی
ز آسیب تهی از تاک فرو ریز تو | انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوت چون روا گردد | تعلیم توان ستد رسن تابی
از بیم مخالفت بجا تا بد | تشنه بستی ز نسیم اعرابی
تاریخ تعاخت تر شلیفت | هم سیلانی مرا هم اعقابی

زود اگه بدلو شان فرو و است | رینی گردش زو و گرد و ولابی

ای چشم نیاز یاران ز جود تو | جون بخت مخالفت بخوش خوابی

سفتم ز بکر آن به تیر آیم | زنخ گرو و جلالت تو عنابی

گفتا گران رکابی من دالی | زود اگر عنان بجز بر تابی
فتح البابی بکرد آخر هم | با آنکه تو از ورای ابوابی
جون دانه انار اشک بر خواست | وز غصه رخش جو چهره آبی

بیا

اسباب بقات ساخته گردون | در حمله نه صنعتی نه اسبابی

مدح ناصرالدین طوطی بیک

ای رایت بظفر چو فیروزی | باز آمده در زمان فیروزی
بر لاله رمح و سبزه خنجر | در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را | یک ساعت در کمان تو کوزی
تو ناصر دینی و از این معنی | یزدان به نصرت کند روزی
در حمله درنده و دوزنده | صف میدری و جگر همی دوزی
پروانه سمند ظفر باشد | چون شعله سنان بیفروزی
فرزین به نهی بطرح رستم را | آنجا که به کعب اسپ کین توزی
صد شه به پیاده بر اندازد و | آن راکه تو بازی پیاموزی
می بیاز باختیار من بنده | تا خرمن فتنها همی سوزی
ای روی مخالفت شب گشته | می خور که مراد خود شبا روزی

در مذمت شعر و شاعری گوید

ای برادر بشنو این رمزی ز شعر و شاعری | تا نباشی کز گدایانیا زمردم کمتری
دشمن جاه من آمد شعر و پیش بر دوم | ای مسلمانان فغان از دست شعر پرده دری
گر از شاعری حاصل همین عاریست و بس | مرحبا بیکار است و جا آنکه در فن کمتری
مر و را حکمت همی باید که تا سی که روش | تا شفا بو علی خوانند تا نه بختری
انوری را شعر نابندگی ایمن مباش | گر خطر گرگ تیر کند زین از خطا در کمتری
گر چه سوسن صد زبان آمد جو خاموشی گزید | خطا آدمی گوشش گنبد نیلوفری
کشتی از جنگ میران زانکه ساحل دورست | گرنه باشد پس دامن که دار از تری



تا لیف است ز رایت و از پرچمت صبح — آنگاه و یا صبح زند در سحر پرچم تو بی

بر خاک در تو آشنایی — بهتر ز هزار پادشاهی
دیده رخ را از نه به بیند — بر عارض تو ز روشنایی
مهر تو و سینه چو من کس — طاوس و سرای روستایی
از نکتهٔ طوطی لب تو — سیمرغ بدست پارسایی
در خدمت عشق بست یارا — دل عاریتی و جان بهایی
جانی که ز لب حیات بخشی — عیسی بود از در گدایی
بر روی زری و آدمی هوش — گمراه بجوئی تا کرایی
در خانه بقصر رفتت تو — افکنده هزار بینوایی
در دعوی حسن خود سخن گوی — تا مهر دهد بر آن گواهی
از کوی چو آفتاب از کوه — در خدمت تاج الدین برآیی
صورت گر شهریار عزت — بهره ده دولت علایی
آن جان خرد که مرغ دریا — بر طاعت اوست آشنایی
در نسبت آن شرف توان دید — چون فضل خدای در خدایی
نه چرخ نمود و هفت اختر — یک فکرت او به تیزپایی
ای دیده ما ز نور سنت — در ذات تو دیده مصطفایی
چون روی ظفر بخواندت عقل — تا دیده که پشت مرتضایی
خود عقل ترا کمال هرگز — داند که ز جاه تا کجایی
مرغ دل جبرئیل گر کرد — در مدحت تو سخن سرایی

در مدح سید السادات جعفر علوی گفته

ای به درگاه تو بر قصه رسان صاحب ری — رهنشین سرکوی کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر — سوی ایوان تو آورده یقین لی لی
آسمانی طلب بسط عقد نجوم — روی در روی تو آورده که در شادی نی
اندران سر که گر حمله کنی قضا — عالم عافیت از دست حوادث شد طی
در هر آن دل که ز اقبال تو دردی هست — وادوی باز نبیند باد بر رویش کی

ای گرده ز تیغت فلک تماشی — فتحت خشم نصرت از حواشی
پیروزی و شادی ترا سلم — بر جمله آفاق پای کاشی
در بندگی تو سپهر از کان — یکسان شده آرزوی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که بهرام و کیوان — بهرام فلک تا که باشی
پیشانی شیر فلک خراشد — روباه درت آسمان خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی — وز دامن همت ستاره پاشی
گر هیچ شبی مدح تو نبودی — قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید و دولت — آن روز مباد کو تو باشی

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی — کارساز دولت و درمانده عالم تویی
آفرینش خاتم آمد تیز انگشت قضا — گر جهان داند و گر نی نقش آن خاتم تویی
اتم نجر اگر مثل ملک تازه کرد — ای ملکشاه معظم سوار آن ماتم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش — زانکه اصل پادشاهی زین آدم تویی





تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید العبد المذنب علاء
الدین احمد بن اسد الله
[illegible]
فی خامس عشر
شهر جمادی الثانی
سنه ۱۰۱۹





گرا عقل باشد زبردست شهوت / چرا زیر دستی کند هیچ زن را
قیاس زن خویش باشد هر آنکس / که فرمان بر زن کند خویشتن را

ولیکن گیر اگر زن شوی باشد
کجا ور گذارد بگوشش این سخن را

هر که سعی بد کند در حق خلق / همچو سعی خویشتن یابد جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی / لیس للانسان الا ما سعی

چون کسی بکر مدحت آوردم
کون خاطر دریدم از سودا

خایه تو چو بفشارم / گر نگایی مرا بگیر عطا

ای صدر نایبی بولایت وزنت زور
معزول کن شهاب مخنث وزورا

زنهای شهسوار بافوس میبرد / آخر تمار او بکن از بهر زور را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او / در بار رو بکش تو مران زن نبرد را

مدح ناصر الدین — طوطی بیک سلطان

طوطی ای آنکه ز انصاف تو هر همنفسی
بلبل شکر بیعوق کشد زمزمه را

ای شبان رمه آنکه تو بی سایه او / یکه تا زنده این نیم شبان این رمه را
گرگ را ده ده لفته دهم گوید خیز / به غنیمت شمر این تیره شب این رمه را
تن وران خدعه بده زانکه یکی زان رمه است / کشتن تیران خویش خدا [illegible]

همه با داغ خدا بنده چه خورد و چه بزرگ
یک هشدار که تا حشر خانی همه را

گر دو گار اندر مضمون این دو گوهر داد و گر / نسل آن حاصل نیاید بجز و کان و بلک و تن
آنچنان محمود سیرت بهتر از تو طالع / ام سیرت داد و از امام طالع کرد این

در طلب شراب گفته

ایا صدری که از روی بزرگی
فلک را منت با قدر تو والا

خجل از قدر رایت چرخ و انجم / غمی از دست و طبعت ابر و دریا
کلاه همتت بنهاده کیوان / کمر در خدمتت بربسته جوزا
ثریا با علو همت تو / به رفعت چون ثری پیش ثریا
بروست جوادت ابر سفله / برای صوابت عقل شیدا
کف پیوسته همت گاه روزی / درت همواره ماوا جای الاشراف
به فصل این قطعه رضوان تا که گردد / نهان بنده برای تو پیدا
به اقبال تو دارم عشرتی خوش / حریفانی چو بخت جمله زیبا
موافق همچو با فرهاد شیرین / مساعد همچو با یوسف زلیخا
مزین کرده مجلسمان نگاری / بنامیزد زنی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد / به خلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز و من / ز وصلش روز من چون روی عذرا
ز ان دل کرده خوش گر وصل روی / دل من خوش بود امروز و فردا
چو خویشش نیم مستم مر امنت / علاج درد او بینی که صهبا
تو صفا هست کامروز آن نکردست / در این ساعت از سودای حمرا

به انعام تو می باید که یابد
نظام مجلس تو مجلس ما





دستار خوان بو نور دو کز کم بود تا / در وی بهند ده کدوی ز نه بس عجب

لیکن عجب ز خواجه از آن آیدم همی / کس بر کدو نهی که نهد میخ قصب

گفته بودی که کاه و جو بدهم / چون بدادی از آن شدم در تاب

بر ستوران و اقربات مدام / کاه کهتاب باد و جو کتاب

فی مدح سلطان سنجر

دوش خوابی دیده‌ام کو یک و دیدی نیک باد / خواب نه بل حالتی کان از عجایب زاده است

خویشتن را دیده‌ام بر تیغ کوهی گفتمی / سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است

ناگهان چشمم فتادی سوی گردون دیدمی / منبری گفتی که ترکیبش ز لعل و گوهر است

صورتی روحانی از بالای منبر می‌نمود / گفتی او آفتاب است و سپهرش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف / هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در دویدم تا بر آن آمدم سر پیش و هم دست‌ها / راستی باید هنوزم آن تصور در سر است

چون بر آمد یک زمان آهسته آمد در سخن / بر جهان گفتی که از نطقش نثار گوهر است

بعد توحید خدای گفت کای صاحب قران / شکر کن کاندر همه حالی خدا یاور است

بار دیگر گفت کای صاحب قران برخور ز ملک / تا که ملکت همچو جان خلق جهان را در خور است

باز انهی کرد کای صاحب قران برخور ز ملک / تا را گویند در ملک چون اسکندر است

گر سکندر زنده گردد از تواضع بر زمین / با تو این گوید که جاهت از سکندر برتر است

حق تعالی با سکندر سر گران این احسان نکرد / خسروا تو دیگری کار تو هم چون دیگر است

لشکرت را آیت نصر من الله رایت است / رایتت را از ملوک و از ملایک لشکر است

صیت تو مشرق و کشور زان سوی عالم گرفت / تو بر آن منگر که عالم هفت یا شش کشور است

هیچ جور از بس تو چو هیچ مرجان آمده / شاخ این پس عدل تو چون شاخ مرجان ازرست

هر که اندر نعمت کفران کند جوشن ز زر / حکم شمشیر تو حکم ذو الفقار حیدر است

ویژه از عقاب بدعت سر ز رایت تیز گشت / خسروا رای تو خورشید آدمی نیلوفر است

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این ترا زیبد هر آنکو عقل دارد داور است

چون سخن در این رسید الحق اثر در دل نشست / کان که او امین پادشاه عادل دین پرور است

زیور این خطبه این هر بار گاهی جاودان / هر که می‌بیند که او شایسته این زیور است

گفت بر سلطان دین سنجر که از روی جهان / عهد این صاحبقران چون عهد سلطان سنجر است

شاد باشد این پادشاه گر حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایه لطف است و چتر افسر است

تا موالید جهان را ایزد و ترکیب اصل / زانکه نه علوی پدرش و چار سفلی مادر است

باد تا اندر خسروی بر بیش حجت فرمان روا / تا که بر اوج سماک شکر که هفت اختر است

خسروا گوهر ثنای ترا / جز به الماس عقل نتوان سفت

در دستی بگیر و بخیری / آشکار است این سخن نهفت

دی چو خورشید در حجاب غروب / روی از شرم رای تو بنهفت

کردی از عقل صحن دماغ / جان بجاروب همت تو برفت

نظم اندر حجاب شرم بماند / حزم اندر خلاب عزم بخفت

چیرتم بر بدیهه خار نهاد / تا بباغ بدیهه گل بشکفت

عقل الحق از آن شعر نفرت / که سود بامذاق مستان جفت

شعری از گفته باز بگویم / رای عالی در امتحان آشفت

خود تو انصاف من بده چو منی / چون تولی را ثنا تواند گفت



هجو — بلخ

من کیم تا زاحب نکته تو لی
بر بدیهه تا توانم گفت

چهار شهرست خراسان را بر چار طرف — که وسطشان بمسافت صد اندر صد نیست
گر چه معمور و خرابش همه مردم دارد — نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را عیب اگر چند باوباش کنند — پر پر بچه دی نیست که صد بچه در و نیست
مصر جامع را چاره بود از بد و نیک — معدن زر و گهر بی سر و بی سبلت نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو — جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست
حبذا شهر نشابور که بر روی زمین — گر بهشتیست همانست و گرنه خود نیست

ایا خسروی کز پی جاه خویش
فلک را بجا جهت نیاز آمدست

ازین یک غلام تو یعنی جهان — که تا خفته نجم ترا زاد آمدست
گر داند که بی صبر کوتاه عمر — بروید چه بیخ در از آمدست
بکشتی نوح رسان بین که غم — چو طوفان بگردم فراز آمدست
بگویی که اندر جفای فلان — رها کی ترا این جواز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع — نه پای تو در سنگ از آمدست
بده زانکه کارم درین کوچ تنگ — گر گوی بی کرک تا زا آمدست

در مدح ابو الحسن — عمرانی گفته

ازان پس که فرشی و اسپم هست
بزینی و جیمه نیاز آمدست

از خواص سخای مجد الدین — که همه دین و دانش و دادست
انکه گردون در استطار امور — تا که شاگرد اوست استادست

آنکه تا بنده میخ و چو وشش — در جهان سرو و سوسن آزادست
آنکه با اشتمال الطافش — ایمنی را بهینه بنیادست
سال و ماه از تواتر کرمش — کان و دریا ازان بفریادست
معجزی بین که غور اشکالش — نه بپای تو تیسم اثناوادست
کو بپا لا اله الا الله — از خواص هنری زادست
اندرین روزها مگر کرمش — حاجتم را زبان بمیدادست
گر نداری خبر ببینداتی — کز زحمت بخت رنگ بادست
غایت مهر خواجه بر داوق — مهر رزز از پی تو بنهادست
ظلمم جون بکرد آن بخیل — که در اخلاق آدمی زادست
ز نجب اتمتش که زینت او — از ورای خراب آبادست
خواجه را که کان خازن او — تبعه کافتاب ازو زادست
گیتی آنکس عطارد فلکی — که عدو جان آسمان شادست
دوش وقت سحر بدان معنی — که مرا زانچه گفته ام یادست
تا نپوشان ز بخت و طالع من — بتقاضای آن فرستادست

آفرین باد بر جبین معطی
کافرینش بترد او باد دست

این مجلس خواجه جهانست — یا شکل بهشت جاودانست
یا منشا رنشو ملک و دنیا ست — یا موقف عوض انس و جانست
اوج شرفش فلکیست کز بلندی — میعاد چیار آسمانست
صحن شر که مس و حریش — از سایه و آفتاب امانست



در حافظه از خیال نقشش / بشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد / در زخمهٔ مطربش نهانست
سقفش بصد ایس ازو همیشه / پا سیج سبب بلند جا است
خورشید مروق ار پذیری / در ساغر ساقیانش زانست
تا قبهٔ آسمان گردان / گرد اگرد زمین روانست
این قبه نشانهٔ جهان باد / چاکمه نشانهٔ جهانست

خرم رشتن و رزی
گر مرتبه یاد تاغ شانست

آنکه بر سلطان گردون توزر ایش عاملست / پادشاه آل یاسین مجدالدین بوطالب
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان / شمس بر طول و بعرض افرینش غالب
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست / سکه عیش از سرای آفرینش غایب
بحر در موج شمار روزی دلش بار / ابر در باران نور روزی کفش زایل
آز محتاجان چو کلکش در سیر آمد بخت / از کریمی بود کلک او سهاب
ای همی گفتم که از دیوان ای صاحبش / آفتاب و ماه را هر روز نوزی زاست

آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان
پر تو نور سوخت را اگر رای صاحبست

صاحبا ما جرای دشمن تو / گر کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیت و آن / زان چنانها که خاطرم راحوست
زنکه او بار نامه در نگرفت / روش سکه بر قیاس و رکوست
روزگارش کلی شکفت ورو / همچو بر با قلی کهن شد پوست

اسمان

آسمان در شمش چو بدید / گفت اسراف بیش ازین نکو
همچو ریواج پروریده شدست
وقت از بیخ بر کشیدن اوست
روبهی خوا امروز چند ند / که خر را یکی نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز / نا بلا را این حواله کنند

بمدح سعد الدین

و دفع ایشان نمیتوانم کرد
جز بچیزی که در پیاله کنند

و کیفیت سقط

این سعد سپهر دین کجایی / کار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی / و نیم زکیا دست زمانست
وین عادت قلت المبالات / آیین کدام دوستانست
زینگونه بضاعت مروت / در حل کدام کاروانست
ما را باری غم تو برست / مخوا بمغز استخوانست
زانروی که روزی از زمانت / با سال تمام تو امانت
سالیست که دیده پر آبم / بر طرف دریچه پاسبانست
رخساره گاه زنگم از رشک / در هجر تو زاده که کهکشانست
رو زم سیه است از آنکه چشمم / از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت رند ساز بگذار / گر مرد و عیب ناتوانست
گر چه زده سپهر پست / آخر نه چو بخت ما جوانست
بر خیزم و بنگرم که جانش / در حبس کثر از چه سانست
از دست مشو ز سقطهٔ من / پای تو اگر چه در میان است



سری دارد که گر بگویم
آن شب که دو عالم از حوادث
داجرام کوس را یکبار
وریکس عشق هوای گفتنی
گفتم که چو شب گران رکابست
مهمان تو آمدیم و باییست
تا از ور محتسب که فاکش
سرور کردم اشارتت گفت
من نیز به حکم انکه حکمت
بنشستم و گفتم از چه صدر اوست
الفصة چو جای خود بدیدم
با خود گفتم که انوری را
لیکن به حضور او که حدش
دانی که نقدری بدین جد
فی الجمله ز خود خجل شدم بیک
ز اندازهٔ رسم دانی من
بر پای نشستم آخر الامر
پی کور کنان حریف چوبان
گفتم که چو هیچکس نداند
چون کوتبه کانه دست بردی

گویی به حقیقت انجاست
گفتی که دو محنت اشیانست
در طالع عاقبت قرانست
یک مهر که لمعهٔ سنانست
بیرون ز تیری سکبا عنانست
بالتیم ازان دو میهمانست
از خاک بهشت جاودانست
در صدر نشین که جایت انست
بر جان روان من روانست
عیبی بود که میزبانست
کز منطقه بیک برکرانست
هرچند که خانه فلانست
حاضر شدن همه جهانست
نه حد تو خام قلتبانست
خود موجب خجلتم عیانست
داند همه کس که رسم دانست
جانکه کمان همکمانست
زانگونه که هیچکس ندانست
اکنون که ساغر گرانست
برجستم این سخن نشانست

از گوشهٔ طارمست که سمکش — میار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم — شخصی که برو نثار جانست
یعنی که کرم ز روی تمکین — بر سدرهٔ منتهی مکانست

درگاه سپهر صورتت را
تا حشر سرم بر آستانست

ای بدندان دولت آمده خوش — ور دو دندانت هیچ بهترست
وارو ار عضت آسمان دندان — هرکه بر نقش همتت بوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مزد — بر سر خوان آسمان بنشست
تیز دندانی حرارت می — دو دندانت چون بگیرهٔ بخت
باز بنمود آسمان دندان — تا الم بار بس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا — گفت کای جورجوی عشوه پرست
آب دندان حریفی آوردی — کوششها رایگان نخواهد جست
من نگویم که جامه در دندان — ز اشتفاقش بجان نخواهی رست
از چنین صید بکشش دندان — مرغ جربست و اشیانه پست
خیز دندان بکن به خدمت شو — آسمان و زیر میان در بست

گفت هم عشوه بیست و بستزد
دو سه دندان آسمان بشکست

ای خداوندی که غایت احسان و سخا — ابر در جنب کفت باطل و دریا
جود و بخل از کف تو سرد و نخشنیده اند — گر کشش طبع تو سقفور و دم کاو رست
بنده را خدمت پیوسته دو سالیست کم — گر تو ابابت نفور و زوطن مهجو



ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو | که به اطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را چنین روز که تو | گر عزرانه روزیش بجوشد دگر
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتکار | سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
بر سر شش مه به فکن هین که در افواه افتاد | که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
اندرین شدت گرما که ز تأثیر تموز | بانگ جود از تن خورشید چو نفخ صور است
با مشقت ره طاعت بروز برگرفت | که ز آمد شد خدمت عصیم رنجور است
چون جهان شد که بهر کام دو ره بنشیند | گر بخدمت نرسد در دو جهان معذور است
همه جو من ازین کهنه دو صد دون بهتست | که به تیر تیرش کمان همه کس معذور است
خانه چون خانه تو بگذر با مستر و لیک | اندرو هیچ طرب نیست که بی کمسور است
عید بگذشت و عروسی شد و سور آمد | زانکه تا این شود از خلق معذور
دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن | با چنین عید و عروسی چه جای سور
این دریغا که برون رفت همه عمر و هنوز | در و دیوار تهی برما معمور است
حال او دور مشو با کرم خویش بگو | تا نگوید که چنینها ز مروت دور
صله بخشش و مرسوم مواجب مگذار | اگر از مرو نباشد کم اگر فرد

فی مدح زین الدین عبدالله کرید

ای بزرگی که ز آب و خاک چو تو | رست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال | چون تو حراث روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری به کرم | باز پرسیده روزگار نوشت
عرض او تو بی و صحبت تو | نی ملاقات خوب و صحبت خشت
در سرای که تو نخواهی بود | در و دیوار او چه خوب و چه زشت

بلخانی

خدای که کعبه خانه اوست | که شود کعبه میتوان چه کنشت
میزبان اول آنکهی خانه | روضة الله تحت ما بهشت
هر جمال و شرف که دارد ملک | از جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عامر آنکه کفش | در عطایا دکار اسلافست
دخل بد خشش ز شرق تا مغرب | خرج جودش ز قاف تا قافست
رسمش اندر زمانه تخفیف است | وانده و از بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری که خرد | با هنرهای تو ز اجلافست
شکر شکر تو در افواه است | سمر رسم تو در اطرافست
تیر در حضرت تو مستوفی | زهره در مجلس تو دفافست
گرچه از غایت فصاحت ذهن | همه دیوان شعرم او صافست
وصف احسان تو همی نکند | هرچه اندر زمانه اوصافست
نیستی مسرف ز غایت جود | خلق را در تو ظن اسرافست
بده ای خواجه کز بی ندلت | خاک بر باز کوه صرافست
تا بشرار ز هوا لطیف ترست | تا هوا چون اثیر شفافست
باد جانی تر از هوا و اثیر | دست از غم که از حسد جافست
رتبت و تمکین خواجه مؤتمن | بجو قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست | وآسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد یگانه با آز و نیاز | تا کفش با جود بخشش آشناست



دمت او را خواستم گفتن سخی است / باز گفتم نی غلط کردم خطاست
ای جوادی کز پی مدح و ثناست / بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریایت سر بسر / گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام بار دگر / گرچه روز و شب دلت در بارهاست
کار شاعر زحمت آوردن بود / وانکه زحمت آورد آن بینواست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه / شرح کردن زانچه مبدای خطاست

باد بنیاد دولت باقی بقا
تا بقا را از ایزد و باقی بقاست

کمال دین محمد محمد آنکه رای / جمال حضرت صدر و وزیر سلطنت
نفاذ حکم قضا قدرت و قدر رفعت / بحل و عقد ممالک منوب دور آنست
سپهر رشد و تا رای روشنش دیده / ز برگشیدن خورشید و مه لشیمانست
مدار جنبش قدرش ورای خورشید است / در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب گردونست / بقدر جاه و شرف آسمان گردانست
زمانه در دل کم عدم ضمیری دانست / که در ضمیر نگنجد کمال او آنست
وزارت از سخن او چو جان با جسم است / نبات از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینه طبعش آشکار شود / هر آن لطیفه که در روزگار پنهانست
ز اتصال کواکب در امتزاج طبایع / هر آن اثر که به بینی هزار چندانست
به جز جنابش از حادثات امانی / گر این چو کشتی نوح است آن چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه می باید / به از کدو نشه کاندیشه پاک و حیرانست
به بند وعده الوان چه بایدش بستن / که از زمانه بر و بندهای الوانست

تصال

زالف

بزرگ فرصت خاک محنت مشغول / صبور نیست ولی صبر کار سندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن / گزین متاع درین عرصه گاه ارزانست
همیشه تا ز نور و سپهر ارکانست / همیشه تا ز نور رای کمال نقصانست
مباد هیچ بهی از سپهر و ارکانش / که از کمال بزرگی سپهر و ارکانست

ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر
گرش یگانه و فرزانه و خجند انست

جهان ز رفتن سود و دشه موبد دین / نا امیدوار امزاج و با امید سرشت
جریده ایست نهاد سپید جهان / که روزگار رو جز نقشهای بد ننوشت
چو آنکه از این پیش خسروان کردند / ز رزمگاه قیامت ز رزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا رسید آید مرد / بدشت تیره خاک و شدست بالین خشت
کدام جان که نقش از نور ای خرد / کدام تن که قماش از زر و خاک نگشت
بگو که خوش آسانی از کجا بینم / که کاو جنس از این تخم هیچ هیچ نکشت
بگو که جامه آسایش از کجا پوشم / چو دوک رشته از این تار و پود هیچ نرشت

مسافران بقا را چو نیست روی مقام
دو روزه منزل دارا که چه خوب و چه زشت

ز مردمان شمر خویشتن بهیات و شکل / که مردمی نه همین هیکل و هیولانست
به جسم ظاهر و باطن مسلمت نکنند / که این و هم زصفتهای روح حیوانست
و گر ترا گویی نطقت مرا کرم / که آنچه حدیث هم از ابلهی و نادانست
اگر به نطق همین حرف و صوت را خواهی / نخ مزن نه قیاست این نه میانست
گر این نتیجه جانت ان و مرغ هوا / هوا مجسم و جان از جهان روحانست







در طلب خربزه گفته

ای کریمی که در زمین امید / هر چه هست از سخای دست تو هست
لغزی گفته‌ام که تا سپهش / هست احوال مه بکمال تو چست
الجه از پارسی و تازی او / چون مرکب کنی ز دو حرف نخست
در زمان هر که بیندش گوید / نامی از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد / ور کس باورش چه سخت و چه سست
وانچه باقی بماند از پارسیش / هست مجنون شمایلش بدرست
مر مرا ور شبی که خدمت تو / روی بختم بآب لطف تو شست
داده‌ان عهد و که بر کف راست / پشت ابهام ار زکوهان بجست
مده ار گیه شد و گرانی / نه در تو بعره و من در بست

بدو هستیت نیستی مرساد
تا که مرفوع هست باشد هست

ای بهمت بر آفتاب زده دست / آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا / هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک / آرزوهاش در جگر بشکست
هیچ سر آستان تو نه بسود / که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو گنگ نواز / دیو در دولت تو خرد نشست

آن تواناست کلک مسرع تو
که از و دیو هیچ نتسه نجست

ابر عدل تو تا بره بکشاد / گرد تشویر در جهان بنشست
ای بجای که از علو بفکند / میدنت تو چرخ را از دست

همت دامن کرم بفشاند / آز هم در زمان زفاقه برست
انوری را حرص خدمت تو / چون ز آتش بود قدم هوست
نتواند که زحمتت ندهد / که و بیکه چو هوشیار و چه مست

هستم امکه ندیم حلقه در
این جهان بر در تو بازرشش هست

تو مرا گر پیاده‌ام منکر / کز مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان ننفر خود است / پای چند طنبه و کله منست
در سواری تو لاف فخر مزن / کز ترا جای لاف و شعله منست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه
حرکت جز بزلزله نیست

در جهان چند انکه خواهی پیشمار / نیستی و محنت او بر هست
در فلک چند انکه خواهی بعاس / نقوت آهو د خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر اگه شد / زین قیاسی کن که اندر زیر هست
دور ها بگذشت بر خوان نیاز / کاندرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بر دم شبی / جسنح کفتا زین تمنی دیر هست

گفتمش عمر یست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نانی کیر هست

با یکی مردک گناس هم گفتم دوش / تو چه دانی که زعیبت تو دلم چون خسته است
صنعت و حرفت ما مرد و تو میدانی چیست / آن چرا بیشتر رود و این ز چه رو آهسته است
گفت از عیب خود و از هنر ما شنفاس / تا نکه بار از بخار آتش رزی می جسته است



کارفرمای جهان رونق کار من و تو | دانم آنکس کردی با من و تو بنشسته است
کارفرمای مرا پایه من معلوم است | لاجرم جان من از جذبه تقاضا رسته است
باز چون کار خراسان ز تو دارد پایه | کارفرمای ترا دیده جان زر رسته است
گر جهان ظن برد او کاخ تو ترتیب کنی | گریه دایم و درد جفت و پیوسته است
یا جهان داند کین عمر عزیز علما | همچو روز و شب جهال متاع رسته است
آن چه داند که درین شیوه چه جون باید خورد | گر ترا از سر بیداد و دران می جسته است
انوری هم ز تو در تست که بیخ درخت | عقل داند که ستمها ثمر از رسته است

عفت خود عفت کرد زنان از عفت تو | بر انگشت گزیدست و قلم بشکسته است

خسروا روزی عمرت که بر افزون گیرد | یا بگیرد به کرم چون مگس انگبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم تا حیات | چون مسیح مریم از صوف حمل با پای جوت
بس بگوئی حرف بارم گر در درگاه تو | هر یکی زین روزها را از پی یکروزه قوت
بخت را دانی که بار دگر دهی لا ینام | اعتکاف سده درگاه حی لا یموت
طالب مقصود را یکست بایست دوتی | مرد را سرگشته دارد اختلافات نعوت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا | تو امان با صبر چون در خنقی با قوت
فیصله کن تا بیسح الالف شد بارکرت | نقطه طبعم بسیح الوحدان معنی بلو

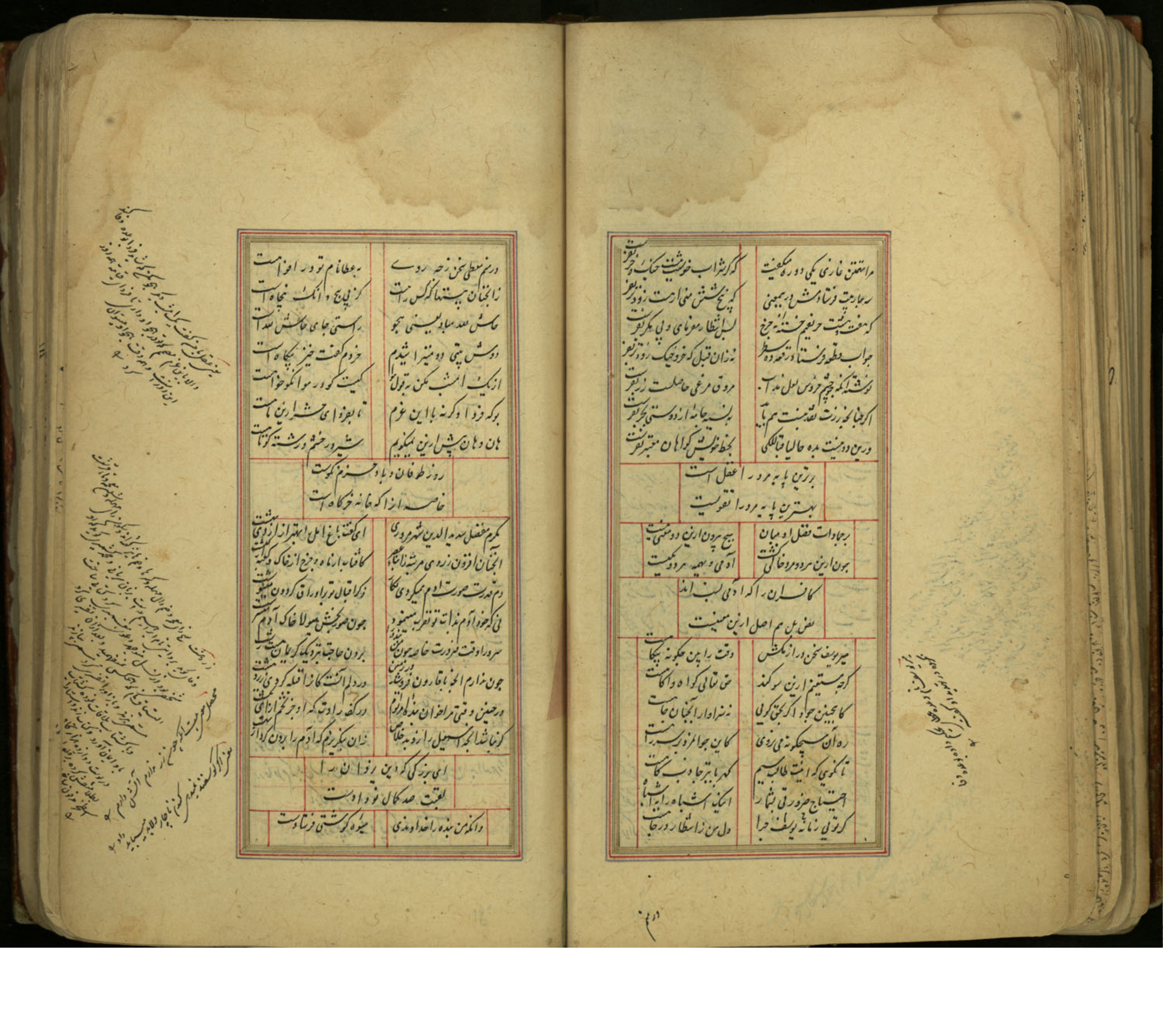
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش | بو که چون مروان مسلم گردد ملک سکوت

کلبه ای کاندرو بروز و به شب | جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندران کر از و | چرخ در چین زنگ و تاب منست
آن سپهرم درو که گردی سپهر | ذره نور آفتاب منست
وان حبابم درو که موج محیط | واله لؤلؤ سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود | همه در کلبه خراب منست
رحل اجزا و نان خشک و برو | گرد خوان من و کباب منست
شیشه حبر من که باد اپر | پیش من شیشه شراب منست
قلم کونه و صریر خوشش | نغمه ... رباب منست
خرقه صوفیانه ازرق | بر نزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون برد ازین کم و بیش | حاش لله الامین عذاب منست
کنده پیر جهان جنبد کمند | همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رخنم سبت | آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق ار نقابلست ار خطا | بحکم این خطا صواب منست
قدمت پادشه که باقی باد | نه بیازوی باد و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او | همه تسکین و اضطراب منست
هیبت من ببندد از زبان جواب | جامه جان من جواب منست

نشنیده که زیر چناری کدو بنی | بر جست و بر دوید برو بر دو ز هفته

پرسید از چنار که تو چند روزه | گفتا چنار عمر من افزون تر از دویست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم | این کاهلی بگوی که آخر ز بهر چیست
گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ | کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

آن سپهرم



مرا هستن غارتی یکی دور از مکیت — که گر شراب خوش نیست حباب و حریف نیست
به جاریت فرستادمش در بیمینی — که پنج شش منی است زود در نیفزی
که هفت هشت من نیم خسته چرخ — لبل انتظار معرمای وی بکر نیست
جواب قطعه فرستاد در رقعه ده سطر — نه زان قبیل که خود خیک زود زنیفزی
نوشته آنکه چو چشم خروس لعل مدام — مروق مرغی حاصلت ز ریفزی
اگر جنابت خواهی زرت نقد هست هم باید — به نسیه جانه از دوستی بحر نیست
ورین دو هست بده حالیا قبالکی — بخط خویش گواهان معتبر نیست

برترین پایه مرد را عقل است
بهترین پایه مرد را تقوی است

رجاوات فضل او میان — هیچ مردون ازین دو معنی نیست
بون ازین مردو مرد خالی گشت — آدمی و بهیمه هر دو یکیست

کافران را که آدمی لب اند
نفس من هم اصل ازین معنیست

میر یوسف سخن دراز مکش — وقت را بین چگونه بیگاه است
گرچه بستیم ازین سو کند — حق تعالی گواه و آگاه است
کاینچنین جواد اگر بحق گرمی — نه سزاوار آنجهان جاه است
ره آن سجگونه می‌زدی — کاین جوالمزد و سر راه است
تا نگویی که آیت طالب سیم — کهربا بر جاذب کاه است
احتیاج ضروری بشمار — اکنیه اشتباه را ره آید
گرتو یا زمانه یوسف چرا — دل من زانتظار در چاه است

درنم معطی بخن زحد روی — به عطا نام تو در افواه است
زانجهان چیست تا که کس را هست — کز پی بخ و آنک نجاه است
حاش لله مباد بیشی هجو — راستی جای حاش لله است
دوش پنهی دو منیر اشیدم — خردم گفت خیز بیگاه است
ازیک امشب مکن به قول بزا — کمیت کو در هوا انکو خواهست
بوکه فردا وگرنه با این عزم — تا بفزای حشر ازین ماهست
هان وهان پیش ازین بمیگویم — شیر در خشم ورشته کوتاهست

روز طوفان و باد حزم نکوست
خاصه از آنکه خانه خرگاه است

مکرم مفضل سدید الدین شهر مروری — ای گفته باغ امل ابهتر از ارزی بهشت
الجنان افزون ز روی مرتبه زانبا عصر — کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
دم بقدرت صورت آدم نمیکردی نگار — زکر اقبال تو براورای گردون میسرشت
نی که خود آدم بذات تو تقرب مینمود — چون صور کجش هیولا خاک آدم میسرشت
سرورا وقت ضرورت خاصه چون تنگ شده — برون حاجت بنزدیک کریمان میبرند
چون بزارم الحذ باقارون فرو شد در زمین — ور دلم انگشت کاز اقبله کردی زرد هشت
ورچنین وقتی مرا خوان بنده ام او زرتوم — در کف رادت که او جز تخم ازادی نکشت
کز نیاشد الجه اسمعیل را ز وبه خلاص — زان بکیریم که آدم را برون کرد از بهشت

ای بزرگی که دین رضوان را
لعبت صد کمال نو داد است

وانکه من بنده را خداوندی — میوه کرشتی فرستادست



سخن کان نیست قرآن و حدیث مصطفی — از مقامات حمید الدین کنون شد ترّهات
اشک اعمی دان مقامات جدیدی و بدیع — پیش ازین دریای مالامال از آبِ حیات
شاه و باش ای عنصر محمود یا نزار روح — رو که تو محمود عهدی با بتان سومنات
از مقامات تو ذکر فصلی بخوانم بعد و — حالی از نا منطقی چند از اصم باید کات
فصل کل خطی تامل کرد از وکفت این — علم اکبر سخن داند مگر اقضی القضات

در زمان ای رای و قدرت عالم پاینده را
آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

بوالحسن ای کی که در احیان — وعده از رغبت تو مایوسست
دل و دست که شاه یاد و دوی — بحر معقول و کان محسوسست
کمترست عالم کمترست کرو — شرع مکنوب و ملک منکوسست
داغ اسب دو کرتو داد — وهر اساس ستم که مدروست
دوش آن از نیاز من برسید — که کنون دور دهر معکوسست
گفت نی گفت آخر از چه سبب — طالع مکرمات منحوسست

کرمت ماند برگرفت از حبس
که کرم زمانه محبوس است

آن شد که جهان لاف همیزد که منم — کز بوالحسن است به هر روزه رواست
زان روز که قصد فلک از غصه برست — در گوشه جلیش که از و جاه برخاست

با بلاد و بیان و نکت او که جهان
جز خون جگر یک شکم سیر نخورد است

با آنکه خند بال بدیدم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن است

میوه در ناصح او شاد بسی — کس درین فصل میوه تنهاد است
گوشتی مانده و درین مانده‌ام — زانکه رعنا و محتشم زاد است
گفتم ای گوسفند کاه بخور — کز علفها تمیت اما دست
گفت چو گفتمش ندارم گفت — در که یه خدای بگشادست
گفتمش آخر از که خواهم جو — امنیت محنت که با نوا شاد است
گفت خیر از کمال دین مسعود — که ولی نعمت لبس آزادست
کمر با منفا درین کلمات — کان زبان بسته این زمان داد است

بکرم استاد کی فرمای
گر شتره بر دو پای استاد است

بهاء الدین علی گر خرج جو دخش — دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
الس با بجا اخضر تو اما نست — ولیکن آن بدین بیحاصلی نیست
جان در معده آزی بیا پی — گر از انعام جودش قسملی نیست
برو در سایه اقبال او باش — گران به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت امثال این مرد — جهان آخر بدین بیحاصلی نیست

کرم کفا بلی لیک از هزاران
یکی همچون بهاء الدین علی نیست

چون برگهای طوطی طبعم بنام تو — یک روی بر ثنای و دگر روی بر دعاست
در خاطرم که بلبل بستان نکت در است — اطراف باغ مدح ابد الدهر بر نواست

چون قاضی حمید الدین ... — ... (red heading, partly illegible)

بارگاه و برنوای چنین ... و جرمی
هر روز بینوا تر و بی برگ تر چراست

الی





فریدالدین کاتب دام عمره
بکرده ای چنین در چار طاقش
تو نتوانی شنید آخر که گویند
پاپی چند آتش بار روی آر

کم چون ده مهی سبکیش بر دست
بدست چار خوارزمی سپردا
گران صافی سخن محبوس بودست
اگر دانی که آن الشش بمردست

معصون باد از حوادث نقش عالیت
الا تا نقش گیتی ناستر دست

خسروا این چلبی و خاموشیست
آخر افسوس تان نیاید از آنکه
اولا نایی کر مست بکار
ثانیا این کمال مستوفی
ثالثا این قوام رخسارش
رابعا این کریم گنده دهن
خامسا این محمد رازی
سادسا این مقیل معقد خر
سابعا این فرید عارض لنک
همه ناز و کرشمه و کبرست
ثامن القوم این تمنی سرخس
کفت تا مع بنجید مخلص
مردکی اشقرست و رومی روی
عاشر آن اکر معاسد خر

صاحبا این جه عجز و نایوسیست
ملک در دست مشتی افسوسیست
راست چون پرکار فرروسیست
تنک سنباج روی سالوسیست
بر سر مهی و جاسوسیست
مردکی حیلتی و نایوسیست
برازنده زنان جلوسیست
درگرانی چو کوه مغلوسیست
از در صد هزار طرطوسیست
کوییا کز نژاد کاوسیست
راست چون میل کور قابوسیست
که بنج بجو رند برسوسیست
کوبی از کبرکان تا دوسیست
کوبی از زاهدان ناقوسیست

اکرم اکرم نعوذ بالله از و
خادم خام تلتبانی اوست
او خجاسیین حدادی
احمد لیث ان مخنث وش
از کمال خری و بیخردی
هر یکی را ازین رهی بدبیست

هیکل مدبری و منحوسیست
هیچ کویی کمال عبدوسیست
هست مجبوس و اهل مجبوسیست
که همه خر تو بی و بوسیست
جل اسپش کتان فبروسیست
کفر محض این کمینک طوسیست

همه از روزگار معکوس است
هرچه در روزگار معکوسیست

سمش را جز کمیت رکردن
هیچ دانی از و چه شاید بود

وانذر و جزها نه یک جرست
باشش در زیر ریش او تیرست

الحه زکردنش بر کاج است
و انچه در زیر ریش بر تیرست

صفی موفق بارها می کفت
شبی در آخر مستی طبیتش کفتم
غلام را بفرستاد بامداد و بگاه

گرکرت هیزم هر روزه هست خر تو کرست
که انچه کفتی از خشک هست تر تو راست
نه زان قبیل که مستوری نگاه کند

بگویم از چه جهت کفت خواجه میگوید
که آن حدیث بفعل آمدست زر تنفر

صفی الدین موفق را چو بینی
می کفت ای بروز کوو کی راد
وکر ازین بپرسد کو جه میکرد

بگویش کا نوری حدمت همیگفت
همی کفت ای نگاه خواجگی رفت
بگو در وصف نوری همی سفت

اکرم



بوصف حجرهٔ پیروزه در بود / که آمد گنبد پیروزه را جفت
بشب گفت اندرو بودم ز بورش / سواوش ز چشم ورزه نهفت
سحاب از آب جنبش صحن می‌شست / صبا از تاب زلفش فرش می‌رفت
علو بیکر و گر خنش زمین را / بهاری تا بروز حشر بشکفت
وزین بو والوزی کامد خلاشش / که هیزم هست چون آتش را دو رخت
مرا گفت ای جهار انگشت مردم / که بر چارم فلک طرزش زند سفت
به استرهای خرواری دو هیزم / زمستانی جو جرو رکل همی خفت

ای لبیب الملک در بند چه ملک
راست چون بدگیر قاضی نا صحت

یا رب اندر ناکسی چون کمیت او / باش وانشم جو تاج صالح است

صفی محمد تاریخی از خدا نی نترس
بخانه باش و بیا تا کهی که خواستت

فضیح و گنگ بتوبیض چند گوئیت / جوان و پیر بهتر تخ چند را بدت
کمان زری که طریفی بلی بیندانی / کرپش مردمک دیده می‌ثبات
هزار کیر خر اندر کس زن انقوم / که صاحب خرد و عقل و هوش خ آست

عنصری گر شعر در صله یافت
نه ز ابنای عصر ربیست

هست اندر زمانه محمودی / ورنه هر گوشه صد چو عنصریست

حاجتت رگ ز دست واستم
ازچه معنی از آنکه مخمورست

رگ زنند هر که او بود مخمور / عذر عذرش مخواه معذورست
خیری خانه گر خراب شدست / غم مخور تا بجابه معمورست

من ز خیری بتا بجابه شدم
کرنه من لنگم و نه ره دورست

ابو زید ار نیست زانیه / گر ازو هر که در جهان زانیست

تا جهانست کیر در کس او
ای دریغا که این جهان فانیست

تاج عمر اد ادکجا رجو بست آخر بگوی / انچنین بی موجبی این ریشنها تا بهست
بیهده خرد و خلاف فضیحت اندرو / کافرم گر نکنم کاو بجا در خر منست
آستین بر زن خصومت را بالا و دراو / تا سزا انکو توانم کرد اندرو منست
کیر خر ای کون خر و انی حلقشم هان / خون او نا موسک بوشیده اندر دا

زانکه چون طبان اگر خواهم همی نتوانستن
هم وران بیتی که گفتم کیر خر کون زنست

غم او زنج باز رسیدست بتو بی / با تو بره طاعت و انبان کرامت
همیت که با رطریقت بکشاید / بر جنبج کند خرقهٔ پیروزه غرامت
دیوار رزی وی پکی پر در افتاد / کفتا که بحر منت بخیزد به قیامت
در چشم زنش مردمک دیده بنا / زیراکه بدو تیر رسیدست ملامت
با مردمک دیده فتد کار علی الحال / چون کار جهان جمله بر آید بسلامت

وانی جو سرش در کس زن نا نکرا بال
زین سدت سرها پیر دجان بسلامت

ای سروری که چون تو برادی سحاب هست / چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست





من به الماس طبع تا بزنیم — گوهر مدحت تو خواهم سفت

تو عطاردوشی و گر بندیم
بالله ار جز به ثنات طاهر گفت

بخدایی که در پرستش خویش — آسمان را ز کمر فرمود است
دست حکمش بکیله خورشید — خرمن روزگار پیمود است
گر خیشم بجز خدمت تو — جان ببرص سرشک پالود است

این سخن را عذر نه ار کرد وش
جز بیخ با من درین سخن بود است

ای جوانمردی که هرگز جز بسیر — کام دور الالکامت برنداشت
از کفایت الجه دار و طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین — کس ازو در حکم نیکوتر نداشت
بارها می گفت کایم نزد تو — این سخن از وی کسی باور نداشت
گوشتی و نقل و نی ترتیب کرد — لیک وجه باده احمر نداشت
باده نایم فرست ای آنکه دهر — در سخاوت چون تویی دیگر نداشت

ور نداری از کسی دیگر بخر
وین مثل برخوان که حجی خر نداشت

گر کسی خواجه و سرکه جو تو — کس دیگر کیست بچو خس است
من کسی کس نیم بمقس خودم — لاجرم سرگر جون من ناکس است

نسبت ما مکن بعیب و هنر
که همین مرد و پیش منیت ببت

ای کریمی

ای کریمی که در بزرگی و جاه — قدرت از چرخ هفتمین پیش است
عقل با دانشش تو نی و دانشش — دهر با همت تو درویش است
دیده و دیده و نگاهی تو است — هر چه در خاطر بداندیشیست
بازی باسی و دولت گنگ است — گرگ ای و لاغ طاعت میشیست
تو در چشم حاسدت نار است — گنج در کام و همتت نیش است
عالمی در حمایت کف تست — کف تو در حمایت خویش است
بنده را گرچه کمترین هنر است — این که نقش جهان بدکیش است
به معنی که دارد اندر پیش — وای بر اندیشناک و دل ریشیست

جز نبی تو نه تو ابهر گشت
بنده را این مهم که در پیش است

هر که را دیدیم نکید سخت — دیده با دیدش و کارها نگذاشت
پروردیم و کنده ها کردیم — عقلها تیز هم بدین بگماشت

زانکه ما تجربت بسی کردیم
تا ندیدیم هیچ سود نداشت

بخدایی که جان و دل او را — پایه اولین احسان است
کمترین پایه لطف و صفتش را — باد و نوروز و ابر نیسان است
که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی و مرگ یکسان است
از هرا ساعتی که بی تو بود — خاطر و طبع من هراسانست
میکنم در فراق نستعها — بحر باران به گفتن آسانست
دل و جان با مقیم خوارزمند — وای بر تن که در خراسانست
خوش دل در جهان طمع کردن — هم ز سودای طبع انسان است



در هجو خواجه صلاح نام گفته

گفتم این توشنیت خواجه صلاح / گفت چه گفتم آن دو خلقانست
گفت چون بیت گفتم از پی اکمه / که بدو نامدست فرمانست

چون گذاری که بر زند هر روز
قلتبانی سر از گریبانست

گدایی که لی ارادت او / خلق را ربح و شادمانی نیست
که مدین روزگار زن کردن / بجز از محض قلتبانی نیست

به خدایی که روز را دامن
به گریبان شب گره کردست

پشت چرخ از نهیب تیر قضا / جفته همچون کمان بزه کردست

کار زوی تو ام جهان فراخ
تنگ چون حلقه زره کردست

این دختر بکه عصمت الدین / سرمایه زهد و نیکنامیست
دارد کس رکرامیان وقف / وین هم نوعی زخویش کامیست

او مذهب بوحنیفه دارد
اما حلبکش کرامیست

دوش در خواب مر پیمبر را / دیدمی کو زامت ازردست
گفتمش ای بزرگ چیست تو را / طبع پاک تو از چه پژمردست
گفت از اینکه متوکت همی جوشم / رونق وحی ایزدی بردست

کاه کجه این زن بزد میخواند
خیرمیل آن بن یا وردست

صاحبا رای رفیعت که به معیار خرد / هست پیوسته چو میزان فلک خانه رخ
پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور / از پی نظم جهان گسترد بساط شطرنج
چرخ را اسب رخی طرح دهد در تدبیر / فتنه را بر در شهمات نشاند
بارها چون دست به شطرنج تفرج بازی / ای زدست تو طبع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده / بارها خانه فرزین و پیاده بسپنج

چون به بیند که تراوست بود برسر اد
هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

جو آب در روی بیفزاییدم زمانج و غول / چرا با آتش فکرت همی لکاهم روح
یاد بوک و تکرمیت ساله پر داوم / مرا خدای بداست زندگانی نوح
عنان طبع ازین پیش کشیده خواهم داشت / اگر گشاده نه بینم در قبول فتوح

وگر عطا نه دهندم بر آرم از پس مدح
بگیر هجو و مار از کس زن ممدوح

هیچ گفتیم ما سزاایی را / زان نیامد بدید هیچ فتوح
نیز دو ریش همچنین مادح / کیر در کون همچنان ممدوح

در طلب یخ گفته

ای خداوندی که هر کو خدمتت کردن گرفت / از ره جنبش فلک در گردنش افکند رخ
هم نکوخواهانت را داده ام بر روی تو شاطر / هم بد اندیشانت را داده ام بکون زن زنخ
ساحت آفاق را اکنون که از آتش سپهر / از حزیران صد شکر دارد نمونه وآب یخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب / خدمت خوبی از عذار مه فروشد
میوه ها سر در کشند از شدت سرما بشاخ / ماهیان بیرون فشانند ز جوش
وحش را گرد زبان در کام چون پیکان شکفت / طیر را گردد نفس در حلق چون پای ملخ



در چنین کار زخم هیچ سرای نی که خیت … خبر یکی کان نسبتی دارد بمن بنی که تیغ

ای بدیع الزمان بیا و ببین … که ز بد عهدی جهان چه میزاید
دوستداران بر یخ بگذارند … تا فلکشان بغم نفرساید
من بدین دوستی نیم راضی … چون ترا این چنین همی شاید
گرچه در محنتی فتادستم … که دل از دیده می بپالاید
عکس اشک رخم چو صبح شفق … سقف گردون همی بیاراید
دستم اکنون جز این ندارد کار … کز رخم زنگ اشک بزداید
گله از غم دلم نگر که بدو … عمرها شادی نه بنماید
بر تو که هیچ لحظه دلم … از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد … گویم این بار او همی آید
تو زمن فارغ و دلم شب و روز … چشم بر در ترا همی باید
خود باز عقل هیچ معنی نیست … زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا تو برین … نکوهه اگرت نستاند
ای ندانم چه کوکبیست چو فلک … پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی و ریش تو چه کنم … رحمت تو کنون همی باید
گاه سنم پشت پای میدوزد … گاه گفتم پشت دست میخاید
این دو چنگ بوجه طیبت زنت … تا دگر صورتیت بنماید
گو بدین خوشدلی و آزادی … خود دلم عذرهات فرماید
ورنه خود باز آستینم نه … که همی دامنت بیالاید
جدل و هزل زیرکان گویند … جان بکاهد ملالت افزاید

طعنهٔ دشمنان گزاینده است … طیبت دوستان بکار آید
پوستینم مکن که از غم و درد … فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور ترا … در شبم استخوان همی ساید
تا الهامیکنم چنانکه نه مهر … سنگ بر حال من ببخشاید
در غم فلک بدست اجل … می بترسم که گل بر اندازد

حکم تا ابلا کرا نه گیند … تا مرا از بلا نه بر باید

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر … ز ظل گوهر حضرت شود سیاه و سفید
تویی که بعد سلیمان نوح داد خدای … ترا به ملک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایهٔ عدلت جهان بسیط شدست … که رخنه کردن او مشکل است از خورشید
بر و یمین ترا سجده خانه تقدیر … و بدیسار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچهٔ گل جاکه ترک دشمن تو … گر آرش نام تو بر سر زنند خنجر بید
نهیب رزم تو بکست جوشن بهرام … شکوه بزم تو بکشت سایهٔ ناهید
بدان خدای که خورشید آسمان او داد … جوار سکنهٔ بهرام و کلبهٔ ناهید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت … مراد ناسپه خورشید نیست امید

غزل ... المستهل

ای زمان فرخ زندگانی تو … زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو … همه عمرت شادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان … چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت … که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب پیشه قضا و قدر … پرده داری و پاسبانی باد



با فلک مرکب دوامت را / هم رکابی و همعنانی باد
خضر و اسکندری به دانش و رای / شربت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را / با مزاج تو ناتوانی باد
هست حکم تو بر زمانه روان / دایمش همچنین روانی باد
ملک را اقبال و دولت و شرفت / این جهانی و آن جهانی باد

در حق سنقر خاص گوید

تابشش رای سایهٔ یزدان / منت آفتاب باطل کرد
و آنچه با من بلطف کرد امروز / در بهار آفتاب با گل کرد
گرمیش پای مردی گشت و مرا / منت دستبوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر / جان من بنده از ته دل کرد

صاحبا سقط مبارک تو / ز آفات حادثات رسید
دوش ناگه چو واقعه شد / تهمتی ز آسمان به بنده رسید
ماجرای مرا حکایت کرد / بنده بر گوید حکایت شنید
گفت دی خواجه جهان ز جمع / ناگهانی بسوی قصر رسید
کرد اندر میان آن حرکت / جبین دامن ز خاک ره در چید
خاک در پایش او فتاد و بدید / روی بر کفش او همی مالید
بیفتاد از بنده و رنگش و امن / آسمان انبساط خاک شنید
غیرت عز بر دو برپایش / قوت عزتش چو در چسبید
زیر ترکش کرد و آستین بر زد / پیلی خصم و اربابش کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او / مضطرب گشت و سر فرو دزدید

پای همیونش از تزلزل خاک / گر از جای خویشتن بجهید
همه دین آن گنه ز دست سحر / دوش گیسوی شب ز تن ببرید
همه آن بود و آن گر اول شب / صبح بر خویشتن قبا بدرید
باز پیش صبح شرقی مجشان / گر ازین صعب شرقی بخشید
جرم بر روی آفتاب فشرد / خون ز اندام آسمان بچکید

ابوزر را خدایگان جهان / پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو / و اندر سحر کرد و در افشاند
چون ز مستی برفت بار دگر / کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که فلک / نام او بر زبان اعلی راند
هیچکس این در زمانه دولت نیست / هیچ با قیمتش بر زمانه نماند

منشر آمد و اخبار فتح جیلان داد / نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
توئی که هر چه بخواهی خدایت آن بدهد / مدان دلیل که هر چه خواستی همه داد
توئی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد / گشته انجم و ارکان ز روز طوفان یاد
بهون و عدل تو از شهر و دیو بیابان / گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نغمه زنان / چو مژده فتح باغ و بوستان باد
ز شنگ ریز درست دست در بار / ز فتح باب کف دست ابر نیسان داد
جهان ز عدل تو بحمدالله برگشت آباد / بگرز نادر محنت برای خذلان داد
جهانگشا نصرت و دین همی ز رایت برافراز / بهر چه روی نهی ناصر تو یزدان باد

بهای



درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد / بلی سر بر فلک دارد و چو بیخ ابد یک دارد
سرافرازی و عوالی شاخ و بیخ / که آب از چشمهٔ شمشیر و تیر خاکش داد
پهلوانی که در مهد اندیشان شه طوطی / بیابانش ز الطف منی ز نفرت زنگ
مخالف کی تواند دید غیر گردن بر گز / چو اندر دیده از پیکان او دایم خسک
جبال یک فتح اگر او دشمن گذارد / بگر این دست برد و اب آن طبع سبک
ز بهر بخشش کان در زمان چیز گر آرد / بگر کان هر چه دارد با کف شرک ارد

بقا بادش اندر عز و دولت با خاک همیر / که اندر خدمت خسرو سر از فلک دارد

امیر الجبال اگر از جاه جود بخشش / نه گردون بر آید نه دریا ستیزد
چو دست گهر پاش او مینت گردون / به پرویزن ابر گو هر چه بیزد
بیک خلافش زند بیچکس را / گر در حال بوشش اجل بر نخیزد
فلک ساغر مه نو پیش دارد / که از جام همت چرا می نریزد
بگر نسیم سیاب بشد و سنبل آتش / که هر جا که این آید آن می گریزد

گر از موج دریای دستش کم آید / که گوید که از کوه دریا نخیزد

خداوندا تو میدانی که بنده / بیاره بیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد / ز گیتی مرجعی دیگر نداند
نیابد بیشتر از تخت رخصت / گر از کین جز سحا چیزی ستاند
نه آن دامن کشیدست از کمتر / گر گردون گرد منت بر فشاند
کم از پستی بود و الله و بالله / که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله با اقبال خداوند / که بخشش هر چه باید می چشاند

فلک

نه لکه چون تو کردی عزم بخشش / قرار کارها چون این بماند
اگر چه راحت مقدور بنده / اجل منتظر مه رساند
توانی گز جفا و جور کردن / بیک صولت دولت بارش رهاند

بمان در نعمت و شادی همه عمر / که آن نعمت بدین نعمت نماند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو / آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پایگاه آب را اگر در خیل ایام افکنند / فتنه نتوانند که در ظلمت سیکاری
روی بر خاکی که از موزه گرد / تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف / موزهٔ خاص ترا زیبد که دستار
نام همیون تو تا بر ساق موزه نوشته اند / ساق عرش از رشک آن دولت همی یاری
موزه گان شرف پیش است در پایش کنم / حاش لله بنده هرگز این سبکباری
هر کرا یکتای موزه اش در نفاخوت داد / بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند
آستان از بهر تاج خسرو یار کان / روز ها شد تا همی از من خریدار

تا دو دولت یار باوی تا بسی آفتاب / در نما نقش نباتی را صبا یاری کند

حاجا دین و ملک بی تو مباد / گر جهان کار این و آن دارند
ز انکه این دو و دین شه که خلق / از خدا و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد / کاب و رونق درین زمان دارند
ز تیغ انکس که ذکر مدت تست / تا که گوینده کام زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو / شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو / کمر عهد بر میان دارند







زالحکمت ترا بر قضا — همه رکنت اختیار آید
پیش مردم زناشناسی کار — کارها بی به اضطرار آید
وانچنین کارها بروی مرا — همه از روی سرشار آید
ورنه بالله اگر بدار قرار — پیش تو یکباعتم قرار آید
بندهٔ خاک آستان توام — کشتن زآبحیات عار آید
وعدهٔ مجلس تو مارا ده — سوی موسم در انتظار آید
بکوامیت حاجتم که سخن — چون زجان گویم استوار آید
گرمرا صحبت خسان بود — کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس رایت صبح — نتواند که آشکار آید
کیر باید که در میان باشد — زهره از چرخ در کنار آید
آدمم با غمی که جان ببرد — گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی زدوستدار تو — بنده را نیز دوستدار آید
تا بنزدیک او روم روزی — گر بروزیم یکی دوبار آید
این خطا باعث خطاب شود — وین گنه موجب فخار آید
شاخ پیوند او از ان بود — کز او بیخ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش کفر — پاک چون باد در کنار آید
گر صباحی عقیدتش بوزد — در خزان موسم بهار آید
از سرم دست بدار اکرم — پای در سنگ روزگار آید
آپی ارزوی کار اگر بیدم — آتش وان که از چنار آید
این حق را الحق نعمت خود — گرچو من سیح حق گذار آید
خود گرفتم خیانتی کردم — عفو این روز را بکار آید

راگی بازده که باغ بزمم — بر عفونت بزینهار آید
یار با دولت فلک بمین و یسار — تا یمین و یسار بار آید

در مدح علاء الدین خوارزمشاه گوید

گر خداوند عصمت الدین را — عرضی داشت رنجه روزی چند
آن مدان از بد ستارهٔ نحس — وز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز — چون تقفا قادر وجو جسم بلند
بخت بیدار سرها بش گفت — که بود ور کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را — همچنین زرم زرم و خندا خند
داشت از روی مصلحت دو سه روز — دل او را که شاد باد و نژند
ور تو کفارتی نهی او را — من نباشم بدان سخن خرسند
کادمی از پی گنه باشد — که بکفارتت حاجتمند
آدمی زاده که پی گنه است — کی بکفارتت حاجتمند
وانکه معصوم بود بیگناه — پای او را بسا رو اندر بند
پس چه کفارت این چه کفر بود — یا چه بیهوده باشد و ترفند
لفظ کفارت ای سلیم القلب — بپذیر از من سلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی — عصمت دور را مکن به پسند
معصیت را با لم عصمت — وهم هم در سیاوری نه کمند
ای زآبا و امهات وجود — چون تو سر گز نزاد یک فرزند
بجدایی که منت است تا بدش — گرچه مستغنیم ازین سوگند
کز انصاف روزگار امروز — همه خیریت مست جز مات
وانکه در عرصه گاه کون و فساد — جز خرد رایت هیچ خویشاوند



نظم پروین نداد کاری را / تا بشکل نبات پرا کند
گر نگاری نگاشت بار نشست / ور نهالی نشاند باز نکند
باری از طوطی تو طوطی کلک / سالها رفت زو گلی نفکند
روزگارت جگر نخواهد داد / خصم کور و روز و شب جگر مبرند
گر کتابی در نامه در بندد / دل بحر ز رخدای سیج مبند
باشد اندر کتاب تا پیداست / ور ببینی ازین سیاه و سمند
تو که در حفظ ایزدی جکنی / حرز و تعوید اهل چند و چند
حرف و صوت از قضا بگرداند / جذا رندو مرحبا بازند
از که گرد آتش حوادث دور / در سرای سپنج دود سپند
تا که در نطع دهر دار بیست / رخ بهرام ماه داسپ اسپند
باد فرزین عز و عمرت را / از پیاده دوام فرزین بند
شخص و دیت از ودیعت ایزد / بی نیاز از طبیب دانشمند
عدد سالهای عمرت باد / همچو تاریخ نهصد و چل اند

ای بجود و بقدر برز فلک
گر بجودت برد فلک شاید

دست جودت جهان همی شاید / پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای ازو بوسد / حاسدت پشت دست ازان خاید
اخترت از پی سعود و شرف / بفلک بر همی بیاساید
همتت از سمو و علو / بجهان دست من بیالاید
ششه تو چرخ هم نزا آرد / مثل تو دهر هم نزاید
هر که را در دل از هوای تو مهر / با دلش چرخ راز نگشاید

هر که را بر تن از قبول تو حرز / آتش چون شفا بگراید
دشمنت دشمن خود است خدای / گر بر و ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه پیدا ای / خود زبان آتش سرش بدر آید
ای نیاز از سخای تو مست / با تو ام کس بکس نیاز آید
شربی دادیم که شد به آن / غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بوجن / جوهرش سوی نقل بگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس / زانکه چون او هوا نمی‌آید
با منش چون خرد بدید بگفت / گفت چون تو ترا که بستاید
چون بشکلت نگه کنم گویم / کس بشکل آفتاب انداید
چون به جرمت نگه کنم گویم / کس بگز ماهتاب پیماید
تا وران شرب این بود سیرت / که ز دل زنگ رنج بزداید
باد روست تو بین که زنگ / زنگ رخسار لاله برباید
حرف آلوده چنانکه ز لطف / زانکه بینه جو صوب پالاید
رای فرمانت رزنانه روان / تا خرد رای بد نفرماید
جامهٔ عمر تو نه فرسوده / تا قضا آسمان بفرساید
سخن آرای مدحت تو خود / تا سخن را خود بیاراید

ای بکام تو جان ما محرم / روح ما راح را همی باید
جام از بهر می همی بایست / جسم از بهر جان همی باید

طاعت پادشاه وقت بوقت / هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای برد / سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشا که چترش را / بخت با سایهٔ همای آرد



ستر اعلی جلال دینی و دین
جبرئیل از پی رکاب رویش
آنکه در حل مشکلات امور
گاه با اصطناع الطافش
روز جرمش قضای ملزم را
رشک دستش سحاب نیسان را
آنکه چون عصمتش تتق بنهد
مردم دیده را ز خاصیتش
باد را سوی حضرتش تقدیر
نقش نامی ز حرص مدحت تو
ای سلیمان عهد را بلقیس
بنده گر چه بدست برد سخن
طبع حسان مصطفایی گو
زانکه مقبول مصطفی نشود
از سلیمان و مور پای ملخ
تا بود زاده نبات زمان
باد راجو روی جو عدل بهاد
لاله ناشکفته پی رزمی
نرگس ناشکفته پی
جاهت اندر ترقی بادا
حضمت اندر تراجعی بادا

که اگر سوی سدره رای آرد
نوبتی روز بر سرای آرد
کلک تو صد گره گشای آرد
حدتهای کهربای آرد
هر زمان زیر دست و پای آرد
گر بهای بها بهای آرد
دور چند کی بپای آرد
روزگار را ز مدحت قبای آرد
لت دست و شکسته پای آرد
برگ سوسن سخن سرای آرد
کس بداود و لحن نای آرد
با همه روزگار پای آرد
تا شناهای غنم زای آرد
آنکه طیان ز اثر کجای آید
یاد کن هر چه این گدای آرد
هر چه خاک نبات زای آرد
رنگ ورسای و مشکسای آرد
رمحهای سنان گزای آرد
جامهای جهان نمای آرد
که مددهای جان فزای
کز خللهای جان گزای آرد

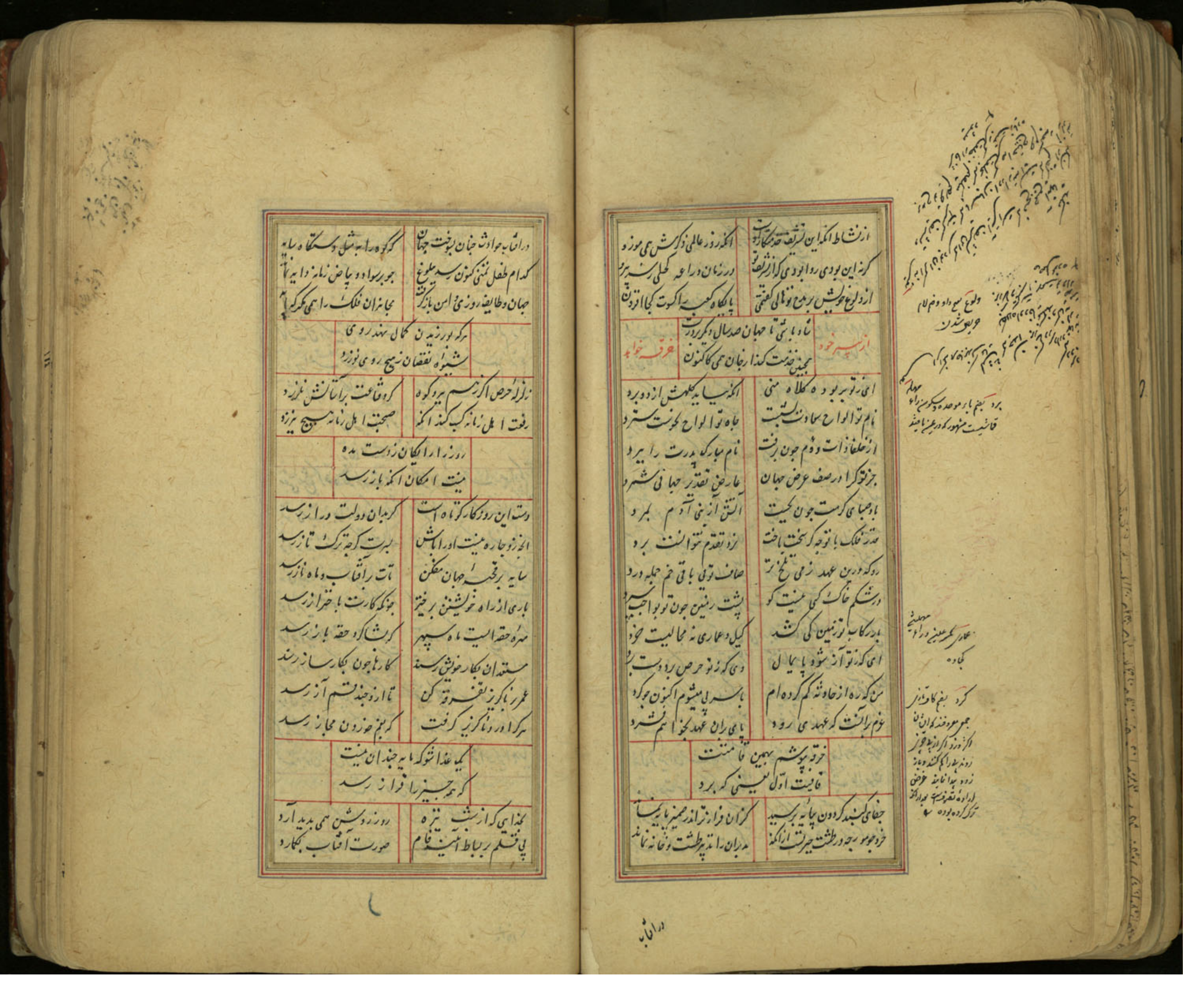
ای خداوند

ای خداوندی که هر گز خدمتش گردون کشید
روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشید

گر سموم قهر تو زموج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باز خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد | دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تقرفهای کلکت میدهد | ورنه تا یزد حوادث خط بعالم در کشد
بر سر کلک تو زینت عالم و اهل زمین | تا با ستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون گیتی باری در همه روی | کو بدیوان قدر تحریف بر دفتر کشد
گر ز بهر تربیت گلبن کند پیکان روا است | پیه باری گیتی کاندر باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت از زر است | تا بدامان دامن رحمت آسمان بر تر کشد
گیتی آخر گو نخواهد گر پی تشریف تو | ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان را اگر نوید جامه سکبان دهی | در زمان دراعه فیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست انعامت بهار | از زه متاع طلکی در حلیه زیور کشد

رونق بستان عزت باد تا این شعر هست
وارا آزادی همی در بوستان لشکر کشد

ای خداوندی که از دریای دست روزگار | از فلک چوگان تا جاودان تا جاودان گیرد
گر سموم قهر تو بر جویکان باید گذر | در آیین بیجاده و بیجاده ان آخون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | شعله او عمل آب دجله جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک | زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون
عقل را حیرت همی زاید ز کلکت گاه گاه | کو بتنهایی همین زینت عالم چون
وانکه تشریف خداوند جهان آن آیت است | کر بزرگ شیخ آیتهای گوناگون
یکسانش از انبساط نسبت همایی | کسوت خود را تشبیه گر لحظه گردون



از نشاط آنکه این تشریف خدمتکار توست
آنکه روز عالمی ذکرش همی موزد
گر نه این بودی روا بودی که از تشریف تو
در زمان دراعه کحلی زند بر
از دلی خویشتن بر مدح تو مالی گفتمی
پایگاه کعبه اکنون کجا آوردمی

از سپهر خود
شاد باشی تا جهان صد سال دیگر بر درت
همچنین خدمت گذار جان همی کاکنون
عرق خواهد

ای زتو بر بوده کلاه منی
آنکه نیاید کلهش از دو برد
نام تو الواح سعادت نبشت
جاه تو الواح لحوذنت بستر د
از خلفا ذات و دوم چون برفت
نام مبارک پدرت را ببرد
جز تو کرا در صف عرض جهان
عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون تحیت
آتش آز از بنی آدم ببرد
عهد فلک با تو چه سخت باخت
زد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زمی تلخ زد
صاف تو بی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی هست کو
پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار رکاب تو زمین کی کشد
کیل دعماری نه محالیت خود
ای که زتو آز شود پایمال
وی که زتو حرص برد دست برد
من که ره از خاوشه گم کرده ام
بار سر پا میشوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی رود
پای بر آن عهد نخواهم فشرد

خرقه بپوشم بهین تا منت
قافیت اول نبینی که برد

جفای گنبد گردون بپایه برسید
گران فراز تراندر ضمیر بار بسا
خرد چو مو رجه در طشت حیرت است از آنکه
مدبران را اندر طشت و خانه نماند

در آفتاب حوادث جهان بپوخت جهان
که کوه را به شمال و سکاه بسایه
کدام طفل تمنی کنون رسد به بلوغ
جو بر سواد و بیاض زمانه دایه
جهان وظایف روزی من بازگرفت
مجانبران فلک را همی بگریه

هر که بور زید ن کمال نهد روی
شیوه نقصان ز هیچ روی نورزد

زان که حرص اگر زهم بر کوه
گر قناعت بر آستانش نلرزد
رفعت اهل زمانه کسب کنند اگر
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

روز را رایگان ز دست مده
نیست امکان اگر باز رسد

دست این روزگار کوتاه است
گر بدان دولت دراز رسد
الحذر زو چاره نیست او را باش
لبرت گرچه ترک تاز رسد
سایه بر قحبه جهان مفکن
تات را آفتاب و ماه ناز رسد
باری از راه خویشتن برخیز
چونکه کارت با خراز رسد
مهره حقه الیست ماه سپهر
گرت شاکر و حقه باز رسد
مستعدان بکار خویش رسند
کارها چون بکارساز رسند
عمر ناگزیر تفرقه کن
تا از و چند قسم آز رسد
هر کرا او رد ناگزیر گرفت
گر بنم چو زدن مجاز رسد

یک غذا شو که مایه چندان نیست
که همه چیز را فراز رسد

کجدایی که از نشف تیره
روز زروشن همی بدید آرد
پی قلم بر بساط آینه فام
صورت آفتاب بنگارد

گر غمت انوری را آتش دل
آب حسرت ز دیده میبارد

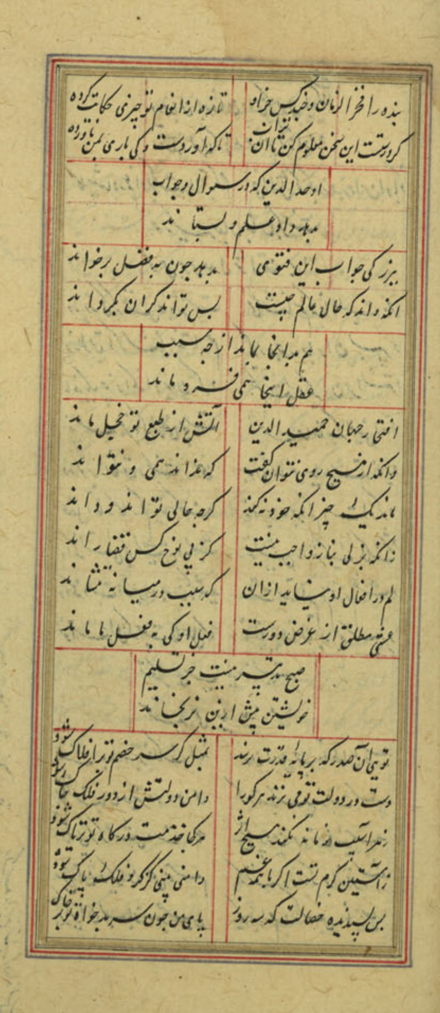
لجذایی که وصف بیچونیش / همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در ستیش چون کشت / صنع نیرنگ هردو عالم زد
روح را افسر مقدس بست / طبع را تخر که مجسم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش / خیمه بر خاک و آب آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بر خلاف رضای تو دم زد

مفتی شرع کرم عاقلهٔ ملت جود / انکه از مادر احرار جوادکم زاید
فتوی بنده جواز روی کرم ز جواب / حکم فتوی بکند مشکل ان بگشاید
خواجه بنده خود را به تکلیف سوال / بر او دل خود مکر می فرماید
مدتی بنده بیابد از بی نان انعام / هم دران بخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسید که گفت / که مرا انچه توقف بودی از ان می‌آید
خواجه گوید فلانت بزور و به طلب / بنده دم درکشد و هیچ بران نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست / تا به او بگرود و لب بگشاید
مردکی پیدا زین بیهده گو جاکر کی / بیت کلبرهٔ بیهوده بهم درخاید
گویدش خواجه اما رفت کنون ده روزست / تا رسیدست برود ایه و زن میکاید
بنده چون از پس این رفته نخواهد رفتن / عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ور نشاید که عوض خواهد ازو وایدش ان
که حوالت بپذیرد لب ازان نگشاید

الحق اوندی که بر درگاه جاهت بنده وار / چرخ و انجم سالها اجرای ور ایت خورده اند



بنده را فخر الزمان وحید کسی خواند / تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده
گر درست این سخن معلوم کن تا ان ببینیاث / تا که آورد دست وکی باری بمن باز ورده

اوحد الدین که در سوال و جواب
مدبه داو علم و لب تاباند

بزرگی جواب این فتوی / مدبهر چون به فضل بر خواند
انکه داند که حال عالم چیست / بس تواند گران بگرداند

هم مدد بانجا بماند از چه سبب
عقل اینجا همی فرو ماند

افتی رجهان حمید الدین / آتش از طبع تو خجل ماند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت / که عذا اندهمی و نتواند
ماند یک چیز انکه خود نکند / گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر لی بار واجب منت / کز پی نوع کس قضا راند
لم در افعال او نشاید از ان / که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دورست / فعل او کی به فعل ما ماند

صبح بیدر سیت جز تسلیم
خویشتن پیش ازین نرنجاند

تو همان صدری که بر پایهٔ قدرت رسند / مثل کرسی خصم تو ز افلاک شود
دست در دولت تو می نزند هر کو را / دامن دولتش از دور فلک چاک شود
زیر آسیب فنا ماند نکند هیچ اثر / هر کجا خدمت درگاه تو تریاک شود
زآستین کرم تست اگر با همه خشم / دامنی مینی گز گرد فلک پاک شود
بس پسندیده خصالت که به روز / پایمال جون سر بد خواه تو بر خاک



در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت / آنقدر عمری که باید مردم آزاده مرد

گاه ایشها در غم او برگشته از آب گرم / فی المثل گر یکذره بر دامن او باد سرد

جور گیرد جهان چنان بگرفت / که همی بوی عدل نتوان برد

وز رزی که نقش حادثه هست / می‌شناسم که فاعلیت نخرد

وز طریق اگر شناخته ام / که ره جور جابران سپرد

مانده یک چیز و آنکه او چون کرد / تخت را دیگران چرا بسترد

نه همه مقربه که بعضی پوست / نه همه حافظه که بعضی ورد

در تو را اتفاق و بخت سهی / چون کلاهی بیایدت زو برد

عقل آغاز کار کم نه کند / زورین ماجرا کم است از کرد

وانکه قسمی بخویشتن دربست / خویشتن را شریک ملک شمرد

وانکه دست از جزا و چون بکشید / وقت تسلیم هم قدم بفشرد

خواجه دانی که حیث حاصل کار / تا نباید عنان بد او سپرد

تنگ کز همی بباید زیست / متحیر همی بباید مرد

هفت بدر بدتر فلک اند / چون اجل حمله قاطعان امید

قرقلتبان دیتر دو روی / که زند بر سپه زجنبش سپید

آشنایی که گرکش دست دهد / تیغ پرون برد ز سایه بید

شرح آن دیگران همی بدهم / که فرو ونده گر براز خورشید

پیر کیوان بسبلت برجیس / کیر بهرام در کس ناهید

کی بود

کی بود کین سپهر حادثه زای / همه از یکدگر فرو ریزد

تا چو پرویز نیست آنکه مدام / بر جهان آتش بلا بیزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت / چند ازین رنگ فتنه آمیزد

برنخیزد مگر زبیت ستم / من ندانم کزین چه بر خیزد

من ندانم که بخت و رندی زمن / دیو ازین روزگار بگریزد

به میوی جو اگر چند کنم / زانکه چون سگ زند پیر بیزد

بابعد از بس که این لئیم ظفر / با مقیمان خاک بستیزد

آنچنان شد که بر فلک به مثل / گاو با شیر اگر بر آویزد

زانکه باشد که در مزاج فلک / چون پلنگان فساد انگیزد

هر کجا در دل فلک هوسیست / سر بگوشوار بر فلک میزد

ای شاه ز نقدها که باشد / در گنبد صبح و شام موجود

در کیسهٔ عمر او زی نیست / الا نفسی سه چار معدود

وان نیز به بند مهر دادیم / تا خرج کند بنقد معهود

گیرم که یکی دو زان بدزدد / تا رای فلک شود بمقصود

ثروت نفسش بیبرند / وین عافیتی بود نه محمود

وانکه چه زند چو دست بود / در دامن حب و جوی معبود

دانی که جو حال بنده اینست / ای عنصر عدل و رحمت جود

شب حوش باوش کنی به کلی / زینسان عروشی هست مقصود

کای تا ابد سب تمنی / آبستن روزهای مسعود



اکنه او دست دولت را سبب روزی کرد
درکفت را در فیروزی و بهروزی

یافته از دست اجل جان گرامیش خلاص | هر که از خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز | آن زر و داعی جود تو نوآموزی کرد
با جهانی کف آن کرد که با خاک دمن | ابر نوروزی و باران شبانروزی
فصل بزم تو فراش نوروز برفت | باغ را مایه بدست آمد و نوروزی
بخت فیروز ترا گنبد پیروزه چرخ | تا قیامت سبب نصرت و پیروزی
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند | ظلم زر فتنه گزین پیش جهانسوز
زبده گوهر آن شاهی کز گوهر تخت | سالها گوشه تاج فلک افروز
ور نه را پرده آن شاه که انگشت نقاب | ماه را پرده بدرید و قبا دوز

فی الاجازة بالدخول

از شب و روز بیندیش که تا ثابت هم
اکنه از نقش شبی گرد و زنخ روزی

ای اکه لعب نامش ثاقب تو | برست ز فلک اهرمن رهاند
سوسن بزبان برسد از اجا | نام پدر و کنیت تو خواند
خورشید جهانی را بهر وظیفت | از رای تو نور دگر رساند
بر چهره گیتی از تو ای | خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامرادان | بی دست تو آبی نرساند
ور نیز که آرزوی محبا | بی جود تو کس را امید نماند
منشی فلک با شان انشا | پیش قلمت زر براند
ورزید تواند ز حروف معجم | کلک تو نهند ز انکه او نتواند
برسد بر تو کاتمان برغبت | آن خواهد کانجم بر و فشاند

چون سایه نشاندست ابوزیرا | عشق تو ز بس نکو نه او نشاند

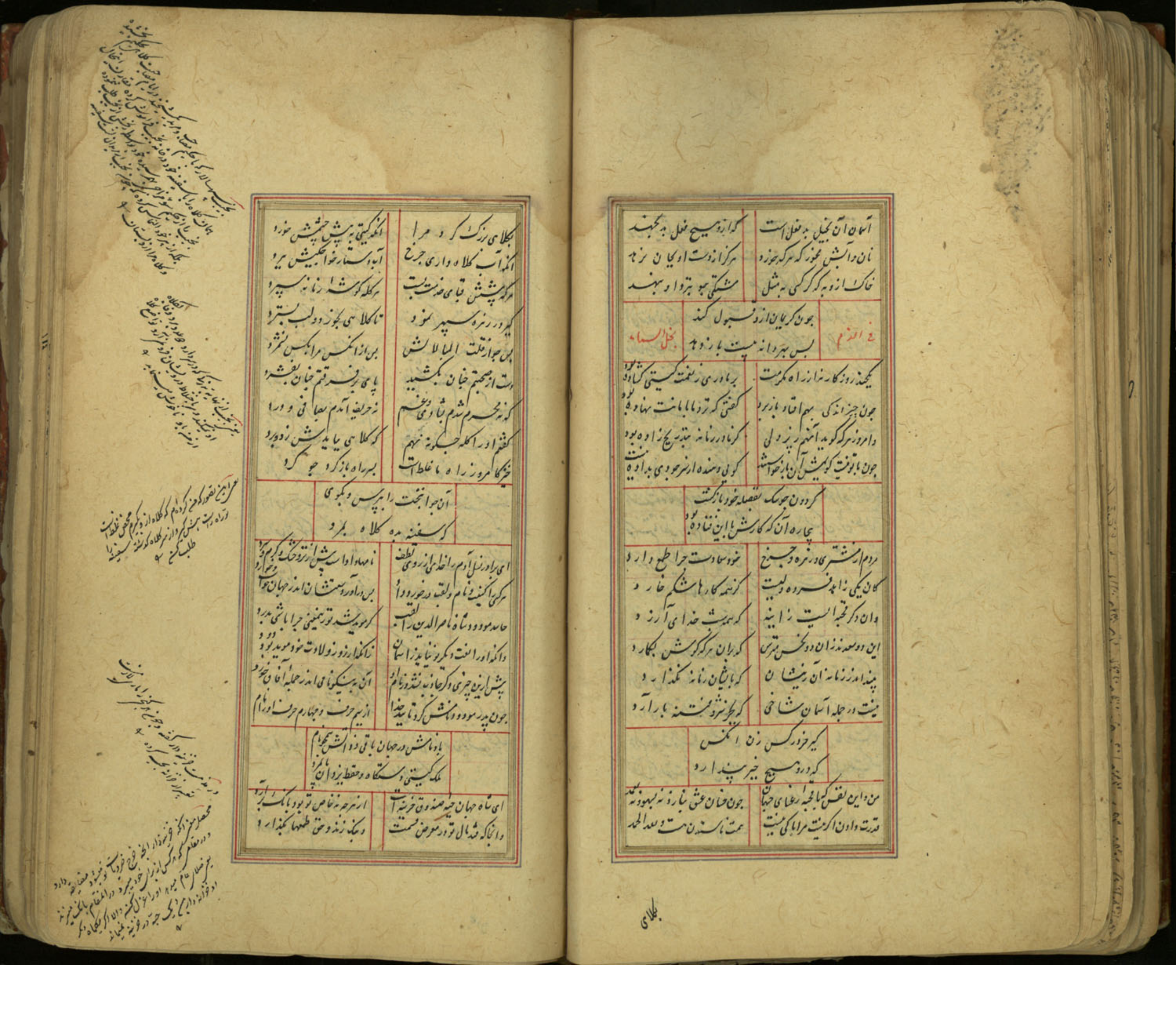
گر هست اجازت با و خلوتها
تا آیت را خلوت بخواند

ای خداوندی که در سراج قدر و سرکشت | تا بجایی همتت بر شد که فکرت بر نشد
خاکیان تحت انگشش کیمیا و اندر خرد | بر سمی بر سر فکنده ی کار زبان آن اگر
نوکی کلک تحت انگشش جوهری دارد صدف | قطره ابر کرانبد در پوست کان کوهر نشد
بر هوای دولتت مرغ خلافی بر کند | گر سموم انتقامت عاقبت پی بر نشد
در بهار خدمت شاخ وفایی گی شکفت | گر صبای اصطناعت جفت بارور نشد
ماجرایی خورده و اراده در بیان خواهم نهاد | یاد ورم کن گرچه کس از من این باور نشد
وسیته ده کاغذم و نموده این روزها | ور تقاضا نوکی کلکم گرچه زان لب تر نشد
خواستم تا قطعه بردانم امروز اندر آن | زین مطول تر و لیکن زین مطول تر
زانکه چون اندیشه کردم از پاس خاطرت | حالی از بیقدری وسم تطمعش بر نشد

لاغری از بخت ما ناید بگفت از لحیت
گرد وام آرزو بیلوی او لاغر نشد

الحکام دین جو با شرف و دین شرف گرفت | از آغاز عنایت ازلی تقویت کند
ان کامل است او که نماند جهان جهل | گر علم را الکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت | زان همه بطبع تابش او عاریت کند
مردم ز غایت و رعش کاتب لمش | سایه را بعزل همی عاریت کند
لکن اگر بقوت قنوتش بعد ازین | با کرکس مش کشته لجاج دست کند

هان تا بمنصبش نکنی تهنیت کزین
خود رسمی بمنصب او تهنیت کند



آسمان آن بخیل بدفعل است / گر ازو هیچ فعل بد بجهند
نان وآتش مخور که هرکه خورد / هرگز از دست او کیان نرهد
خاک ازو به که گرکسی به مثل / مشتکی جو بتر داو بدهند

فی الذم — بخل السماء

چون گریبان ازو قبول کند
پس بهر دانه بیست باز دهد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت / بر مادری زنعمت گیتی گشاده بود
چون چیز اندکی بهم افتاد باز برد / گفتی که تر ز ما بامانت نهاده بود
وامروز هرکه گوید آنهم ز پیر دلی / گرما در زمانه بتدریج زاده بود
چون بازنوفت گویمش آن باز خواسته / گویی دهنده از سر جودی بداده منت

گردون چو سنگ نقصان خود بازگشت
بیچاره آن که کارش با این فتاده بود

مردم از مشتری و زهره و جسنج / خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده و لیت / کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه / که همیشه خدای آرزد
این دو سعد ند زان دو نحس بترند / که بران هرکه گوش بگمارد
پند ام در زمانه آن زیشان / که با یشان زمانه نگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی / که بجز شره محنه بار آرد

گیر خود کس زند انگس
که درو هیچ خیر پندارد

من واین نقش کیانچه ز غمای جهان / چون غمان عشق ببار ز نه بیهوده بکند
قدرت وادن اگر نیست مرا باکی نیست / همت ماسند نهمت ولله الحمد

بکلای

بکلای بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی به پیش حشمش خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ / آب و دستار خواجگیش ببرد
هرکه پیشش قبای خدمت بست / هرکله گوشه زمانه سپرد
گیرد از زهره سپهر بنود / تا کلاهی بجوز و لب بسترد
پس چو از قلت المبالاتش / پس ازانکس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید / پای بر سر فرقتم چنان بفشرد
که بمحرم شدم بثاوی غم / زحریف آدم بعانی و ورا
گفتم او را اگر که جگونه نهم / که کلاهی بیایدش زدو برد
خرگا مروز راه ما غلط است / بسر راه بازگرد جو گرد

آن جوانبخت را بپرس و بگوی
کر سفینه بده کلاه بمرد

ای برادر نسل آدم راخدای از روی لطف / نامها دادست شان از روی حکم و کرم و داد
هرکسی را کنیت و نام و لقب در خورد داد / پس درآورد و نیستشان اندر جهان خوار و خوار
حاسد مودود شاه ناصرالدین را لقب / گر موید شد تو زینمعنی چرا باشی بدرد
وانکه او را کنیت و دیگر نیاید زاسمان / زانکه از روز ولادت خود موید بود و دو
پیش ازین چیزی دگر جاوید نشد در نام او / آن به نیکونامی اندر جمله آفاق خورد
چون پدر مودود نامش کرد تا یزد خدا / از سیم حرف و چهارم حرف او ر نام

باد نامش در جهان باقی و ذاتش نیکنام
ملک گیتی و دستگاه و حفظ یزدان نامزد

ای شاه جهان چه صندوق خزینه آب / از هر چه نه خاص تو بود بانگ برآرد
وانجا که مثال تو در معرض سستست / و چنگ زند و حق طمعها نگذارد



یکباره دگر گر بندی سوزن عدلش
حقا اگر آن جبه ترا جبه گذارد

با فلک دی به یار شندی گفت ‏ — چون مدتت گر نیاز مند کنند
زان جفاها که گردش تو کند ‏ — توجه دانی که با تو چند کنند
آخر این اختران پی معیشت ‏ — چند تخت مرا ز بند کنند
تو بنو هر زمان چو پایه خویش ‏ — پایه انجمنم بلند کنند
بر ستان گر آتش آیم ‏ — هفت عضوم بران سپند کنند
حلقه ای چه کهنه در حلقم ‏ — هر زمان حلقه کمند کنند
مالی ناپسند احوالند ‏ — چند احوال ناپسند کنند
در احسان چه راه بگشاید ‏ — چاره کار مستمند کنند
در احسان بگو که بگشاید ‏ — بوالحسن را چو گفته بند کنند
در آنم تا قضا و قدر ‏ — زیر این هفت باز قند کنند
فلکش گفت بر زدت مخند ‏ — که جهانیت ریشخند کنند

گر بموی بی فلک بیاورد
گر بموی بی از تو گزند کنند

مدت عالم به آخر رسید پیچ بیک ‏ — طالع عالم زمی بینی که چون منحوس شد
اقتباس روزی خلق آسمان انبار کرد ‏ — آدمی زاد از قضا یکبارگی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر باید بود لیک ‏ — وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس

این جهان را بوده مبنا از طریق مکرمت
چون تو شد مستاصل شدی یکبارگی مدروس

اگر سلان رستم تذکرو است ‏ — که هر کس را که من گایم بگاید

بگاوان

بگاوان چون تواند مادرش را ‏ — وا خواهر که قتلش واجب آید
دگر گاید مرایشان را و گوید ‏ — گر ور سوگند تا وی بساید

بگاوان چون تواند خویشتن را
مکر ز علم مالی فزاید

در مرثیه مؤید الدین ‏ — هرکس اثری همی نماید
گفتم که تشبیبی کنم نیز ‏ — باشد که تسلی فزاید
لیکن اکنون از آن جهان بمعنی ‏ — کی طبع همی سخن سراید
با این همه شرح حال شرطست ‏ — شرحی که ز طبع هرزه لاید
در جوف سپهر مکدل بود ‏ — غفا به نفس درون نیاید
مسکیفت گاست با دفضلی ‏ — کم زین سر خاک در رباید
یزدان کرکره گشای فضلش ‏ — بند قدر و قضا گشاید
بشنیده استماع لایق ‏ — چونانکه جزا الجنان نشاید
لطفش بر سالت اجل گفت ‏ — کامی زنده مقعد حجب پاید
بر شاخ مزاج بلبل جانت ‏ — تا چند نوای غم سراید
کر محضر نشست عالم کون ‏ — رای تو بدان نمی گراید

بخرام که سکنه دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

نوان گریی کانوا اطاع گفت ‏ — بارانم رسیده که کان همچو جگر ناله کند
جان کشیده دم سرد از زوال تو ابر ‏ — گر آتش حسرتش اندر کنار زاله کند
بیاورزم تو هر ماه آسمان و وهمشت ‏ — ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پی از ظری نانه چو شکل خوان تو وز ‏ — ز عکس آتش مهتاب خوان چو هاله کند





در ریای بکرست نکند … تا بگوی ثنا فرو ناید
باز ور جز نیکند تا شیر … تا جواب کلش بپالاید
همچنین تا هتاب دانی چه … کار زر حادثات را شاید
تا کزش در حساب کون و فساد … گردشش سفت خام بر باید

بذراع سما بدست قضا
ناگهان بر قماشش بپاید

همچنین پی بوز خواجه پی اصل … چند ازین دفع کرم و علوه بسرد
ارسر جوی عشوه آب بجند … پیش ازین گرد پای حوض گرد

تا ترا در میان تابستان
مرترا پوستین نباید کرد

آخر آن زن بزور ارشند … که مرا خام قلتبان گوید

کر اگر ور سرای او بقیل
تره کارند قلتبان روید

قاضیا داستان خرزه تو … دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یاد باد دست معرب عارض … گر زتو صد هزار غصه کشید
زان عجب فقنهنگ اجتنکی … گر قفان تو زهر ناب چشید
وان ظریف رنا به شمس الدین … قول تو کس دفوش چون نخرید
لاجرم آن یکی بجوبت زد … وان دگر کون تو بشمع درید
وان سیوم سبلت چو کف سترد … ریش برکند و در دهانت رید

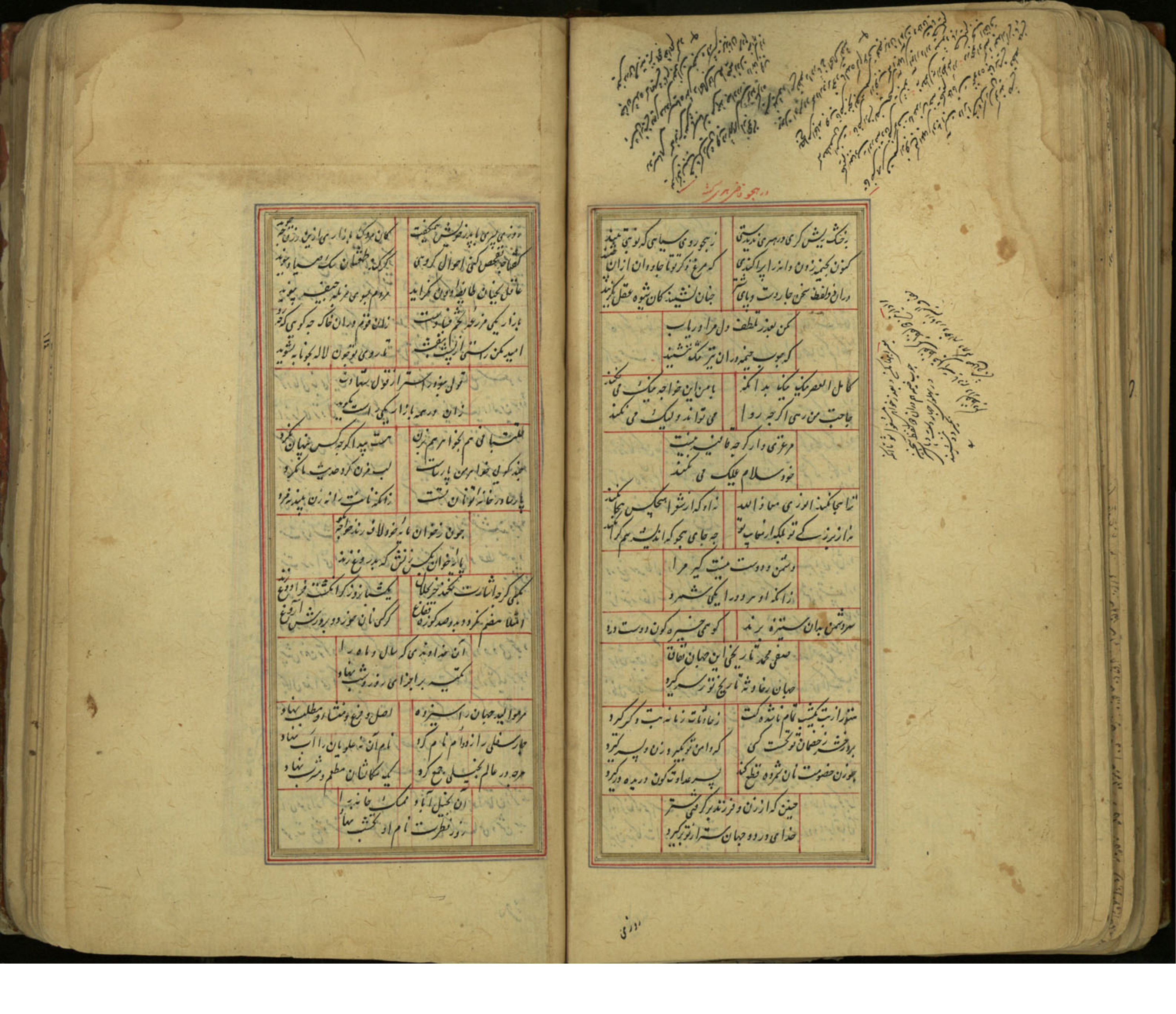
تا تو زن روسپی زگیر بزرگ
بد ازین در جهان چه خواهی دید

خدایگانا

خدایگانا از چشم زخم ملک گیاه … گریخته اتش و لخمت سپند می آرد
هنوز ماه ز تابنده تو همی تابد … هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
زجنگ سال حوادث چگونه خشک شود … نهال ملکی کاقبال جاودان کارد
بکام حکم تو خاید سر زمانه ولیک … که کامش از قبل طاعت تو می خارد
اگرچه همت اعلی تو در آن درجه است … که جود او بسوالی جهان کم انگارد
ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق … زمانه می نتواند جهان نمی یارد
ز دیر و زود به بینی که بار دیگر ملک … زمام خویش بدست چگونه بسپارد
ز روزگار مکن عذر گردهاش قبول … که وام عذر تو جز گرد کار نگذارد
ترا خدای جو عالم از قضا بگماشت … بجای تو دگری قائمم که بگمارد
مباد روزی جز ملک تو جهان که جهان … بروز روشن از آن بی ستاره بشمارد
دریغ که هستی پروانه دار پای قتار … گر زینت تو فلک موی هم بیازارد
در فرق سهمه جال زنو بگشاید … جو مرد حادثه زین سر پای بفشارد
ترا هنوز مقامات ملک یاد بیست … خطاست آنکه همی دشمنی تو پندارد
تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان … تو هیچ که مثل تو خورشید و ماه بنگارد
جو آفتاب جهان را غروب نیست هنوز … خدای سایه خود را چنین نگذارد
زوال بنده خسرو مبادا تعالی … گرفته اند که عنقای ملک بسپارد

بجواب وید که درپیش تخت شری خواند
در آن قصیده سمی قطعه یاد می آرد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی ثنا … جز بنظر خویش اگر مرحبت از خاطر آید
باد اگر خاک سم اسب بد و زح برفشاند … تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر در بیات … چون حوادث باز گردد با جو اقبال اندر آید



بر خشک ریش گری و رهبری مدیستی
کنون بخیمه زون و انبه را پراکندی
دران ولفظ سخن جاروت و پای شتر
ز هجو روی سیاهی که تو همی بینند
که مرغ و کر توتا جاو وان از ان
جهان نشنید کان شیوه عقل بگزیند

مکن بعذر لطف دل مرا دریاب
که چوب خیمه دران تیر مکه نشنید

کامل العصر مکیا بد انکه
حاجت من رسی اگر چه روا
با من این خواجه جنگ می نکند
می تواند ولیک می نکند

مرغزی وار گرچه قایف هست
خود سلام علیک می نکند

نه اینجا نکند انوزی معاذ الله
نه از برز کی تو بلکه از نصاب تو
نه او که از شعرا هیچکس نه چنگ کند
چه جای هجو که اندیشه هم گران آید

دشمن و دوست هست کیر مرا
زانکه او سرور ایکی شمرد

سر دشمن بدان ستیزه برند
کو همی خیره کون دوست درد

صفی محمد تاریخی این جهان نفاق
جهان رضا و ثنا تاریخ تو نرسد گیرد

هنوز از بت کتیب تمام نا شده گشت
برادرت ز خصمان تو تحت کسی
چو زن خصومت تان شمره قطع کند
زنان و نات زمانه بت دیگر گیرد
که دامن تو بگیر و زن و پسر گیرد
پسر عداوت کون دریده در گیرد

چنین که از زن و فرزند بر گرفتی شتر
خدای در دو جهان ستر از تو بر گیرد

دوزنی

دو زنی پیری با پدر خویش همی گفت
کفتا چه تفحص کنی احوال گروهی
عاقل بجهان طایفه دون نگراید
بازار یکی مزرعه تخم فساد است
امید مکن راستی از ریک بنفشه
کان مردک بازاری از این درج بگوید
گر گشته طفلان سگ صیاد خوند
مردم همه بی مزبله جیفه بپوید
زان خو نوم و زان خاک چه گویی که بروید
تا روی تو چون لاله بخونابه بشوید

قول بنود استوار از قول شهادت
زان دو همه بازاری کی راست بگوید

الغلتبانی هم بخواهرم زن
خند کوی خواهرمن پارسات
پارسا در خانه تو نتوان نشست
هست پیدا اگر چه کس پنهان نکرد
لب فرو کرد حدیث ما نکرد
زانکه ناست را نه زن بیند نه مرد

جوع زخوان مایه خود لاف رند خواجه کو
پاره خوان نکس نزش که بدر دوغ زند

بکمی گرد اشارت بخند خر کلان
اشکلا مضم بکرد دید و صد کوزه تقاغ
یک شب از روز کز انگشت فراد دوغ زند
گرگی نان موز دو بروش اسی روغ

آن خداوندی کر سال و ماه را
تکیه بر اجزای روز و شب نهاد

در هوا لید جهان را سیزده
چار سفلی را ز دوام نام کرد
هر چه در عالم بخیلی جمع کرد
اصل و فرع و منشا و مطلب نهاد
نام آن نه علویان را آب نهاد
یک مکان شان مطعم و مشرب نهاد

آن بخیل آباد و ممسک خانه را
روز فطرت نام او مکتب نهاد

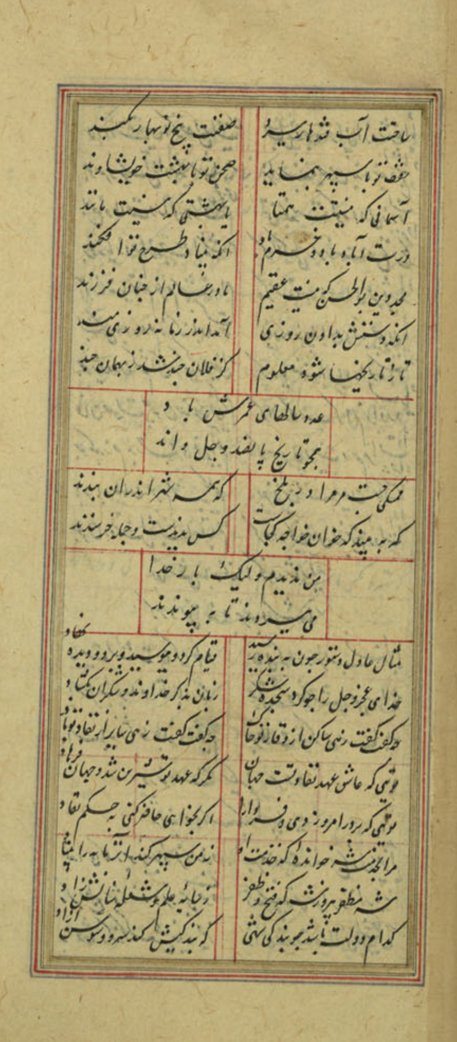
گفتم چو لطف باری خدایم قبول کرد — جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم اگر چو صبح وعدهٔ ایام او و… — روزیم فاضل آمد و روزیم خجسته
نو و نو بدان انتظار و ز ارم کلوگرفته — نرسید کی که جانم از نو و ز و خسته

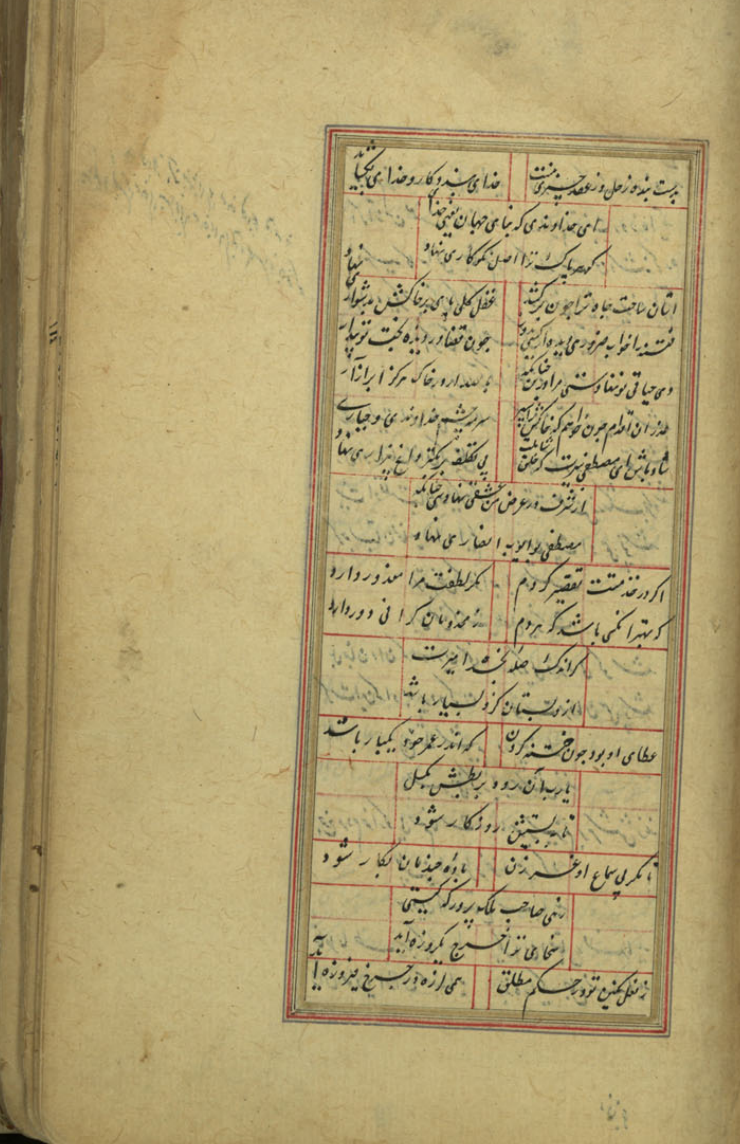
گیرم که شد صله رخواست ارجهان
آخر ز زکات چرا تیر بسته شد

گر زعالی بنای این محدود — اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید — صدر و با ضیاء الدین مودود
آنکه حکمش دهر ز روی نفاد — آتش و آب را ز نزول سعود
فکر رسد بر فلک — بحس رسد بلوهم سرود
دل او بازبرده نامه الجبر — کف او کرده کار نامه چو جود
هست فرمانش رهنمای قضا — هست احسانش نقشبند وجود
نیست در رای او غلط ممکن — نیست از عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو ز و رحوالی ملک — دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر — جور و انصاف در صعود و رکود
پیش ذهن تو کرده عیب رکوع — پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر چند او — هست کامل از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت — نیست کون و فساد کس مقصود

باد در عمر تو حصول مراد
همچو دوران چرخ نامحدود

ای منور از آسمان بلند — گشته این چو آسمان زرکند
صورت فتح و رتبه طوزی — همچنین ولکشای دشمن بند





عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین	بسی ز وجود خرابی از او شدند آباد
چو سرو و سوسن آزاد بنده شاید	هزار بنده چو من بنده بنده شاد
بسمع و طاعت و رای درست و عزم قوی	تنی نبخشد زینت گهر و دلی زر و دولت شاد
روز با زدم از حبیب ... ایرش دم	که للکلکی رنتور نسبت و تیغ مردا
اگر زمانه با تمام عزم باشد رام	وگر ستاره با عطای عمر باشد یاد
لشکل باد و روم زانکه باد و رحرکت	بیاور و زبیابان و آب جیحون یاد
چو زیرران کشتم آن مرکبی که را ایضاً او	که ریاضت او باد و ابود استاد
عنان صولت چیحون جنان فرو گیرم	گر از رکاب گرانم برآورد فریاد
جو بکبد زم بدرخشد می فرود آیم	که هم مرلی ورحمت و هم مرانت داد
بامر باد سلیمان بنزم تشبیه کلیم	بعز قرین فریدون بتابک شبلی جهاد
بعون دولتش از بخت داو تنابم	کرد او بخت من از چرخ دولت داد

بقاش باد و بخشد آنکه در شمار آید
کز رونقی بنده هر جو در شمار

جابیت نشسته جاکر او	جائی که در و طرب فزاید
با منظریه چو ماه تابان	جنگی تر و خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم	جز طلعت تو کری نماید

ور خواست همیکنم هر دو
تشریف و پدری باید

خدای کار چو بنده فرو بندد	بهر چه دست زند هیچ دل نخراید
وگر بطبع شود بنده برو بیجو خودی	زمین چیزی نخواروزار بانژ
جو اعتقاد کند کرکسش نیاید خیز	خدای قدرت والای خویش نماید





پاره از اعتقاد و خویشتن نزد من فرست / تا شهر را روشن و این حجره را گلشن کند

ورنه ز آتش سرای مکرمت را نقب کن / تا دو دانگی در وجود یکمنی روغن کند

چو گوینده کاون چرا میدهی / ولیت زین قبیل گرچه بغتیم بود

بپرس از کسی و بگو مرد وار / چه مردی بود کز زنی کم بود

اگر انوری خواهد از روزگار / که یک لحظه بی زای زحمت زید

نکس ابد بیدا آورد روزگار / که تا بر سرای زحمت رسید

هر بلایی کز آسمان آید / گرچه بر دیگری قضا باشد

بر زمین نارسیده میگوید / خانهٔ انوری کجا باشد

دوستی از سر کتابی داشت / یکدو صفحه بر من برخواند

که فلان شخص در فلان تاریخ / بیکی بیت بدره زر بفشاند

وان دگر پادشه بیک نکته / عالمی را از تخته نشاند

گفتم ای دوست ترهاتست این / این سخن بر زبان نشاید راند

آخر آن قوم عادیان بودند / که خود از نسلشان کسی بنماند

میر بوبکر خالد از چه سبب / نامت اندر محاق می افتد

هر زنی را که نو نکاح کنی / کلخ و سیم ساق می افتد

با همه کس دبوس حلقهٔ او / بیت اندر اجاق می افتد

زن تو هر شبی بجایی دگر / همچو تیر یتاق می افتد

از تو ای دوست یک سؤال مرا / بی ریا و نفاق می افتد

تو ز تن عزبه طبع بیخواهی / یا چنین اتفاق می افتد

لحنایی که کوه و دریا را / خازن در و لعل رخشان کرد

که من از درد و فرقت لب تو / آن کشیدم که شرح نتوان کرد

اگر لحنه یاری دهد چون منی را / جنیبت بدو شاه سنجر فرستد

دوست دوویای خر استغفرالله / گر او دوستان را چنین خر فرستد

میر طول لبرد و لبس گفتم / بلکه الموت کار مردان کرد

ربایند مردها نزا زود / مروی گرد و لحنت یک آورد

قلتبانی که شصت سال بزیست / یکدرم کس نان خویش نخورد

بنده کرد در هنر عطاردیست / ای رباشن تو بی تراز ناهید

هر زمان از کدام زهره و دل / بار خواهد به مجلس خورشید

کی را اگر بدست باشد قضا / جان کن سبیلی که نیکی بود

گرچه زان هشیار خود گفته اند / گر دهان بدست سبیلی بود

لحنایی که در صمیم حدف / قدرتش آب را سنگ خاره کند



باد فدایش زنهر مسجد کون | قامت کیر چون مناره کند
کز دل من عنمت بچون عهده | هر زمانی هزار پاره کند

بنگر آن کون فراخ را که همی
مردمان را چون قیام کند

کیر خر در کس زن آنکس | که بر و بعد از این سلام کند

دعاگو اسپکی دارد که هر روز
زبهر کاه تا شب بیجو شد

غزل میگویم و دروی نمیگیرد | دو بیتی تیز گنتر می بپوشد
توقع دارد از اصطبل مخدوم | که تا تنگ کولواری کاه تو شد

دگر گرنیست در اصطبل مخدوم
درین همسایه شخصی بیفروشد

شادمانی کزین وشنگی بمن | زندگانی وفا نخواهد کرد
وز سر روزگار گرد بر آر | پیش از آن کز سرت بر آرد گرد

گفتم تا هیچ دریغا هیچ من
خود کرده ام نبارد با کز خویشتن بود

چون احتلام بود تا هیچ گفتمت | بیدار گشتم آب بر جای خویشتن بود

خادمان را برای آن بخرند
تا بر خار خویشتان بکنند

آنکه می پرسی ای برادر من | خادمان نیستند کیر خرند
لا الی هولا و لا نه مرد و نه زن | چون ذکر نه ماده و نه نرند
اگر انجاست کیرشان ببرند | ور اینجاست کونشان بدرند

دوستی گفت صبر کن زیرا که | صبر کار تو زود خوب کند
آب رفته بجوی باز آید | کار بهتر از آنکه بود کند

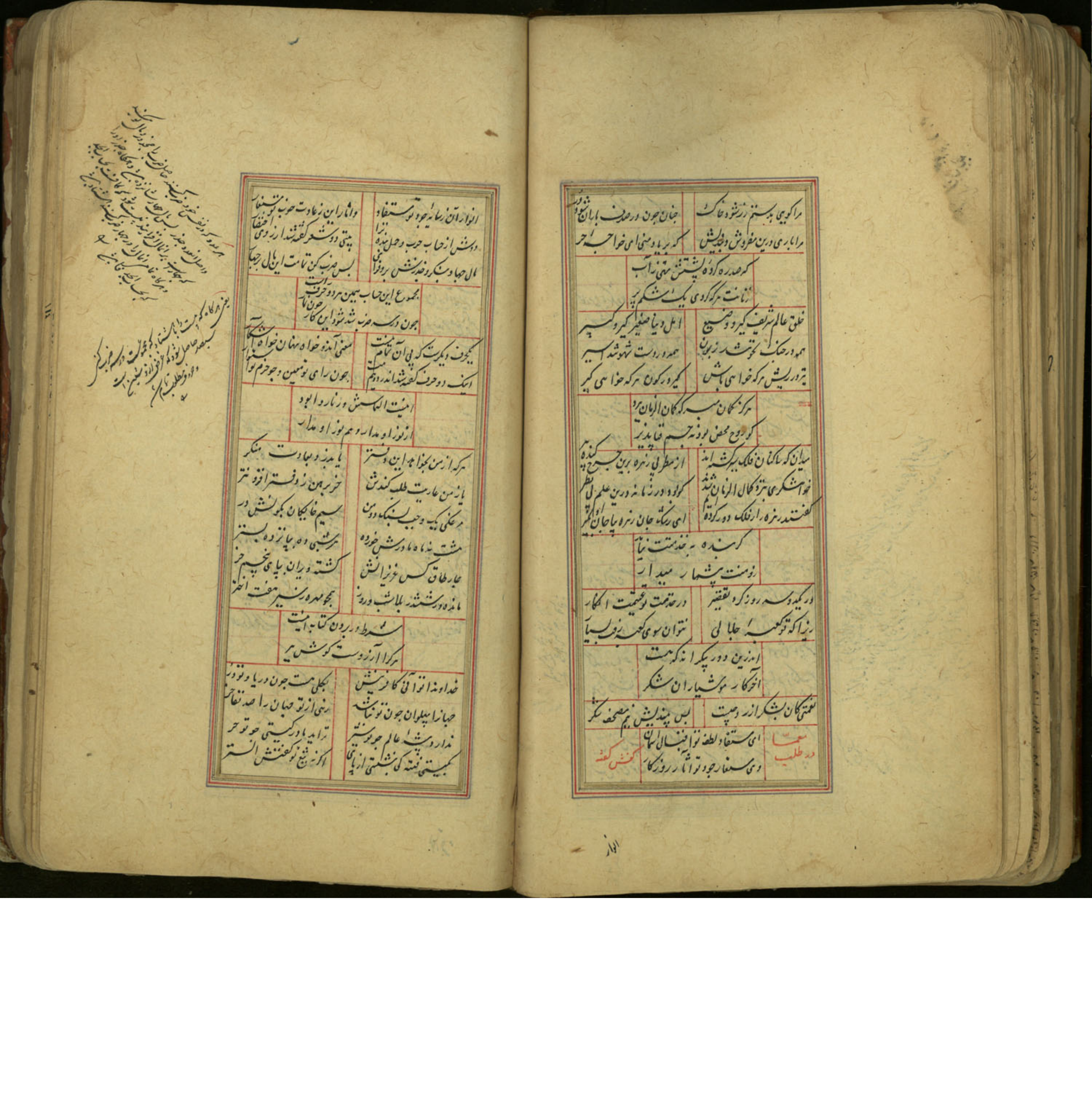
گفتم آب ار بجوی باز آید
ماهی مرده را چه سود کند

گر خواجه بتر و ما گراید | و امروز بتر و ما بیاید
از وی بنگار های مفضل | بل شادی و عیش ما فزاید
مایم و شراب سوزنایی | یک مطربکی چنانکه باید
نوشش بربطکی همی نوازد | شیرین غزلی همی سراید
زین ساقیکی ظریف چابک | کز حور جنان پسر تراید
هم خدمت خواجگان بداند | هم جامه خواب را بشاید
زین قحبلکی کنیزکان هست | گر خواجه بسوی کس گراید
گر پیش رود گرش بسوزی | هر دو لبت از نشره بخاید
آموخته بر ره نگارا | گاهی گر بسوی حضرت آید
تا گفته بد و که توجه ما نی | شلوارک خود همی گشاید
در خواجه اگر شیوه دیران | زین هر دو بدست چپ گراید
داریم یکی شگرف تنگی | بر ما ون رشیاف باید
چون وقت خری چنانکه خواجه | چون بار حمد خودش ستاید
امنیت بدست ما که گفتیم | گر خواجه بتا حضر گراید

کیر و کس و کون هر سه داریم
خواهد بهلد خواهد بگاید

من و سه شاعر دشش ورزمی و سه جا | انیز خوار بمانده ایم ور گف و وسوا





فلک با اختران گفتش که این کیست / که هست از لشکرش وجه زمین پر

رکاب تو ببوسیدند و گفتند
الغ جان دار بیک اتابک نستو

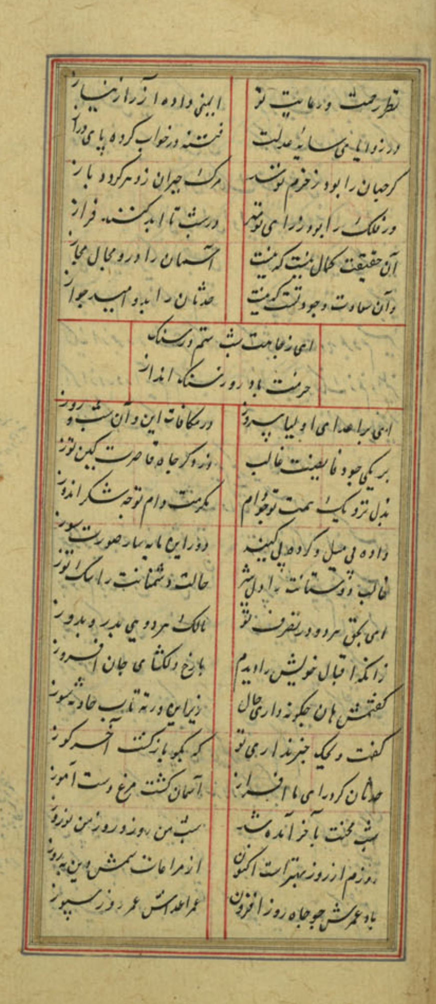
یا یکی فراح و دو وحیا کرو سه نازنین / روش تر و یک من آمد آن تیر و تیغ
پیشش آوردم شراب لعل چون گنج روان / تر روش آوردم کمربند مرصع با گهر
آن ندیمان و حریفانش بمن گردند روی / گاه بلاغت با بلاغ و دمی لقبان ابقر

چون دهان مودم او را در کجا ریزد شراب
چون میان بودم او را بر کجا بندد کمر

حکایت به فضل استماع فرماید / بشرط آنکه بگیرد از این سخن آنا
بروزگار ملکشاه عوایی رنج / بگرفتار گهش رفت از قضا که یکی
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم / اگر اجازه دهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق / برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن بخازن گفت / که آنچه خواست عوایی بده و خوار مدار
برفت خازن و آوردش شه نهانی / بلطف گفته او را اگر ستد بی زار
سپاس از بدان کین دو دینار / صدات شاه و تاو کرمی و پا و قرار
صد و کرکجوشانه جبد هم رشوت / نه بهر من بر رای خدا از نهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از تو کیلی بدو بر تباه کرد و کار

ای جهان را بحضرت تو نیاز / در جاه تو تا قیامت باز
در کهت قبله که بر که و مه / طاعت او فریضه شد چو نماز
گرد ابروی سیاست تو / آشتی داده کبک را با باز



نظر رحمت و رعایت تو / ایمنی داده از زمانه ز
در زوایای سایه عدلت / فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان را بود ز خرم نوشند / مرگ حیران زور کرد و باز
ور فلک را بود ورای تو تیر / در شب تا ابد گشته فراز
آن حقیقت کمال همت کو همت / آسمان را در و مجال مجاز
وآن سعادت و جود تست کو هست / حدثان را ابد و امید جواز

ای زجاجت شب ستم در سنگ
حرمت باد روز شاه انداز

ای سرا عدای اولیا پرور / در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود و نایبت غالب / وز دگر جاه قاصرت کین توز
بدل تر و یک همت تو جوام / بکرمت دام توجه شکر اندوز
داده ای حیل و کرده دلی کینه / دور این تا به بار صورت سوز
غالب دوستانت را دل شیر / حالت دشمنانت را ملک اتوز
ای بحق هر دو در تصرف تو / مالک هر دو ای بدر و بدو ز
زانکه اقبال خویش را دیدم / با رخ دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال / زیرا یج ور نه تاب حادثه سوز
گفت و لیکه خبر نداری تو / کرد بگو باز گشت آخر کوز
حاسدان کرد ای ما افراز / آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمده شد / شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون / از مراعات همتش هر روز
باد عمرش چو جاه روز افزون / عمر اعدائش عمر روز سپوز



حاسدانش همیشه سرگردان
وقف باد ابر زیر سبلتشان

غم زایشان ز لخت بد خیر
الکه گویند سو نیانش کور

در طلب شراب

جادوان از فلک خطابش این
کای برادای اولیا پیروز

گفته

ای خدایت عزیز کرده به خلق
بنده راست میهمان عزیز

گرچه دارم هم از مکارم تو
عدچیزی ستوده در همه چیز

لیک از جور دختر انگور
که شجاعت وهم بر دم حیز

اگر از در در آیدم امشب
از طرب بر فلک زنم دهلیز

خانه تا ملکیش کرده برنگ
آن جهان دیده سیاه موز

ای به اقلیم کبریای تو در
آسمان تخت و آفتاب عسس

چند گویی چه خورده بو تا ق
تو ندانی اگر ندانند کس

چه خورم چون به پنج ششش روزان
نه پزد مطبخم خرکه هوس

بخدایی که مجمل روزی
بتفاصیل او رساند و بس

گر ز بینی و هوای خانه من
نه همین مور بیند و نه مگس

هین که اسباب رند کیم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

سدیه یهوسی ای کیر خر تمام کنم
که کیرچه دارا ان چند و در کجا و چه کس

مکن چاپ ای شتر و بر ریش کن ورد
هنوز کاو بجا در میان نداردیای
جو شانه پیش مکن ده زبانی و دو رو قا

مینند برو وندانم بکجای فیت حرس
اگر نه منو حرمت داده اند ابلیس
که بجو آمیز ره و تیه کنم به نفس

افزون

زهی خوش آنکه نوازیش را بجنبانی
که او نیز چو تو بی ریا بیجا کند یا بس

ای خداوندی که گشته بنده فرمان تو
آسمان الملقت و روزگار ابوس

گشته قدرت را گردون گردان پایمال
کرده رایت را لب خورشید رخشان دست بوس

خاک طوس از نعل یکران تو باشد بر هلال
آسمان هر ساعتی گوید که اوج این منبوس

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی خاکبوس خاک طوس

تو ور قوا و کی ای شیخ کافر
تو آنی اگر کنی تصنیف و تدریس

اگرچه او آدم زنده کردند
بمکر و حیلت دوستان و تلبیس

بگردانی دل حوا ز آدم
کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس

چند پرسی ز نام و ننگ اکنون
نام ننگ از خواهر و زن پرس

خواهرت پارسا است گویی و زن
ای زن و خواهرت عوازن پرس

بودن اندر عذاب چون جرجیس
یا شدن در جحیم چون ابلیس

بهتر است از سوال کردن و طمع
وا ایستادن بنزد مرد خسیس

خواهی که بهین در دو جهان نام تو باشد
زین مردو یکی کار کن ار هر چه بکی بس

یا فایده و الحمد ندانی دگر از ا
یا فایده گیر الحمد ندانی ز دگر کس

ای شاه رضا قیان برزنت
زان رنگرزان جرعه در کاس



چون نرم بهشت جاودان است / پیوسته وثاق روشن خرناس
آن بو به نسیم چون کند پر / چون زر نقود همی به نحاس
او سفتن در چرا کند غصب / تیزی چو تو تیغ همی بالماس
از تو چه نهان کنم بگویم / گو کار رسن به تیغ والماس

روسی که سرش چو کون کاسست
کونش همه گرد چون سر طاس

دولت ترک و دولت هندو / از دو چیز مخالف آمد و بس
دولت هند از بریدن پیش / دولت ترک از دریدن پس

ای فلک با کمال تو ناقص
وی جهان بی نوال تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر / گر نه تدبیر تو بود در پیش
هر سخنی که در بیان باشد / دو جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبر عقل / نه ببندد پر عقل دور اندیش
پشت از گونه گونه پا شفتی / گر نگون باد نقش کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز / میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذر سخن بهست
یا نخواهم زنا بکاری خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین / که هیچ رنج مبادا ز عالم بدکیش
به پاره سیبی بر سرم نهاد منت / بشرط آنکه دگر درد سر ندارم بیش
بوقت خواندن اسمعه دانم ای / بگوشه دل او بگذرد که این زاول
دل من از سیبی واهون تو سیر آید / دل تو سیر گشت از سپید کاری خو

ای فلک پیش قدر تو ناقص / وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه / مدتت را خلود آمده پیش
حلم تو زود عفو و دیر شتاب / حزم تو پیش بین و دور اندیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر / ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش خدمت تو که با / آسمان آمده به خدمت پیش
آن نکاوه نکرده ام که زبان / داشت جایز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی چگونه خواهم خواست
عذر بیخودی و مستی خویش

شعر من همه جهان رسیدست / مانند کبوتران مرعش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ / ما را بدهد جواب کی خوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت / بگذر ز سر حدیث زرکش

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر
راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش

رفت هنگام غزل گفتن و گر سرو تمکین / راو پایه ار کی شکایه گو هرگز مباش
تاج حکمت با لباس عافیت باید بپوش / خفته گر روی چون کمال ارنیم گو هرگز

عادت طبع شعر آورده اند
قومی از حرص و بخل کنده خویش

نام حکمت همی نهند آنگاه / بر خرافات و ژاژ رندانه خویش
سگ گر خراز این بیاستد / همه و زنده و در زنده خویش
اوزی نه تو تنیز یاد آور / کیمیا و زر خنده خویش
پیش بچون هوی سیلی از آن / سرک پیش و رکنده خو

ای فلک پیش

شکر کن کین زمانش می بینی — خواجهٔ خواجگان و بندهٔ خویش

سبز خنگی که بارگیر منست
باد واله شود در رفتارش

سبز خنگ سپهر داند و بس — در مقاو ریو پیه مقدارش
استری میت حاجیا دیوست — رایض طبع کرده رهوارش
هیش امیت و بس که یکه وکاه — هست یکبار این و آن کارش
راستی را درین سفر باری — من بسم قلتبان بسم بارش
خود کرستم که بارگیر منست — ملک خواجه است یهنک وارش
ستری لکی کرده ام در آخر سفر — تا به یکبار کم کند کارش

کیر بابابش در کس زن او
کر بر و بعد از ان به یکبارش

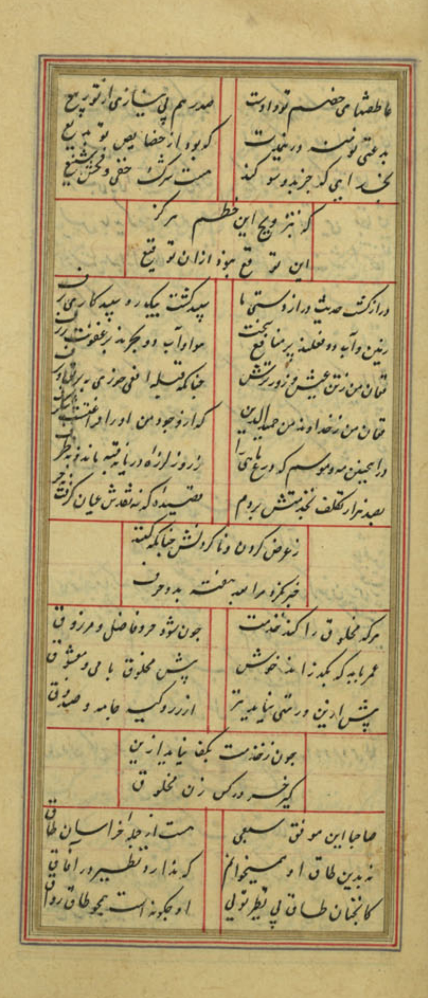
آن خواجه کز آستین رغبت — دست کرم بزرگوارش
برداشت زخاک عالمی را — در خاک فنا در روزگارش
نشست بقطر او ولیکن — بنشاند غزای نامدارش

صد گونه چو من نسیم احسان
برخاک دریغ باد کارش

و منه توزیع — مدح جلال الدین مسعود

ای به طالع چو نام خود مسعود — وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان از مطالع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده — بصبای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است حزم و عزم ترا — سیر شان جاودان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من — بوده هم تو خصم و هم تو شفیع

عاطفتهای



کیست خوش خوش بقا یکی بنوا … موی بر یکید رساعد و ساق
نامه لبس روزگار اگر برزند … از سها بگذرد و علی الاطلاق
هر شبی پیش از فشارش کون … گیر یاقوت را گرفته خناق
پس بباید که من زر بودم … با همه غم بقا ایی بقاق
آخرش به ازا نشاط روز راز … شغلکی راست شده باستحقاق
وی بکم کم نانکش یاقوت … نهی نموده بود انفاق
گفتش آخر کجا شدی گفتا … ارنی الخبز خواستی توباق
گفت آورده کنون با وی … گفت آورده ام زگیر طاق
گفتم ای پی ادب علاجه چیست … کو نگاه خون گرفته عاق
می کند صد هزار پی ادبی … پس همه روزه برکشیده جناق

پی محابا همی کند چو خران
ادب الکندمان بغیر براق

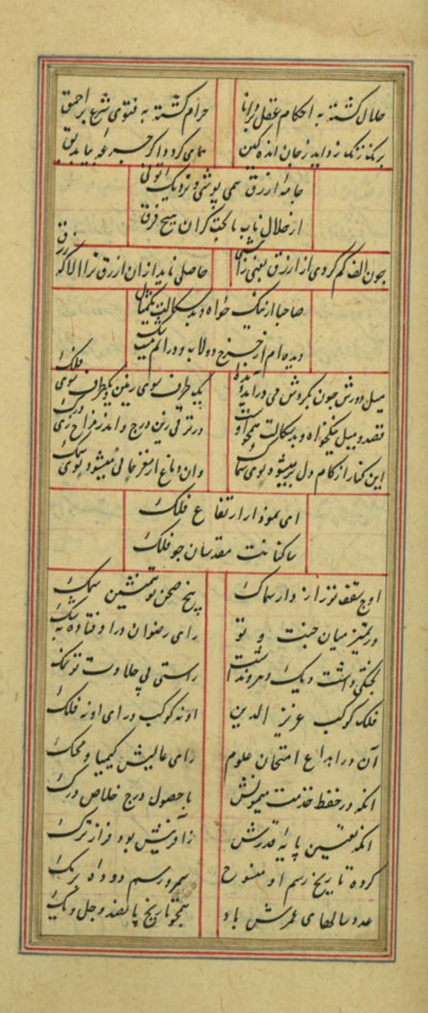
ای خواجه مبارک دربندگان شقیق … فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
لحی زخون نجیه تا کم فزست از اکمه … هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق

تا ما بیاد خواجه دگر باره برکنیم
از باده خوش الکحل و تیفال و باشلیق

مار نون نکاح چون برذت … ای سر خری ورا و مردی طاق

هان و هان تا کس طلب نکنی
هیچ تریاک بطاق طلاق

غذای روح بود باده رحیق الحق … که لون او کند از دور رنگ لاله راوق
بطبع تلخ چو پند پدر ولیک مفید … بتر و مبطل باطل بتر و دانا حق







از نقاب عدم چو رخ بگشود | آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود | زر فشان بر بر ابتدا اطفال
ریخت بر آستان خاطر او | روز مولودش آستین جلال
چون جهان شد که در سخن بشناخت | حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشتهٔ تنش درون | بست بر گوش و گردن مه و سال
اوست کز خاطر چو آتش تیز | شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوی بر باید | بکفایت ز جادوی محتال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت | از همه گفتهها صواب و محال
ای مسلم به نکته و اشعار | وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکش چو در جواب سوال | وهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر | آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب سعود شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب بار | حشمتت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج | ابر جود ترا مکارم سیل
سر ز شعلهٔ ریاست گشت | از سهای سپهر تا سهیل
سدهٔ ساحت تو منبع امن | خانهٔ دشمن تو معدن ویل
بوده در وقت فطرت آدم | گوهرت از وجود جمله طفیل
خرمن جود تو نه پیماید | گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی بخواهد کرد | گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که تا [illegible] | رای عالیت را کلام اللیل

گویند

در مطایبه گفته

گویند که در طوس که شدت گرما | از خانه بیانداره همی شد زنگی لال
بگذشت بدکان یکی بر حصیری | در دل بگذشتش که گرفتیم مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر نشستم | آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذک خشک از رون گرو | حاصل شده از کدیه بجو جو به مثقال
بگشاد و ده [illegible] گر حصیر پاره [illegible] | [illegible] از لله [illegible] و ز کمنت [illegible]
شاگرد حصیری چو اداء [illegible] | گفتش بروای [illegible] که حشکه [illegible]
نه بر نمد کن [illegible] گرشوار [illegible] | تا نخ [illegible] تید پاره [illegible]
حال من و این وعدهٔ نطع تو [illegible] | از بس که زنی قرعه و گیری باد [illegible]

جان بر طبق عرض نهم حاصل این کر
یا بر ورق بنگوشم صورت این حال

تا گشت خواجه در کلش بود | تا ندارا این نباشد از اجل
گر نسیم گل بسیر و در زمان | چون به گلبرگ اندرون [illegible]

خاطری چون آتشم هست و زبان [illegible]
لکن [illegible] کاتب بیکی و شری بخلل

غزل

ای در غایت [illegible] سزاوار [illegible] | وین در غایت معشوق سزاوار

هر که از این به که مرا از تو خجل باید بود
نه کتابی و نه حرفی و نه قیلی و نه قال

سخن بنده همینست و برین نفزاید | که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال
تا که امید کمالت لیس از هر نقصان | هم نقصانت مباد از فلک ای کل کمال

بچنین جرم و [illegible] که مرا افکند [illegible]
ای خداوند خدا [illegible] مفکن در اقبال





قاصد خویش را فرستادم / بتو مهتر چنانکی دادم
سه حریف اند میهمان رهی / که بدیدار هر سه شان شادم

انوری در — گر فرستی صراحی باده / بیقین دان که هر سه را گادم — جواب گوید

ای بزرگی که از تو دلشادم / شاد گشتم که کرده‌ای یادم
چون خط بخطهای تو خواندم / سر و دل بر خط تو بنهادم
نامهٔ تو رسول چون آورد / غم گیتی بباد بر دادم
خالی از لطف تحفهٔ ظلمت / گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول / بادهٔ روشنت فرستادم

تا توان هر سه را الخواهی گاد / من بنقد این رسول را گادم

امید و بیم دهر خلق را انجح خویش / بدین دو خویشتن از خلق نارسیده ام
مرا چو در دل این هر دو رنج نیست ازو / هزار ناکس پیشم اگر نکس دارم

ای بزرگ زمانه فخر الدین / بنده‌ئی به بفضل بکشودیم

بنده را شاه می بدست آمد / گر غش پشت دست میخایم
تا شبی کرد و از غم دل من / قدحی پر شراب میخواهم

تا درین روز می بدولت تو / می خورم تا بشب و هی گایم

گرچه در استم در مدح و غزل یکبارگی / طعن هرگز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی / خواه جزوی گیر آن خواه کلی حاضرم

منطقی

منطقی و موسیقی و هیات بدانم اندکی / راستی را اگر بگویم با نصیبی وافرم
ور الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح / گر تو تصدیقش کنی در شرح و بسطی باهرم
ور طبیعی هر چه در تحصیل آن جهد بلی تشویر نیست / کشف خاصم گردد اگر حاسد نباشد ناظرم
هستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم / ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید / عالم تحصیل را اسم و ارادم هم حاضرم
غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک / زین یکی از رنج که نزدیک تو در چاره‌ام
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم / چون سنایی هستم آخر گر نه همچون صابرم
گر کسی آخر از ایشان پی کفایی بشنود / این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خودنمایی در عهد عیب آید اگر نه بی سخن / میکند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در نثر دیوان و حران از رجوع / زهره شان پرورده در آغوش طبع خاطرم
گر زنم با خاطب یکی را روز تزویج قبول / برنزادست کابین تا بسیم گفت کافرم
ور چنین قحط مروت با چنین آزادگان / وای بر من کز مان خوزندی دختران خاطرم
اینکه میگویم شکایت نیست حب حالتست / شکر یزدان را که اندر هرچه هستم شاکرم
ور عوض از آفرینش غایتم بس اولم / گرچه در سلک وجود از روی صنعت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنک / صدر او را باد کار ناصر الدین طاهرم

زدوش بارشها با دو سه حریف ظریف / بکار دیده‌ایم و هنوز در کارم
نه پایمرد که مارا البیم گیرد دست / نه دسترس که یکی را دو پای بر دارم
شراب هست و لی و نقل و لوت نیست مرا / خدای داند تا از کجا بدست آرم

پیر خیزوی بن کس گر / انجمان خر بطی که بیارم





از جهانی بهمت محرم و بس / گرچه هست از همه جهان منکم
الحق الحق بدانچه کردستم / درخور هر عتاب و هر جنگم
چه شود از من آن گران شتر / هم تو دانی که چون سبک سنگم

مرنشو با من و مکن دل تنگ / کز زنه کرده تنگ دلتنگم

دوش چون احسان زخانه خود / نزد گوهرفروش کاک شدم
هیچ القصه تا بکردن و ریش / همچو جولاهه در مغاک شدم
همه شب را چو درزی کاهل / از گریبان همی بچاک شدم
حاصل آنشب جان پالودم / که زمنجون منفذ پاک شدم
گفتم ای گیر آب من بمبر / تا بن که خورشش خوش نیخ بکاک

رفت وسرور لحاف خایه کشید / یعنی از گنده کس هلاک شدم

ای بزرگی از بلندی قدر / آسمان انداشته آرزم
هرگز اندر بقا و امر ترا / ارتقا و قدر بیاده شدم
نایدت گر نهفتگی نکند / سایه وآفتاب و سردش و گرم
بی شراب از تو شرم میدارد / خود بدانند که تو نداری شرم
بتو جو بین درفش چون افتاد / که بهر ریش بر بدوزی چرم
هکنی باده سخت کن چندان / تا شود همچو خایه خالی نرم

دختران کرام را کادون / زشت باشد بچون دختر کرم

زندگانی مجلس عالی در اقبال تام / چون ابد پیوسته بادا در وجود دولت دوام

ارزومندی

ارزومندی بخدمت بیش از آن دارم / کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه / کاتصالی باشدم با مجلس عالی بکام
یاد مقلوش کر من بنده بشعر ابوالفرج / تا بدیدستم ولوعی داشتستم بر تمام
شور چند الحق بدست آورده ام فیما مضی / قطعه از غرر زبده و نکت از خاص و عام
چون بدین راضی نبودستم طلب میکرده ام / در سفر وقتی بسیر و در حضر وقتی قیام
دی یکی بیتی نگر بر لفظ من او بر رفت / اکرم الدین کز همت اندر کرم بحر آمدام
گفت من دارم یکی از نا شجای شعر او / نسخه ای بس بی تطیر و شیوه بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که تو / شعر او مرغی که آسان اندر دون افتد بدام
لیکن از یک کاغذی بیتی نکرد هستم او / هست امیدم کز تجدید جو بگذارم نام
حالی ار دارد بنامی چند باید با سره / دستگیر آید مرا یا عطای یا بوم

از گستاخی رفت آن سخن با آن بزرگ / باید این پخودگی معذور دارد والسلام

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
غزل و مدح و هجا از پی آن میگفتم / که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
گفت چون گفتمش آن حالت گرامی رفت / حالت رفته دگر باز نیاید بعدم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن / که کجا وزکه و چون کسب کنم سیم و درم
وان دگر روز همه روز در اندیشه و غم / که کنم وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان سه دیگر چو بلای خسته بتلبیش بدر / که زبونی بکف آرد که از او ایدکم
چون خدا این سه سگ کرسنه خاموشانم / بازکرد از سر این بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار / بس که بر نقش جفا کردم و بر عقل ستم
الوزی لاف زدن بی تست مردان میزد / چون زنی بارهی مردانه نیفشار قدم



کوشه اکیر و سر راه و بجائی تطلب
که زلبس و ریسراید بتو تزاین دو سه دم

ای خواجه ترا سری جو طاس است
مویی نه برد و کر بود نیز
رکهاش ز رکها ی الوان
لیس با سرا همچنت ریش است
ای ریز نحت و بال ساده
ریش از و رکند نی بیاپی
آنست که استر تیه ریزیست
کز روی لب ترا بود خال
با این سر و ریش و استر اکنه

مانند ه سرخ روی محکم
از منهایی گرفته ماتم
جون دایره کمان رستم
مانند یکی سفید پر جسم
وان کمبق بکال محکم
سر از سر سیلی دما دم
از نو بجام زاد کی کم
لیکن پیرانت را بود غم
در حلق همی خراشدت دم

خوش خوش جز وا میر کشتی
ای کون زن تو دانی آن هم

مرج ای نا بدیع سره تو داد
بعالم ور اکر تو بود خواهی
کر از طلب میکنی بر من تفاخر

جو دیدم روی تو ماتم کرفتم
من از ننکت کم عالم کرفتم
الطبار از عالم کم کرفتم

زن تو غنجه الجرد باشی
ترا خود عیسی مریم کرفتم

خصم تو قاعده ملک او
جون دو بنا بر و بر او شکسته
زلزله قهر تو شان پست کرد

آن شده از بد و جهان مستقیم
زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلة الساعة شی عظیم

خواجه بر من اگر سلام کند
او ز دو نی به نیمه برخیزد

جون قیامش کنم تمام کنم
بعد از آن جون برو سلام کنم

او جه از آن خود قیام کند
من جو جه از آن خود قیام کنم

انفل صد مسهل به طبعم پیش داد
جان بدانستم که از اسهال او

تا جنین در نظم و نثرش کرده ام
مجلس سروان نخواهد کشت کرم

کافرم کر قطره زین لبس بریم
در دهانش جز با زم و بشره م

ای علامت جو شاد بخت فلک
تا که در خانه فلک باشیم

جملا مان خاص و عام تو ایم
همه در خانه غلام تو ایم

بر سر کرم سرفراز سهی
خواجه در خدمت تو دستارم

از کریبان من نداری دست
تا دکر دامنی بدست آرم

علم احنف کنج قارون جهر ابواب رسول
یاد کرد اندر کتاب این سه لقمان حکیم

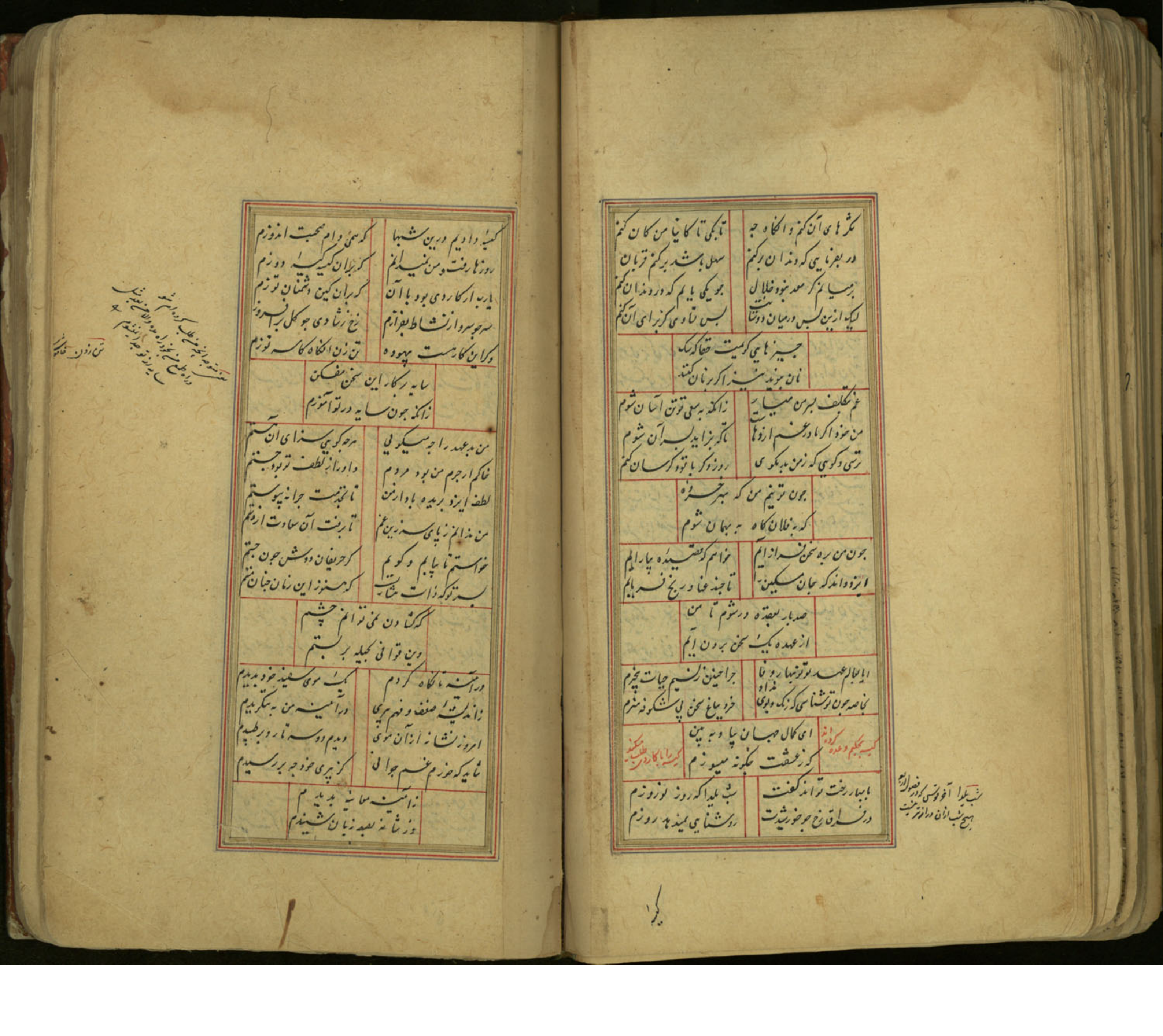
هر که باز و عاشقی با این سه جز نکنام
لام او هر کز نه بیند روی جاه و روی مسم

بجدایی که در موجودات
جز به امرش نمیشود منظوم

که باندم جو قالبی بی روح
تا که از خدمتت شدم محروم

او حدین انوری این من غلام طبع تو
وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من





نگرهای آن کنم و الکاه جه
در بعرهایی که دندان رکنم
برمیانم کر معد نبود خلال
لیک ازین لبس درمیان دو نشست

تا یکی تا کاینا من کان کنم
سهل باشد بر کنم تربان
جو یکی یابم که در دندان کنم
لبس تاوی کر برای آن کنم

جیزهایی کر میت قفا که ریک
نان جوید شیر اکر بریان کنند

غم تکلف بر من میا رست
من خود اکر ما در غم ازو ها
ترسی دکویی که زمن مدبکوی

زانکه بسی تو تن آسان شوم
تاکه نزاید بس آن شوم
روز دکر با تو کرسان کنم

جون تو نیم من که هبر خرزه
که بفلان کاه بمهمان شوم

جون من ره سخن فراز ایم
ایزد داند که جان مسکین را

خواهم که قصیده یار ایم
تا جند عنا و رنج فر بایم

صد بار بقعده درشوم تا من
از عهده یک سخن برون آیم

ای جان عهد تو نو بهار رو فا
نجا صد جون تو شناسی که زنک و بوی

جراحینن زنسیم حیات بخرم
خرد باغ سخن ای شکوفه منرم

کیسه بحکیم وعده کرده اند

ای کمال جهان بپا و به بین
که زعشقت جکونه میو زنم

کیسه را با کاردی طلب میکنید

بابهار رخت تواند کفت
در فراق رخ جو خورشیدت

شب یلدا که روز نو زوزم
روشنایی نمیدهد روزم

بکرا

کیسه دادیم درین شبها
روزها رفت و من نمیدانم
یارب ار کاردی بود با آن
سر جو سرو از نشاط بفرازم
ور این کار هست بیهوده

که همی دارم صحبت اندوزم
کر بران کیسه دوزم
کر بران کین دشمنان توزم
رخ زشادی جو کل بر افروزم
تن زن انکاه کاسه توزم

سایه رکار این سخن مفکن
زانکه جون سایه در تو آموزم

من بد عهد را جه سیکو لی
خاکم ار جرم من بود مردم
لطف ایزد بدیده باد ار من
من ندانم زپای سر زین غم
خواستم تا بپایم و کویم
بسر تو که ذات مثابت

هرجه کویی سزای آن هستم
داور از لطف تو بود جستم
تا بخدمت جرا نپیوستم
تا برفت آن سعادت از دستم
کر حریفان دوش جون جستم
که هنوز این زمان جنان مستم

که کشادن نمی توانم جشم
وین قوانی بحیله بر بستم

در آینه نگاه کردم
زاندیشه ضعف و فهم بریکی
امروز نشانه ازآن موی
نایدکه خورم غم جوانی

یک موی سفید خود بدیدم
در آینه من به بنکریدم
دیدم دو سه تار در طبیدم
کز پیری خود جه بر رسیدم

زآینه معاینه بدیدم
وز شانه بعبه زبان شنیدم







اثابش که در یمین زایت بفراشت / اگر انصاف دهی آب بخلیت مبین

از بخیلی بنود این که کسی دیده خویش / بکشد از نمه و تا لحظه در ابرو ابن

پاره پاره سیه اندید پاره نور

تا بیاید از ده او بار نخواهد زر زمین

من توانم که بگویم بد کس در همه عمر / نتوانم که بگویند بد من دگران

گر جهان جمله بید گفتن من برخیزند / من و این کنج نبیرت که جهان وز دگرا

در همه و بیانه جهان دل نتوان بست از آنکه / گذرانست بد و نیانه جهان گذرا

جز نکویی نکنم تا بهمه دست رسد / که بسر انگشت نه پیچند بدان بخرا

نفس من بر تر از آنست که مجروح شود / خاصه از کید زنان بیهده بیچرا

کاو در خور من هست و مرا می شاید

ریش کاوی بود آستین از ین گون خرا

ای مایه دانش از دولت عالی / وی دیده بخشش از کفت روشن

آمال و لئیم وی خلق تو / یعقوب و نسیم و بوی پیراهن

پیرامن مدحت تو دوران را / تا حشر فرو گرفته پیرامن

همچون زه و جیب قدر و رایت / دست مه و آفتاب در گردن

الکام گریز پای سرکوان / بر پای تو سر نهاده جون دامن

الالحه فن تر اتو اند دیدن / ای در همه فن جو مردم یک فن

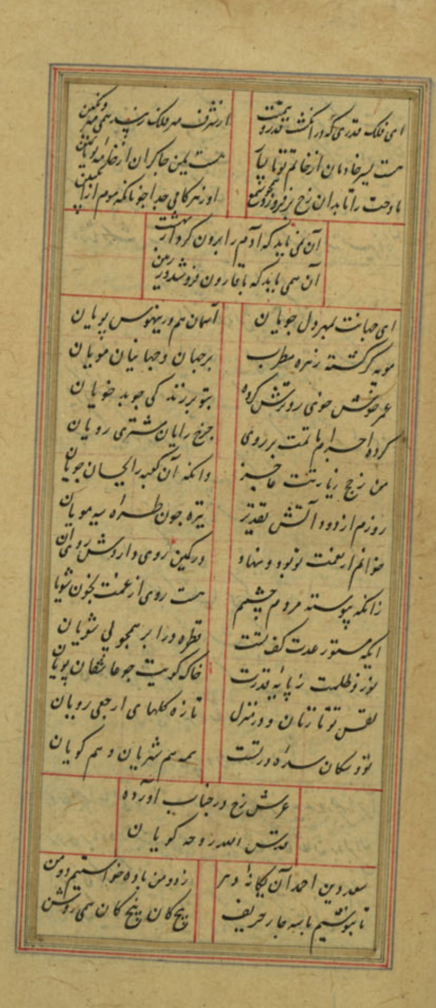
از جیب و کتان و سنبل تو

سر بر زده قلتبانی نیم من

چهار چیز ز ارکان بارگاه تو باد / مخالف تو گردن کشش تو سر تن

دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چون سرخ / جو میخ کوفته سر چون طناب راه بستن

ای فلک



مراد از جسم ماهم انگشت ۲

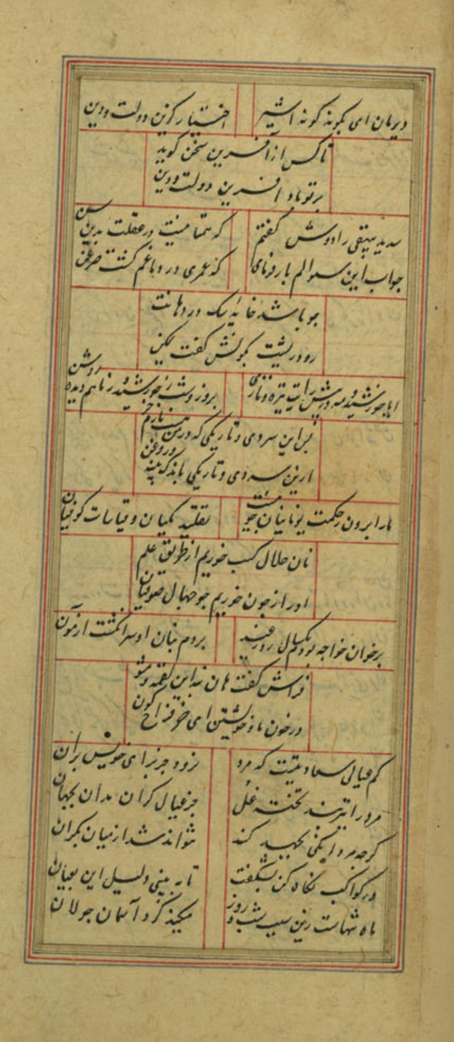


کفت حیرت بازکوی خبر / کفت خرگیر میکنند سلطان
کفت تو خر نه چه میترسی / کفت آری ولیک او میان
می ندانند و فرق می نکنند / خور و باهشان بود یکسان
زان همیترسم ای برادر من / کرچو خر بنهند مان پالان

خور و باه می نشناسند
اینت کون خران بی خبران

ای جوانبخت بر ملت و ملک / صدر دین ای امین دولت و دین
ای چهل سال نام کیتیت تو / بوده نقش نکین دولت و دین
جبت و الی محمد یوسف / علم آستین دولت و دین
خاتم و خامه تواند هنوز / از لیاقه یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته / سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده بسی / عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا / هم نکو و هم یقین دولت و دین
کرده در حزم قدر تو پنهان / همه غث و سمین دولت و دین
نظر صایب ترا کوید / آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصب ترا خوانده / جنبش حبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند / تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی بر ترا توان کفتن / خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین کاه / حصنهای حصین دولت و دین
بتو دیدی که از پی یک سهو / چون قضا شد حزین دولت و دین
تا قیامت بجوبار دوخته چشم / مانده شیر عرین دولت و دین

دریمان





گاه باشند شرق و گاه بغرب / گاه در حوت و گاه در سرطان
نقش نگین که دختران دارد / لاجرم والهست و سرگردان

نه طلوعست مرورا نه غروب
صعب کاریست این عیال گران

نشاید بهر او آب ندیمی / وگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان گردن بنظم و نثر جاری / ز خاطر نکتهای بکر زادن

گر بیاد آید همه کار ندیمان
بسیلی خوردن و دشنام دادن

بخل را دیدم و سخا هر دو / کرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی با یکی گرفته قرار / بخل با خواجه و سخا با زن

روی بخت خواجه خرم همچو گل
باد تا هر سال آرد گل جهان

بسته دولت با وی و با دوران او / تا بود پیوسته با دوران زمان
باد حاجت خرمی را با دلش / حاجتی که جسم را او با روان
تیغ او صفت طبیعی با ظفر / راتبش با سرفرازی توامان
سوی اقلیمی که یک ره بگذرد / ابر آنجا فیض بارد جاودان
سوی هر لشکر که آرد روی قهر / گوش دوران نشنود جز الامان
اهل حاجت را درش دار الشفا / سایه تیغش بود دار الامان
جاودان خلق جهان زاده حیثش / چون کلام انوری در دو زبان
گر بود بر خوان احسانش دمی / جمع نعمت جا حیثش دیگر بجان
شاخ طوبی با قلم در دست او / تو نهال باغ جنت با بنان

شجاعی ای که خط و شعر تو دام و دانه عقل / هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمین زمین خداوند را ببوس و بگوش / که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نزاد مادر گیتی بصد هزار قران / نه چون تو یاکه جگرگوشه یگانه زاد
چو کودکی که رساند زمین بدامن او / چو موبکی که نشانده هوا بشانه او
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دو / ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
تو در زمانه آن پر گشاده سیمرغی / که خوابگاه مگس ناید آشیانه تو
ز جاه تست همی اختران گرانه کشند / بر آسمان ز موازات آستانه تو
مرا ز خدمت تو جاه تست بالغ و بس / که حالیست مرا جاه بیکرانه

وگرنه مردمک چشم من چه خواهد آن
که معتکف بنشیند بر آستانه تو

ای رخ و فرزین نهاده جسم را او حل عقد / جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ سطرنج پیشش خصمت ایمانوری / می دهدش چندان که چون فرزین رود

ای مقصد کشور جهان رم
وز نیک و بد آستانه تو

ای رفعت آسمان هفتم / باطل شده در زمانه تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست / منسوب به آشیانه تو
در دام حریف تو فتادست / امید همه بدانه تو

خطی تو بگیل لهو بنویسین
یعنی بشد انجا نه تو

نزار و مجلس ها پیتو نوزی / اگرچه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی بگو مصلحت چیست / تو آیی نزد ما یا ما بر تو



چون مگس بر پیه سپید ریی — هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تنور زودی میرد — همچنان میری ار چنینی تو
با تنور زنت مصادرت نکنند — تا وی غزل را نه بینی تو

در مدح سلطان سنجر گوید

ای دو روی و دو زبانی چند
ای زنت تحفه انگبینی تو

ای خدایت بپادشاهی خلق — از ازل تا ابد پسندیده
ابد از گشت زار مدت تو — خوشه عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو — خاک آدم به تیغ بخریده
ابر عدلت که عافیت مطرست — سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت — شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو — جز نوای تقاد نشنیده
آز بنشین به چشم همت تو — ز التفات تطر نیرزیده
حضم در مجلس تو تنجزه دا — گردن از کاج در بدزدیده
رایت از نام هر چه هستی یافت — دانش و دین و داد بگزیده

بسر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

ای بسر سروران یگانه — لجه کرم تو بیکرانه
سیمرغ جلالت تو داده — بر قبه عرش آشیانه
می گیر جهان بروی خنجر — می بخش به پشت تازیانه
گر قصه بنده را کنی گوش — ان گوش ترا بود زبان نه
در خانه نشسته بود داعی — محموز ز باده شبانه

درکنج

در کنج خزینه چون گیشی — آتشکده کرده تا به خانه
وز بهر شراب و نقل و پیش — سیب و به و نقل خسروانه
وز بهر کباب کرده در سیخ — کبک و بط و تیهو و چمانه
ساقی و شراب شاهد خوب — شمعی دو نهاده در میانه
زین جمله که گفته ام ندارم — جز بیت و ریش ابلهانه
از بیر شراب و شاهد و شمع — در یوزه کنم بدین بهانه
اسباب معاشرت مهیا — از نوع کمانچه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج — چنگ و دف و نای و شاخ و شانه

نهاده به پیش انوری را
گنجشک و کبوتر و کلانه

ای آنکه چو یار جهان از نهال الخل — خالیست تا تو شده و یا او نه بر شد
الا تیطر خویش که آزاد جود و منت — از روزگار یافته هر جیر جسته
دست از سرم علت تقصیر برگیر — برکار خویش کن که نه پیران شد

یارم بسر دست کاغذ نکو بداده
امسال از آنکه دیث ورق چون شکسته

پارگکی کاه و هیزم فرستنت — عمر زوال شاعر سلطان بخواه
شکر چو بکر کنم از بهر می — منت جون که برم از بهر کاه

سیم امروز شاهدی زیبا
مونس ما کتاب و افزون نه

خورده ایم از برای قوت نفس — یکمنی از کباب و افزون نه
هیچ افتد کریم دون که دهی — یکمنی نان شراب و افزون نه





یکی خدمتی برد و دیگر امانت / بران جمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت بگیرم بسم / دو سه روز شد چیست چندین بهانه
برین دست کاکنون برون آمد تنگ / نه نیز ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله / که دارم ازان هست بیگانه

نگه باز ده ای زنت من نگویم
که لعنت برین گبر خواره زمانه

در طلب هیزم گوید

ای دوست تحاسر خادم / شرح بهای ملال پوشیده
اختلالی که حال من دارد / نیست بر خاطر تو پوشیده
بد و ایام حیض و من صایم / ز خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگی دارم / ملتقش گوش ناپوشیده

بطریق کرم توانی کرد
بد و جوشش تمام جوشیده

ای حکم ترا قضای یزدان / داده چو قدر کشاد نامه
تو عهده ملکی و مالک / لوحست و کفایت تو خامه
در خاک نهاد آب و آتش / پیش خط تو بار نامه
در جنب کف تو یاوه کار است / حاشا فلک کبود جامه
آتش که در آنجناب میمون / با عیش جهان مع الغرامه
در حجره کلک بغیر خبازت / بودیم چه خاصه و چه عامه
از جنگ خیال سرتایی / وز باده و باغ پر شمامه
بر دست جیم یگانه بود / در کسوت جبه و حمامه
اورا بطلب که بو چه کرده / ما را به دو وعده تا دکانه

دلش

در آتش صبر چند باشیم / ساکن چو سمندر و سمانه

این قصه چنین بر آب منویس
بس سر که بده هم آبکامه

خرد دوش از من پرسید گفتا / گر این بشنوی نطق تو منطق فصاحت
که چیست آن ظرف ضیا و لطا / که از لفظ و معنیش داشت و داند
بگفت خاموش تا من بگویم / که من حاکم عدلم اندر میانه
هوای نفاق از میان بر گرفتم / کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش / وزین فن چو در زلف ژولیده شانه
تو می‌باش اندر زمان تو الحق / که کرد و کسی اختیار زمانه
ره تربیت برکسان نهادی / که آمد همه تیر او بر نشانه

تا دید بگید که جهان را
جبار آستانه است و نه آسمانه

تو با ما نه آنی که از صحبت ما / ملالت فزاید شمار او باشد
تو در خواهی و من سخن عرضه دارم / تو در فاژه افتی و من در عطا
هر جا که باشد سخن زر باشد / که بابند زر دیده ام صد حجاب
نه من بر فراشم امیر تنبله / تو خود میشناسی بعلم ترا
کتاب و کرامت اینجا محل / چه آید ترا از کتاب و کرامه
گر فهم بود کنند من نان چو پاسخ / نباشد بجز وی خدنگ و نکا

ای فلک با کلاه داری خویش
پیش قدرت کلاه بنهاده

زادی زاد چون ترنجی بگرم / مادر روزگار نازاده

خواب خرگوش عوزکین را / شیر نر همچو روبه باده
بنده با چند خرلطبت امروز / همچو خر در خلاب افتاده
ز غلط میکنم گروهی اند / سخت آزاده و یک آزاده
کل اشباح را فرو بوده / گشت ارواح صافی و ساده
تیر با این گروه جور استند / خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال واهب حسن / داد حسن جمالشان داده
عقل پیش لب جو ایشان / راست چون کاه پیش بیجاده
این دل اندر هوای تو بسته / آن زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو / همه اسباب عیش جز باده

این که بیرون همی جهد ازو ام / پنج ششی گیر خواره ناگاده

یکدو منکه می سه تن بیار کوب / پنج قدح ششم زمان بخورده دو هفت
هفت فلک شد گواه هشت این دل / نه ره ده بار در مدح تو بشکفته
مغز دری بده زبان و به روی / هشت جنان هفت جسم بگذشته

پنج ششم نان همچنین چهار منی گوشت / زین سه دو دارم یکی فرست بهفت

سعدیت و خطر و کالوی کنده / هر سه بوتاق کهنه بنده
ترکش ز می مقام نهاده / و زبرف و جل سپر فکنده
از سردی روز هفت دگر گرمی / و زگریه ار حمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی / از جود مکارمات بنده
لیکن من زن بمزد را دادی / باشد ولی از مروت آگنده

نی مرغ و میم و زین سبب هستم / با اشک جو می جو مرغ پر کنده

ای نام وری که در همه عالم / کس همت چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده / تایید بدست تو عنان داده
شیرین پسری بدستم افتاده است / مانند حور با پری زاده
واگاه مع الغرامه حقیقی ان / بربسته بر و چو حقه ساده
معلوم بکنید و بهشیاری / کاین سیم تن ترست یا باده
از بهر خدا مرا بسوی ی / بفرست بدست این فرستاده

ور بفرستی بماندم اندر غم / وین دو غلام جبت ناگاده

چو قاضی حسن در امور قضا / نیابد به از دختر شی راضیه
حبالیه کان من غیره / و یالیتها کان القاضیه

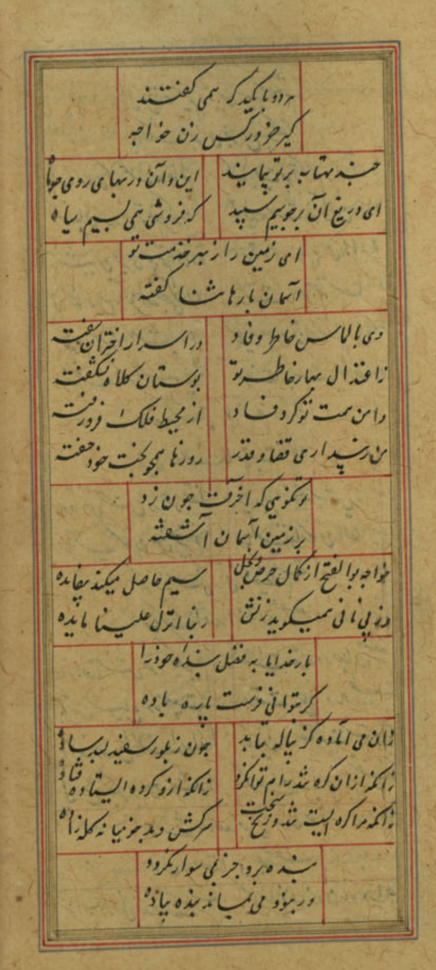
گویند ستی زنی عفیفه است / عفاک الله از آن عفیفه

از عفتهاش خود چگویم / سنت شده در جهان حنیفه
آیین سماع در معیت / رتبیت جماع در وظیفه
وانکه چو مع الغرامه او را / با این همه خصلت شریفه
بی منع جگر برون زشلوار / گوییست زناچه نایفه

ماشاء الله مزاج چون چه / چون رخصتهای بوحنیفه

خواجه در بلخ شد چنان معروف / که بباغ اندرون دو دراجه

مع الغرامه یعنی با تاوان و زیان
یعنی از ناچه تا به نیفه تنبان همه کوشت که از فربهی از تنبان برون رود
یا خود عمداً تنبان از و برون و هیچکس را در حصول مطلب خود
از و منع نیست و مشقتی نمی باید کشید ۹



هر دو با یکدگر همی گفتند
گیر خود در کس زن خواجه

حبذا مهتاب بر تو بپاید — این و آن در بهای روی جوان
ای دریغ آن رخ چو سیم سپید — گر فروشی همی به سیم بیاده

ای زمین را ز بهر خدمت تو
آسمان بارها ثنا گفته

دی بالماس خاطر وقاد — در اسرار اختران سفت
زاعتدال بهار خاطر تو — بوستان کلاه نشکفت
دامن همت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفت
نارسیده ای قضا و قدر — روزها همچو بخت خود خفته

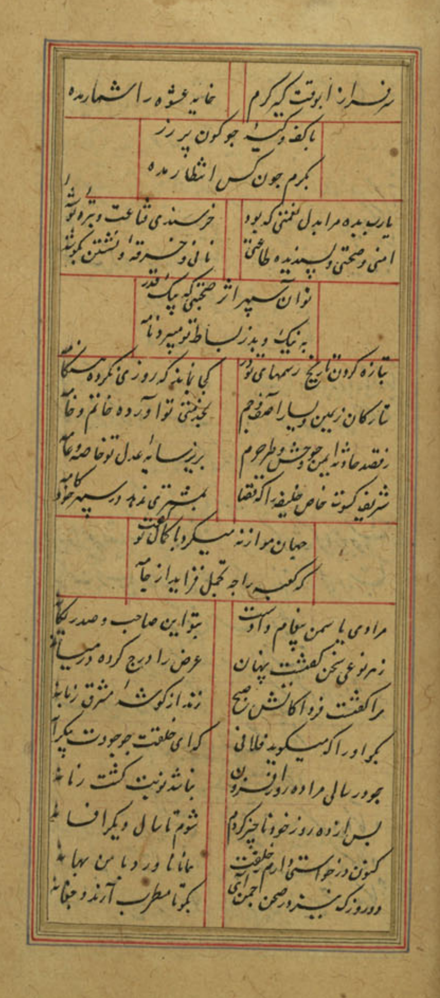
تو نگویی که اخترت چون زد
بر زمین آسمان آشفته

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل — سیم حاصل میکند بیچاره
وزپی نان همی گوید ز نشو — ربنا انزل علینا مایده

بارخدایا به فضل بنده خود را
گر بتوانی فرست پاره باده

زان می آماده کز پیاله بتابد — چون ز بلور سفید لعل بباده
زانکه از آن گره شد رام تو اکنون — زانکه از او گرده ایستاده فتاده
زانکه مرا کره ایست شده وز نخ سخت — سرکش و بد خو بیا نه کمان زاده

بنده هر روز جز پی سوار نگردد
ور نبود می بماند بنده پیاده



زر سر از ابوقت گیر گرم — خایه عشوه را شماره ده

با کف و کیسه چو کون پر زر
بکرم چون کس انتظار مده

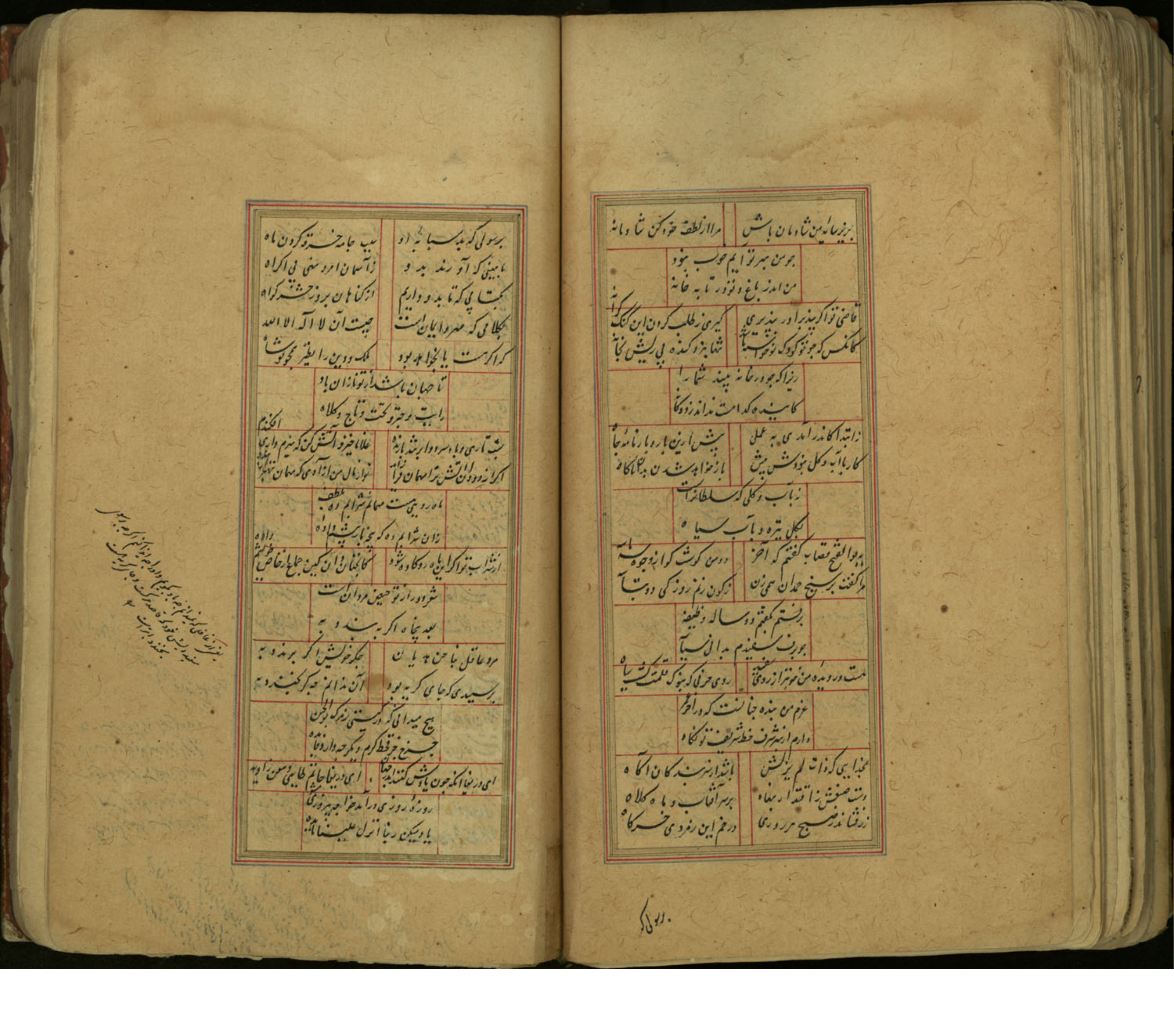
یارب بده مرا بدل تمنی که بود — خرسندی قناعت و بیرون توشه را
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — نانی و خرقه و نشستن بگوشه را

توان سپهر اثر صحبتی که یک قدر
به نیک و بد ز بساط تو میبرد نامه

تبارک گردون تاریخ رسمهای تو در — کی بیابند که روزی نکرده مسکا نامه
تارکان زمین و بسیار آصف و جم — بجنبش تو آورده خاتم و خامه
زقصد حادثه این جو حشو و طارم — بر زیر سایه عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه اکه قضا — بمشتری نزند در سپهر خود کامه

جهان موازنه میکرد با کمال تو
که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

مرا وی با سمن پیغام و اوست — بتو این صاحب و صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفتست پنهان — عرض را درج کرده در میانه
را گفتت فردا کاتش صبح — زند از کوشه مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی — که ای خلقت چو جودت بیکرانه
بجور سالی مراده روز افزون — بباشد نوبت کشت زنانه
پس از ده روز خود ناچیز کردم — شوم تا سال دیگر افسانه
کنون در خواستی دارم ز خلقت — بهانا ورد با من بهانه
و روز که بنشیند در صحن انجمن آئی — بگو تا مطرب آرند و جمانه





چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو نوشت   چهار عنصر و پنج حس بر زو نه کواهی
تویی که مسرع همت بدیدهٔ دین تو لطف   تویی که عرصهٔ جاهت بدیدهٔ تنکنایی
ز رشک رای منیر تو صبح روز بیاشد   که صبح جاه بدرد بر آسمان نکاهی
اگر بریخ نداری که هیچ ریخ مباد   رخت واقعه بنویس چند بیت کاهی
بیاد کشت تماما حدیث بخشش آسی   که که بابش چو ببیند کند عزیمت کاهی
برون نمیشود از کوشم الحدیث لو اتی   حدیث اسب نیاید برون ز کوش تباهی
وکر سپاه بود آنرا سپاه بدیده باشد   بیاوکی و فراغت به ایسوارکی شاهی
بیون خویش بپایم کر از عنایت کردن   جنابت باد که هرکز بسکیش پناهی
بدین اکر اندر زمانه روز و شب آرد   اکر چو روز تمناش شبی بود بسیاهی
مرار خاوشه حالیت الجنان که تحوامم   توانی از بجنابت جنان کنی که بخواهی
بیذل کوشش کر از مال و جاه حاتم طی   اثر نماند بجز به لطفهای الی و جاهی

بقات باد که تا مهر آسمان کهن کون
بخاصیت بماند ز شوره مهر کیاهی

خداوندی من عصمت الدین همیشه   یکی ناکن سر عصمت بیادی
اغم جاوه ان باد و در خواب دشمن   ترا بخت بیدار آمد که شادی
تو بی عالم داد و دین را امیر   زهی عالم که خود دین و دادی
ز کل جهان کس نظیری نداشت   از آن روز کز مادر کل بزادی
ترا عصمت صرف و ماند محضی   نه از آتش و خاک و از آب و بادی
سوالیت من بنده را ان بشنو از من   بحق بزرکی و حری و رادی
از آن پس که چندین سوالی نمودم   بکو بی بخیذ آن کرم چون فتادی
بهر وقت از آن بس عنایت که کردی   بهر موسم از این عطاها که دادی

چو به خدمتی کردم آخر که اکنون   چو بد خدمتانم بهیچ ابها و دی
در مقصه است تا خدمتی در عبادو   مرزن بحبیند این نزار او ستادی
بر بتر ز صفیت رسید ستمکر   کرا زان بنکیا و به بدلب کشادی
بکو کرد و ن بدید او بر خوانشان   تو نیز از عبادت فزود الیتادی
ثنا یه فراموش کردن کسی را   که در سر شتاو دعایش بیادی
چه کر در دعا قافیه ال کرده   چو لفظ میادی مثل یا منادی
بیک قافیه سند عیبی نباشد   بکویم که تا بدر سر شید بادی
سعادی میاورت وکر جاره شغود   میادی تو هرکز به کام معادی

دشمنان

این بیت بپیر قطب آن کرد ون
که ز تقدیر ساخت جه ی

وی ز تشویر خاطرت خورشید   غوطها خورده در بحر تو ج خوی
هرچه بکمون خط او اشتباهست   همه با کنت تو دانی شما
حکمت اندر نفاد کشته نهان   که بکنجد در انتقادش کی
ملل حاجت از آن کشیده رسنت   که کند دور روز کارش طی
پیر حکمت از آن سر بعوذیست   که بود مصرع ضمیرش حی
کر تقلد کند عمارت عصر   نشود هیچکس خراب از می
آدم از نستند وجود تو یافت   اختصاص حلقهٔ ببیدی
چون عنان قلم بدو دادی   آب کردد روان صاحب ری
چون بکاه کرم کران کردی   خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرت کفت روز عزمت این   چون چه اکرد اخطل از اخطی
کای علی خرج این حشم بکیت   همتت کفت نه ضمنت علی

مناوی بفتح میم نوازکننده — شید بکسر شین بمعنی آفتاب
سند بکسر سین مهمله و سکون نون در لغت فرس حرامزاده را کویند
کویند در ینمقام از قافیه معیوب بسند تعبیر کرده تا منشوی [illegible] باآنکه کویا این شعر از و نیست نه اکر زادهٔ طبیعت اوست واورا از وجز است

تشویر
دریغ خوردن

در حدیث قدسی آمده که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا [illegible]



دوش با آسمان همی گفتم
که مدار حیات عالم کیست
گفتم این را دلیل باید گفت
میر آلت و حق تیسکوید
تا که نی را چو سرو هست مقام
باد هست جهان چو سرو بپای
پوست بر پشت کفن گشته

بر طریق سوال مطلب ای
روی سوی تو کرد و گفتا وی
هیچ دانی که می حکوییی
فمن الماء کل شیء حی
در بهار و تموز و آذر و دی
پای تا سر گره بسته چو نی
همچو کرم قز از ترا کم لی

اصفه الفش بیکر و نقاشان چین
بشنو ا یمینی گزین بهتر حدیثی بشنوی

اوستادی همه را گرد همچون آینه
تا سران نقشی که باشد اندر همه
ای برادر خوشتن را صفدان همچنان

اوستادی همه را گرد نقش مانوی
بینی اندر همه دیگر چو در روی بنگر
هم لقف جایه عالی هم به بنیاد قو

باری از آن همه پر نقش نتوانی شدن
جهد بکن تا مگر آن همه دیگر شوی

عادت کن از جهان سه خصلت را
زیرا که رستگار بدان گردی
با هیچکس خود نگشت همره
در هیچ دین و کیش کی نشنید

ای خواجه وقت هستی و هوشیاری
امید رستگاری اگر داری
کان هر سه را اگر خود چنداری
هرگز از این سه مرتبه نپذاری

دانی که چیست آن بشنو از من
راه در راستی و کم آزاری

ای خواجه بکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

رو منحرکی پیشه کن و مطربی آموز
تا کوشه کنجی و کتابی بر عاقل
کر بخردان هیئت این بلکه ندانند
فرعون عذاب ابد و ریش مرصع

تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
بهتر ز بی گنج و بی کام روانی
ای عقل خجل نیستم از تو که دوا
موسی و کلیم و جوی و اشبانی

مرا دوستی گفت کای خسرو آگاهی
چرا پیشتر زد ما می نیایی

تمشو بر گفتم که از پیشتر ی
مرا گفت چون بازگیری نخواهی
به بیت عاری جو انش بداد دم

به بیگانگی میکشد آشنایی
چو از خدمت نیست روی رهایی
چه بگفتش که گفتمش کاین روشنایی

مرا از نگشتن جهان در دنا به
گر از ناکسان خواستن مومیایی

پیشی هنر طلب نه از مال
تا تو نامه جمال بدجود و نان
افزون نکنی ز الحق داری
مشغول شو تو متن نه اینجا
گر حاجت بعلم و رتقبیت
ورنه چو برگ جهل مردی
ورنه به قیاس است بشنو

اکنون بادی که می توانی
در حال حیات این جهانی
فارغ نشوی با الخف دانی
فارغ منشین رجان گرانی
اکنیه تو و ملک جاودانی
هرگز نرسی بزنده کامی
زخود چه کتاب غشوه خوانی

زین سوی اجل به بین که چونی
زان سوی اجل جهان باقی

گر نیستی زمانه بجنگ و پیر خلق
پیوسته با زمانه کجا در نبردمی



ور آسیای چرخ برغم نگردوی | در جوی آسیا متوطن بگردمی
آب مراد زیر پل کس نمیرود | ورنه دعا ز ورطهٔ طوفان بخوردمی
با من غم خرابی عالم که گیب | کی جفت کرد و آزاد و مردمی
بلغی که گر بدان دگر مبتلا شمی | من در خلاص او بتبل حمل بردمی
با کعبتین جانب خود بازمالمی | یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
هر که غرضه داشتم از من گرانی کرد | گویی که صورت غم و تیمار دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم | گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزادگیست حلیهٔ مردان و این دریغ
آن دستگاه کو من آزاد مردمی

بخدایی که بازگشت بدوست | که مرا بازگشت نیست به جی
که از بهر حفظ و قوت نفس | فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر | گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را | آنکه هر روز هست رایت وی
دیگر آن گز دروغ باشم دور | فی المثل گر بود بادی شی
نگر اندر سه کا نه حکم نجوم | جز بود لیس کجا بود لیس کی
که نکالم نفاق اگرچه جهان | پر شدست از سهیل تا جدی
نخیانت کنم نه اندیشم | انوری باش هی چه گویی هی
خود کند هیچکس که دیده بود | از لبس سور مهرباتم دی
به نگویم بگو چرا گویم | ممتلی را بود که افتد قی
چون من اینجا نباشم از کس به | اخطل اینجا همان بود کاخطی
نام کار دگر همی نبرم | کند آرند عاقلانش پی

۱۱۱

گو اگر گویم او نه محفوظ است | عرق باشم از و چو بوذ از نی
در اثنی و انده از کالا | پاسبان حلقهٔ نبیدی
ره نه این مرد کم شو و بر مرد | ورنه پیدا شدست رشته عی
خار صحبت مباش تا باشی | صاحب صد هزار صاحب زی
که اگر بر گفتم بهی پس از آن | از نه امت زخم یار روحی
گر کنم خیره ار نه خود سوزم | گفت اذا آخر الدوا الکی
این همه گفتم و همی گفتند | عصب و شهوت و سلول و پی

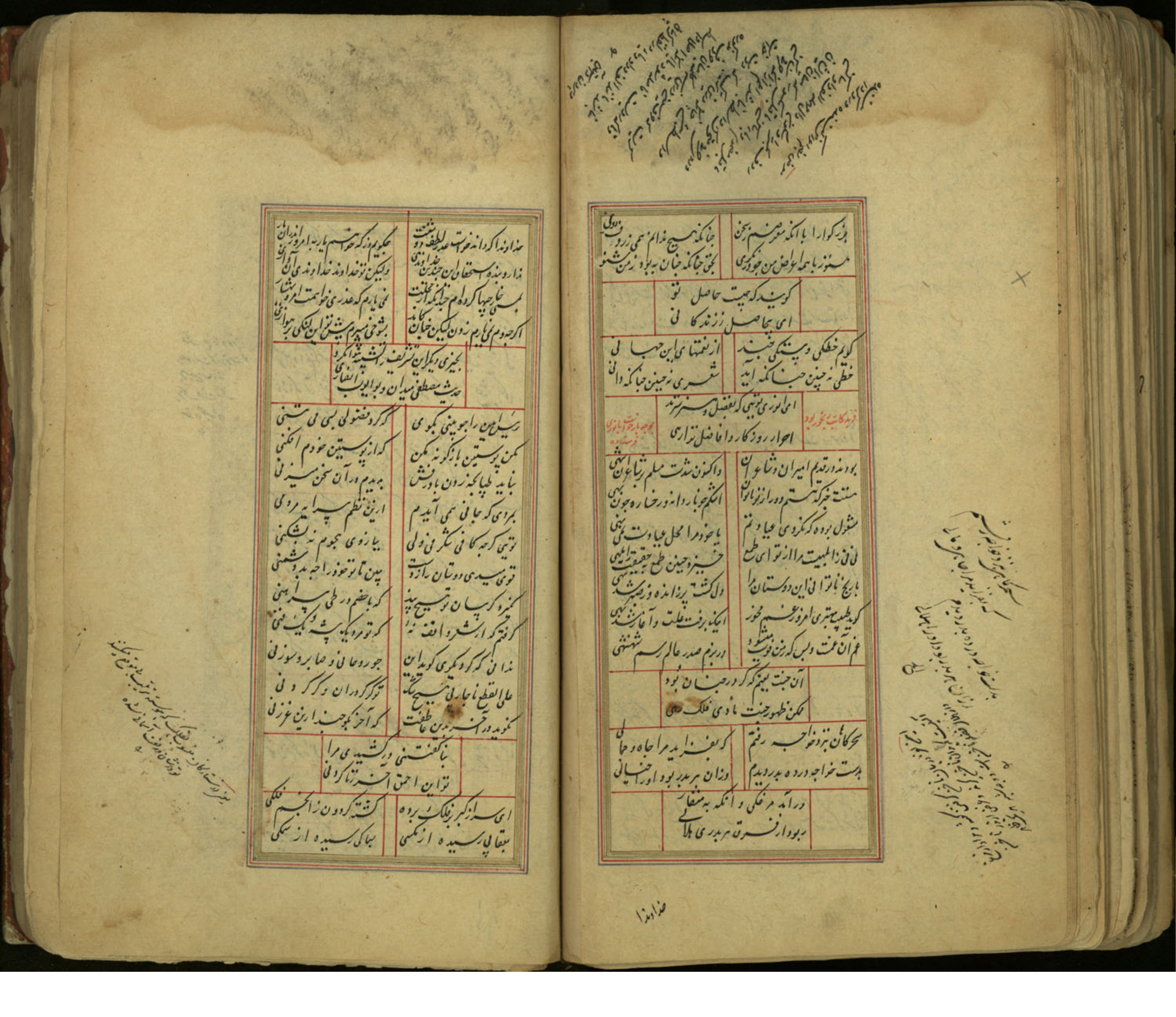
عهده بر کیست گوی این دعوی
همتم گفت قد ضمنت علی

ای زمین بفرخی و فیروزی | باز آمده در کمال بهروزی
بر لالهٔ رمح و سبزهٔ خنجر | در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را | یکباعث در کمان نوروزی
تو ناصر دینی و ازین معنی | یزدان همه نصرت کند روزی
در حمله درنده و دوزنده | صف میدری و جگر همیدوزی
پروانه سمند ظفر باشد | چون شعلهٔ سنان برافروزی
فرزی نه بهی عرصهٔ ستم را | آنجا که لعب است کین تازی
صد شاه پیاده براند از دو | آنرا که تو بازی در آموزی
می سازی با ختیار من بنده | تا خرمن فتنها همی سوزی

ای روز مخالف تو شب گشته
میخور بر او دل شبا روزی

ای رای ملک شه معظم | مه پرور سال بخش ثانی





بزرگوارا با آنکه مغز سخن
مستوز با همه اوصاف من جو درنگری
چنانکه هیچ ندانم همی ز زرد و دولی
بگو چنانکه جنان به بود ز من بشنو

گویند که چیست حاصل تو
ای بی حاصل ز زندگانی

گویم خطکی و بیتکی چند
خطی نه چنین چنانکه آید
از نعمتهای این جهانی
شعری نه چنین چنانکه دانی

قید کاتب بخور بود
ای انوری توئی که بفضل و هنر سزد
احرار روزگار را فاضل نزاری
بوجه بار خورت بازی فرستاده

بودند در قدیم امیران و شاعران
منت خبر که هستم و دور از زبان آن
مشغول بوده که بگزدی عیاد و تم
لی فی زالبیت مرا از تو ای طمع
باریخ بار تو ای این دوستان مرا
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور
غم آن عمت ولی که زمن فوت میشود
واکنون شدست مسلم رباعی آن بهی
انگم جو باردانه و رخساره جون بهی
با خود مرا محل عیادت ملی بهی
خیز و چنین طمع به حقیقت ز ابلهی
دل گشته پر ز انده و زصبر شد تهی
اینک برفت علت و آثار شد بهی
در بزم صدر عالم رسم شهنشهی

آن جنت نعیم که گر در جهان بود
ممکن ظهور جنت مأوی فلک رهی

سحرگاهان بنزد خواجه رفتم
بدست خواجه در ده بدر دیدم
که بفزاید مرا جاه و جمالی
وزان هر بدر بود او را خیالی

در آمد مرغکی و انکه به منقار
ربود از فرق هر بدری هلالی

خداوندا اگر دانه خوردست عدو لطف دو نشت
نداروبنده استحقاق این چندین خداوندی
بسی خار چهبا کرده ام چندانکه از خجلت
اگر چه دوم می بارم ز دون لیکن خجالت کامند
بگویم وز که خواهم یارب امروز اندران
ولیکن تو خداوند خداوندی آن آوازی
نمی یارم که عذری خواهمت امروز بسیار
برشوخی همیدم پیش تو این لنگی ز بی آوازی

بجیزی دیگر این تشریف را نشینه اگر دد
حدیث مصطفی میدان و بوایوب انصاری

رسیل این را جو بینی بگوی
مکن پوستین باز گونه مکن
نباید طپانچه زدن باد رفش
برای که جانی همی آیدم
تو یی گرچه کافی شکری ولی
تو ی بیدهی دوستان راز دست
بگیر و گریبان تو تسبیح بند
گرفتم که ار شرو انف نه
ندانی که گر دیگری گوید این
علی القطع ناچار تسبیح تنگ
نگوید در آخر بدین عاطفت
که گرد فضولی بسی می تنی
که از پوستین خود دم الکنی
بدیدم در آن سخن سیرنی
از این نظم سرمایه مردی
بیازوی هجوم نه بشکنی
ببین تا تو خود را چه بد دشمنی
که با خصم در طی سپر آهنی
که تو مرد یک پشه یک فنی
جو روحانی و جابر و سوزنی
تو اگر گردران و گر کردنی
که آخر بگو چند از این غزنی

با گفتنی و رکشیدی مرا
تو این احمق اختر تا کردنی

ای سر از کبر بر فلک برده
بتقاضا رسیده از نکمی
گشته گردون ز انجم فلکی
بپاکی رسیده از سبکی



بس بس اکنون که بیشتر زنند / حاسدش بلعد دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی / هنرت چه و نسبت تو یکی
تنگ و کیا خواجگی چو وقت / ز بخیلی و خشم بی نمکی
اکنه خرچنگ و خارپشتی تو / صدفی آید از تو وه تنگی
خواجه با من گویش موج سخاش / موج دریا همی کند زنگی
باز اگر تو نقع خوری مثل / جو که تو کوزه ای نقع بمکی
از تو یک قطره چون بحیله چکد / دوزار بنجای می خود زنم بچکی

خواجه مستی چرا نیاموزی
خواجگی کردن از شهاب زکی

چار کس یا بی که بهتر همی شنید / گر بگویی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سدید بیهقی / تا حک عمر او دو کافی بری
تو همی کوشی که بیخشان شوی / احتیاطی کن درین هیچ و شری
زانکه فسخ استر بحیله را / به بود با گیر خر کردن مری
تو خر خامی و همچون سنگ صلب / ور نگر حدیث این یا اثری
نیح دو تو گر دست عزم در بیخت / گفتست گر بخیزی از غری

گیر آن هر چار آنچه گفته شد
ای دریغا گر دهی یاری سدی

کان مبر که زیبی عبادت آن / که بجوا دکنم یا زیجوز کم سخنی

هیچ گفته مجاکرده من لب مباد
برای من که بحار ابا و بحا کنی

حمید احمد را اگر ببینی / بگویش ز روی ظریفی و یاری

که آخر فلان را ز پرسیدن تو / چه مقصود باشد بجز دوستداری
ز شترامینی زانکه شهرت نیاید / تو دانی که خود منصب آن نداری
امید مبرت ندارد هم از تو / تو دانکه مبرت بس امیدوار
زنان و تنگ و درگذر گز الیمی / بکس را بصد حیله رضوان گذاری
ز کس بر تو چون بنده بندی نباشد / نه از حق شناسی نه از حق گذاری

تو ای زن بزاد آخر استغفر الله
بگو بر کجا سیکنی تنگ باری

ز عیم خوره را ز شیب زگرد دهان خوش / گر گویی عنکبوتی بر کس کاوی نشسته
سری دار و کل و هر جانبی سینه دور از نیم / بکس گویی بر اطراف کدوی خشک
بجای ناف چون اول زمانه سر زند ش / چه بودی گر بجای گون گنون تا بس

خداوندا صفی الدین موفق
ولی گر دست اکنون چون جهانی

بنالم شرح تو دادم رسیدست / مرا عاقتی که کردی هر زمانی
حدیث هیزم وان کفت و گوها / که گشت از بس که گفتم داستانی
بهر شهری که بودی از خراسان / جهان عشوه دهی رشوه ستانی
بهر چه آن سوختندی اندران شهر / بقدر حاجتم دادی زبانی
ز غیبت گفتنی اد هر روز خواهی / بهر دو پیش خوانی هر زمانی
جهان کاید بجان از مرگ آخر / دریغ هیچند که میکند جانی
گهی کردی بهیزم ترک پایی / گهی دادی بپای تو تنگ نشانی
یکی گفتی که اینک خواجه مرد / همی خواهی گسستن زود بانی
یکی گفتی در آن تدبیرم امشب / گر از بامی بدزدم ناودانی

پس از یکی هفته کان امروز و فردا — براتی وعده می بر تر کمانی
یکی زین سگ پرستی مو بخواری — ازین سرگین جبی پالیز بانی
بگردن در فکنده زنده تا لی — کنون چون جوجه باز آشیانی
بیک سالان زرشن نا دیده آبی — بیک ماهان زنش ناخورده نانی
ازین مفلوجکی زین دو و کنده ی — ازین مجهول لکی سید و مانی
چو گشتی نا پدید از پیش چشمم — بگشتی گرد او زان پس کمانی
نه اندر هیچ شهرش آشنایی — نه اندر هیچ جلبش خان و مانی
بنا که وعده ی روز ریش مرده — بیازاری درون پیش دکانی
بدستی دوغ سگ را نیم خشتی — بدیگر قوت جار و استخوانی
حکیم تا بدین غایت همی بود — بدین اندازه هر سالش زمانی
ولیکن تا درین نوبت ببردست — جهان سگین دلی نامهربانی
ز روی شرم با کس هم نگفتست — که هیزم وار داو یارب فلانی
مرا زو باز خر لعنت برو باد — چو خواهم کرد احسانی جهانی
تو ده تا منت آن از تو دارم — که در حشمت کم از کاهست کانی

در بیت یا بد آخر حاجب من
یکی با آنکه بیا خوش مهر بانی

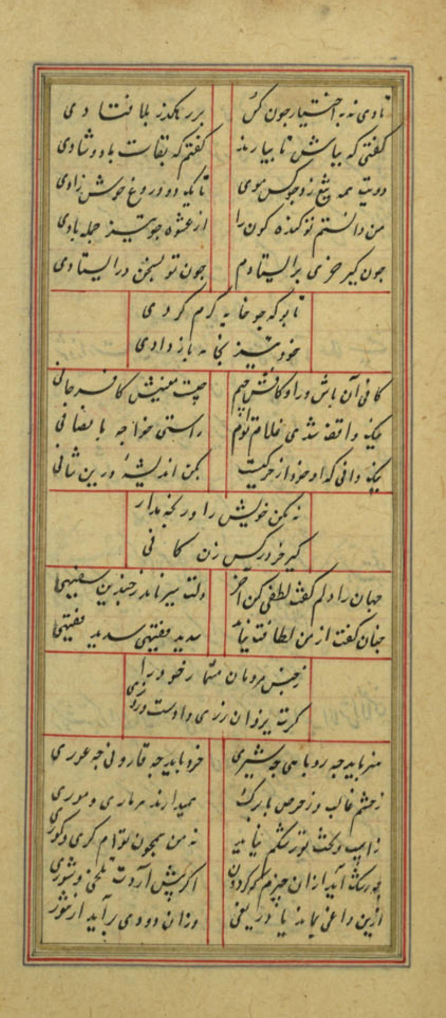
ای کونت کلاه کیر یا قوت — پیوسته کلاه کیر بادی
و تا ر نزار گزکه بود ت — در کنده کس زنت نهادی
وانکه به فسون و لوس با من — بون کون و ر نقب برگشادی
گفتم که نه چون تو کیر سختی — گفتی شده ام چو کس برادی
القصه به هفت هجو خایه — بر در زدیم با و ستادی

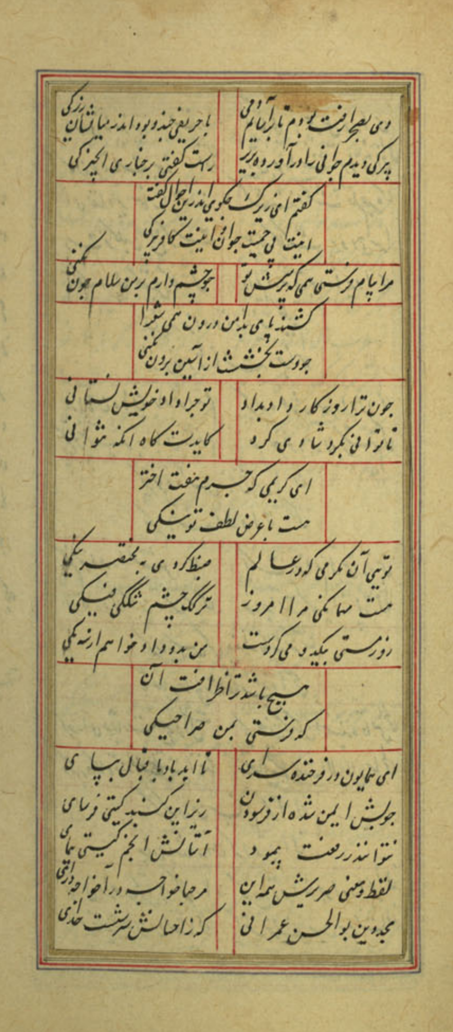
یاقوت نام مخنثیست

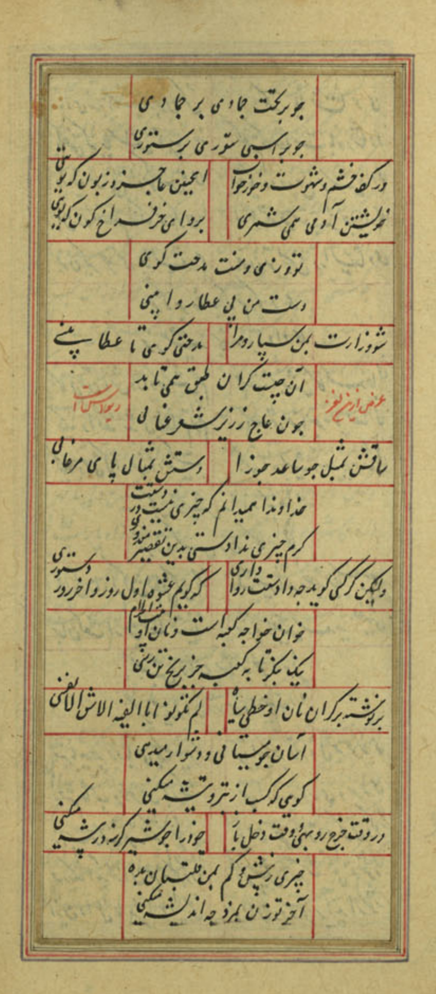
لوس بضم لام کر را
بزبان فریفتن
آرد سخر

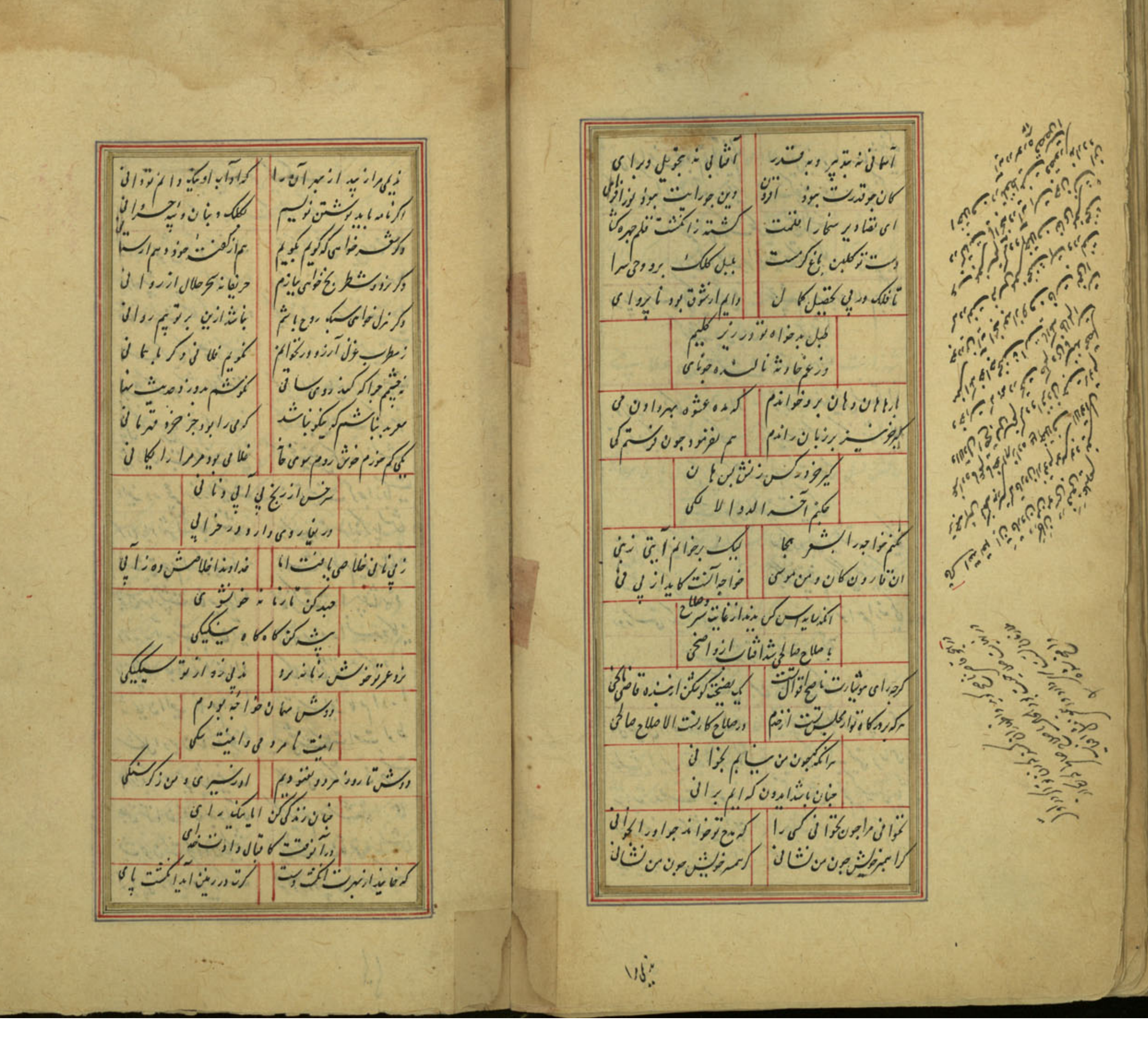
بر در زدیم
سر مرا بخانه خود آوردی

تا دی









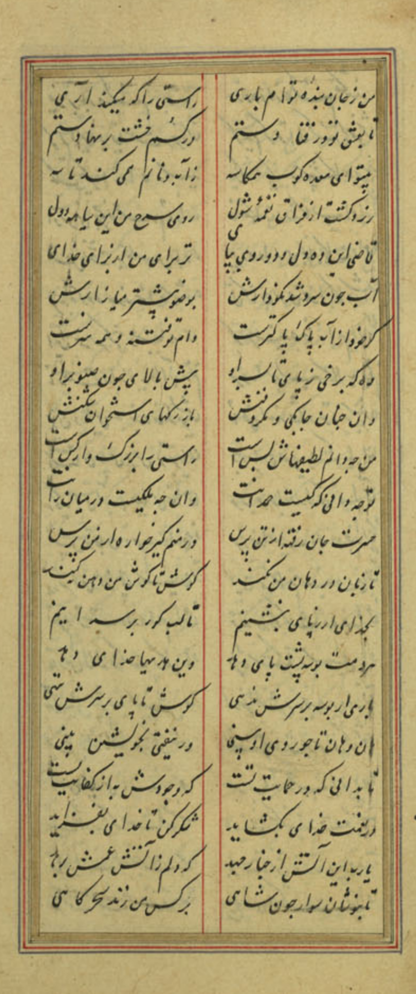


یارب این بخت سوی من نگرد … که ز صبوحی زنار من ببرد
اینچنین دولتی که روی نمود … چون منی اهل آن توانم بود
گر از آن گنج بهره یابم … یا نیاید خیال در خوابم
بنوستی بجز محروم … وای ازین بخت شور و طالع شوم
کی بود در سرای ناصح این … که مجدد کنم ببوسه زمین
صحن او را بانگ میشویم … خاک او را چو مشک می بویم
این همیگفت و اشک میبارید … بده انگشت کس همی خارید
چون بیکباره طاقتش برسید … اشتها زهره گسش بدرید
آخر الامر قاصدی بگرفت … نامهٔ نظم داد و نیک بگفت

شرح و بسطش که عذب و شیرین بود
بعد تحمید کردگار این بود

زندگانی خسرو قاضی … باد چندانکه او شود راضی
قرنش بر لعوذ پاینده … قدر نقشش تا ابد فزاینده
در سرش باد لا ابالی باد … عصبش از فتور خالی باد
طول عمرش همیشه افزون باد … روی بختش همیشه گلگون باد
طوق بادش ز لعل در گردن … پشتیی باد در زنا کردن
ای همه آرزوی کنده کسان … تا وی تو بروی کنده کسان
بنده ات این دعا همیگوید … بار بنشت همی جوید
ای شده روز زم از نوای نوبت … خود کجایی چه میکنی یارب
سربرآورده دگر خفته … وه که خود ساکنی و آشفته
درکنار که میبرد خوابت … شب بگوی که میبرد آبت

نی زبان


من ز جان بنده تو ام باری … راستی را که میکند آری
تا بعشق تو در قفا دستم … ورگشم خشت بر نهادستم
میتوانی معده کوب همکاسه … ز آب و نانم همی کند تا سه
رز و کشت از فراق نعمه شول … روی مسیح من این بیابد دول
قاضی این ده ول و دو روی بیا … تر برای من از برای خدای
آب چون سرد شد بگو دارش … بر صبوحی بیشتر میار زارش
گر خود از آب پاک پاکتر است … وام تو رفته و همه سرشت
وه که برخی زپای تا سر او … پیش بالای چون صنوبر او
وان جان جابکی و نکرو نقش … باز رگهای استخوان شکنش
من چه دانم لطیفهاش لب است … راستی را بزرگ وار کس است
تو چه دانی که کیست حد آنست … وان چه ملکیت در میان ر آنست
حسرت جان رفته از تن پرس … ورنه ممکن گیر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من گنجد … گوش تا گوش من دهن گنجد
بخدای ار بپای بنشینم … تا لب گور بر سه ایم
هر دمت بوسه پشت پای دهم … وین بهر مهیا خدای دهم
باری ار بوسه بر سرش ندهی … گوش تا پای بر سرش بنهی
آن دهان تا چو روی او بینی … ورنیفتی بخویشتن بینی
تا بدانی که در حمایت تست … که وجودش به از کفایت تست
در نعمت خدای بگشاید … شکر کن تا خدای بفزاید
یارب این آتش از چه رهید … که دلم زآتش عشق رهد
تا بنوشان سوار چون شاهی … بر کس من زنند سحرگاهی

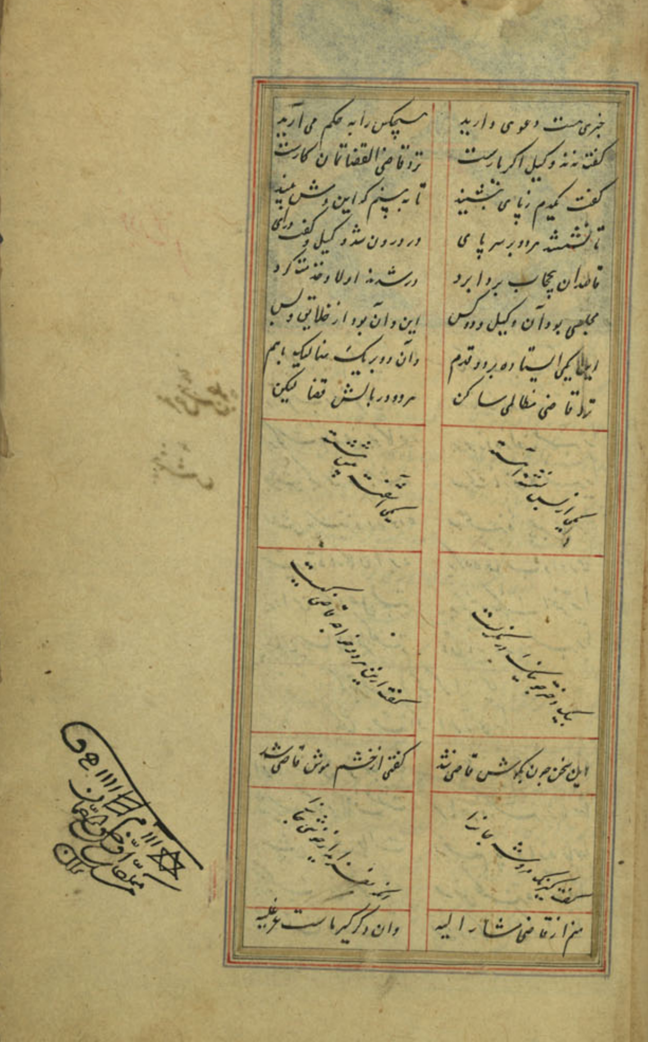
خیمه بر باره کشم بزنند / در دروازه کشم بشکنند
گویم این چه قیامت و خروش / گویدم کو تو الک کس مخروش
ملک گیر ما ز راه رسید / یزک آنکه به پیشگاه رسید
از سوی حجرهٔ حرم تازان / خاصگان در رکاب او تازان
بس نشسته به مجلس باده / پرده داری بجایگان داده
عهده کرده عذر خواه شده / تکیه کنان سوی خوابگاه شده
این همه سرکشی و جباری / گر سر بنده خانه ام داری
تا رهت را ز دیده آب زنم / مرد را سر بسر گلاب زنم
چون درآیی به بنده خانه خویش / قاضی اندر قفا و تو در پیش
آستان پای بوس تو جویان / بر زبان مرحبا در گویان
ملکه ای آیت بهای خدای / مرحبا مرحبا درآی درآی
پیش تو جان دهم بدان مژده / خود خدایت دهد دو چندان مزد
در سرای از پی رسیدن تو / این همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده ام راغی / مردری زو کشاده در باغی
عارض لاله رنگ پر گل او / طره مشکبار سنبل او
نرگسش چشم و یاسمینش خد / ارغوانش رخ چهره بر دارد قد
جبهش را ز زلف مرزنگوش / نسترنهاش بر حوالی گوش
بر سینه جای نار در او / همه بر بار هر چه بار در او
سیب او را که مست از عنب / ماه رخسار رنگ داده بشب
همه اطراف او بنفشه جعد / بوستانش نه برق دیده نه رعد
سر انگشت بسته فندق او / هیچ دی نا شکسته رونق او

همه در مرغزار تازه و تر / چشمه‌ها همچو چشمهٔ کوثر
گرد او آن مزاج جانزا دوست / عرق در گرفته از پا تو پوست
آب اندک در او ولیکن خوش / گرم و سوزان به طبع چون آتش
هر چه باید ز رستنش همه هست / گوییا راست کرده اند بدست
کج نقصان ببین و لیس دروی / آنکه ماهی نه دید کس در وی
سبزه زار راستی بیجواهی / آنجهان چشمه را جهان ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست / وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته / انس لوط از او لعین گشته
با ثریا بدر وده کرده دری / عور غارش نموده کار تری
سر ز دیوارش با شه نارسته / دست از امید جانور شسته
گر سیر از تیار کنده چو گور / [illegible] سقف او چو سر گرفته شور
ابر او از بخار ماهی تر / بادنگش برق در و شمائی نه
برف او از تموز از بگدازد / کافکاش چو سایه می سازد
سنگهاش ار چه نقره خامست / غره نشوان شدن که هم دامست
بر دلم سردم از تو بار غمیست / زانکه ماهین این و آن ندیست
تو غریبی و کوچه تاریکیست / ره تشیب است و فرجه باریکیست
کو فتی به بدتر از ای کمن / مان وان بر مقام جای کمن
حکمی عرصه به خوش نه سره / ساختش گر مار و غار و دره
خود گرفتم چنین که بشنیدی / کوه و هامونش فی المثل دیدی
ساعتی گرد آن بر آمده گیر / کند کوه از جهان برآمده گیر
پیش از این در دوسه مقام / گره بر سر آثر همی آیم

گر نگذشت رسید نتوانم	بگو ای عزیز گردانم
حاجت من به جستجو خواهم	برسان از لطیف همایه
نامه بنوشت و بس بقاصد داد	قاصدش بسته و برفت چو باد

رسیدن قاصد دختر عمزاد و قاصد عمزاد بیکدیگر و باتفاق هم پیش قاضی رفتن

قاصدش چون به نیمه راه رسید	از قضا قاصد زنش را دید
کرده آهنگ قاضی گرگنگ	بر ادای جنانکه بتیره خدنگ
نامه با هزار گونه نیاز	طی او هم گریه کرده دراز
نامه در دست و پا بپا خسته	جان درین کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد	حیله ساخت بر بدیهه زخود
نامه زو بستد و پرسش هر دو	بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی جنانکه آتش و آب	کرده زینگونه افتتاح خطاب
هر دو قاصد ز روی نسبت کار	که یکی جنس داشتند و بار
یکدگر را جو آگهی دادند	عهد بستند و از نشاط ویند
این یکی از طرب جهنده جو یوز	وان دگر از نشاط غرغر کور
هر یکی خشم ساقی و جلاد	زان عجب تر چه شادی فواد
آخر الامر چون بدار قضا	آمدند آن دو قلتبان ز قضا
بود بر در وکیلکی مجهول	جون وکیلان قاضی فضول
بالقبولی چه حاکم بخنه	حجتی چند کونه و ریخنه
قاصد دختر آن مواجه بد	پیشتر شد نخست و بجرد
اول این گفت از کثیر و قلیل	که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته اف علی الرحمه	وعلیک السلام والرحمه









غمگنانرا هر زمان در کنج عشق / یاد نام دوست حلوای خوشست
با خیال روی معشوق ای عجب / جام زهرآلود حلوای خوشست

عمرها در رنج چون امروز بود
بر امید بود فردای خوشست

غم عشق تو از غمها نجاتست / ورا خاک درت آب حیاتست
بسی جوییم نجات از بند عشقت / چه سودست آنکه خوشتر از نجاتست
واگویند راه عشق بسپر / من و سودای عشق این ترهاتست
دل و دین میبری و عهد دولت / چو حال و کار دنیا بی ثباتست
جهان رسته دل از هجر تو گویی / شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان جمالت / امیر عشق را بر من براتست

براتی کز شود راهی جا شد
ز خط مجد دین شمس الکفاتست

رخت مه را نخ و فرزین نهادست / لبت بیچاره را صد عذر دادست
چو رویت کی بود آئینه که هر مه / سه روز از رشک خوبی بی‌نهادست
بما در ناتو زادی کس ندیدست / که یک مادر مه و خورشید زادست
ازین مسکین دل با انوری بس / که چندین سنگها بر دل نهادست

حسن را از وفا چه آزارست
که همه ساله با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست پدید / ور بگیرد در عالمست کجا نیست
از درون جهان وفا هم نیست / کار عشقش ز اندرون بیدارست
چه وفا این چه زار میگویم / که از حسن را چه آزارست

تا مصاف وفای تک شدست / عالم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در خواب و عاشقان در خون / دایه بی شیر و طفل بیمارست
آرزوی پریم جستن گرد / سوزها کرده سخت بسیارست
انوری از سر جهان برخیز / که نه معشوقه وفادارست

آنکه امروز بر سر گنجی
فردای فرداست بر دم مارست

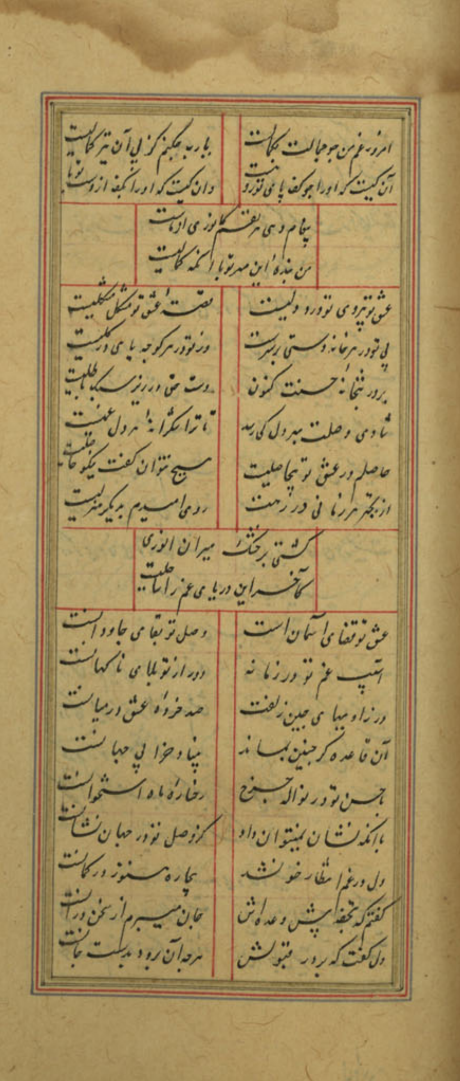
نه عشق تو نهانم آشکارست / نه وصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ وصل تو گل توان چید / که اینجا گفت و گوی از بهر خارست
دلی در پای تو گشتم ازین بوی / که عهدست همچو عشقم پایدارست
دلم رفت و ز تو کاری نیامد / مرا با این فضولی خود چه کارست
چو گویم بوسه گویی که فردا / کرا فردای گیتی در شمارست
چه بندد روزگارم چند بندی / سخن چون و چند در روزگارست
بعهدم دوست میگیری ولیکن / که میگوید که پایت استوارست

ترا با انوری زینگونه دستان
نه یکبار و دو بارست و سه بارست

رایت حسن تو از مه برگذشت / بادلم جور تو از حد درگذشت
آتش هجران تو تا بر نم بسوخت / آب اندوه توام از سر گذشت
کم زند بر سکس از عاشقان / آنچه دوش از عشق بر جانم گذشت
گریه من شور در عالم فکند / ناله من از فلک برتر گذشت







باز کی گیرم اندر آغوشت | کی بیارم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید | یک شبی دیگر اندر آغوشت
تا ببینم بزیر حلقهٔ زلف | حلقهٔ زلف بر بناگوشت

گشت یکبارگی دل ریشم
حلقه در گوش حلقهٔ در گوشت

بی مهر جمال تو دلی نیست | بی ذوق هوای تو گلی نیست
بگذشت زمانه و زنرگس را | جز عمر گذشته حاصلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی | در عالم آب و گل دلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث | چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو | جز منزل عمر منزلی نیست

هر کشش در زلف تو از مشک دوالی دیگر است
هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگر است

تا بدامان در وصف کس آن چشم و زلف از سحر و خم | در خیال هر کس از هر یکی خیالی دیگر است
هر دو را با خویشتن صورت نگنجد زلف | عقل دوراندیش گوید این مثالی دیگر است
گرچه در عین کمالست از نکوئی گویا | از ورای آن کمال او کمالی دیگر است
سوی کمال دیگرم از عشق او هر لحظه | زانکه او در حسن هر ساعت کمالی دیگر است

جانا دلم از خال سیاه تو کجاست
کامروز ترا گرد دل نقطهٔ خالیست

ای از روی خوابهٔ شب از مهر خیالست | حقا که ترا راست چو در خواب خیالست
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست | کاندر غم هجران تو روزیم چو سالست
مردم ز چمن تازه دلم خوی فراکرد | تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست

ادرد



بازار سپیدکاری تو / اکنون بروانی آنجاست
کانجا سر سبزی زر سرخ / چون سیم پیاده ناروانست
ور بایدت انوری دگرنه / غم خور که همیشه رایگانست

بی مایه طلب کنی همی سود
زان گاه همی سود و گه زیانست

مدت بدل و بجان دریغست / عشق تو بدین و آن دریغست
وصل تو بآنجهان توان یافت / کان ملک بدین جهان دریغست
کس را اگر وفا مفرمای / کان لطف بهر تنی دریغست
با کس بگوی نام تو چیست / کان نام بهر زبان دریغست
عذر چو تویی زمین چه داند / کان قدر با آسمان دریغست
در کوی وفای تو بانصاف / یکدل بهزار جان دریغست

در همه مملکت مرا جا نیست
هر زمان پای بند جانا نیست

در کنارم نگاه دمسازی / تا سحر که ز دیده طوفانیست
در کجا میچوز دم اغم عشق / در همه خانه ام یکی نانیست
یکدم از درد عشق نآساید / داد م انصاف رنج کش جانیست
گفتم او را که صبر کن تو که صبر / هر غمی را که هست پایانیست

اینهمه هست کاشکی باری
کار او سرسری و سامانیست

عشق تو از ملک جهان خوشترست / رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشترم آن نیست که دل برده / دل در جان میزند آن خوشترست

من بگرانی شدم از دست هجر / پای ملامت ببیان خوشترست
دل بستهٔ می زن زده تا به شود / خوردن رنجی بیگان خوشترست
عمر شد و عشوه بدستم نماند / وصل نه و صبح روان خوشترست
کیست عمرم ز غنمت شد تهی / بی رسم و رسوم شبان خوشترست

این همه هست و تو نه یا انوری
دین ز همه کار جهان خوشترست

کار دل از آرزوی دوست تباست / تا چه شود عاقبت که کار روانست
گر دو جان و جهان ملول بخورم / با همه بیداد و جور جان جهانست
عشوه ده همچو جان و عمر ستانست / در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو رنگی دهد سرشک گیرا / روی سوی من کند که رسم فلانست
بر الیجی میکند که راز نگهدار / روی بجون زچه روی راز نهانست
خصم همی گو بدم که عاشق زار / چیره چه لعب آن خجل کنم که جبانست

عاشق ای انوری ورع چه گوی
راز دلت در سخن چو روز عیانست

هر که چون من کمترین ایمانست / از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده که خدا / گر نه ایمان عشقت ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر / که بر شش دین و کفر یکسانست
خویشتن بر طریق ایشان بند / کو طریقت طریق ایشانست
دست از توبه و صلاح بدار / کاندرین راه کافری آنست
ره تسلیم رو که عالم حکم / دام مرغان و مرغ بریانست
ملک تسلیم چون مسلم گشت / بهتر از مملکت سلیمانست



ساقیا در ده آن میی که از او / آتش عقل و راحت جانست
خاکی رنگ روی معشوقست / راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زارست / خامه از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگین است / و ز صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان در تن / آشکارست اگرچه پنهانست
توبه از خویش و زان من بشکن / کین نه توبه است روز بهتانست
گر نیام ز خویشتن بریان / که چو جوم ز خود پشیمانست
حبه ای کی که می کجا هم خورد / گر ز دشمن دلم هراسانست

می خور و مست حب این باش
مجلس خاصگان سلطانست

جمالت بر سپهر خوبی کلاه است / نیامیزد نه رویست آنکه ماهست
تویی کز زلف و رخ در عالم حسن / ترا هم نیمشب هم چاشتگاهست
مبا خرمن که آتش در زدی باش / منورزنت آب خوبی زرکاهست
لبی عهدت نیابد جز در آن راه / گر آنجا تا وفا صد ساله راهست
ز لعلت روز عمرم در بیت افتاد / وزین غم روز دلم روز سیاهست
بدل از چندین صبوری داد باشد / که گویم توبه اگر گویی گناهست
بتی قصد لبت کردم از آن شب / سیه پا کین حسیثت در پناهست
به تیر غمزه مژگانت اینو زا / بکشتند و برین شهری گواهست

لبت را گو که تند بیرون تند کن
سر زلفت ببر کوی که گناهست

عشق تو دل را انکه پیرایه است / دیده را دیده ازو سرمایه است
تیر مژگان ترا خون ریختن / در طریق عشق کمتر پایه است
از تو فارغ زند اندوه ترا / دل ز ما در مهربان تر دایه است
بنده گشت از مهر تو دل زین رو / گرچه دل را دیده همسایه است

زان مرا وصلت بدست نه داد
کز بس مرا آفتابی سایه است

جرم رهی دوستی روی تو / آفت سودای دلش موی تست
دل نفس از عشق تو تنها نه زد / در همه و لعها هوس روی تست
ناوک غمزه مزن او را که او / کشته هر غمزه ادا خوی تست
مست بسی یوسف یعقوب رنگ / پیرهنی را که درو بوی تست

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن انکار سگ کوی تست

کارم ز غمت بجان رسیدست / ثریا و بر آسمان رسیدست
نتوان گله تو کرد اگرچه / صد بار مرا زیان رسیدست
هر جا که رسم برابر من / اندوه تو در میان رسیدست

آن زفرق سر گذشتست
وین کار و باستخوان رسیدست

روی بر گشتم از روی تو نیست / که جهانم یکی موی تو نیست
زان ز روی تو نکردم روی / که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شبی نیست که اندر طلبت / بسترم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم / داغی از طعنه بدگوی تو نیست
نیست با این همه آزارم ازو / زانکه یک شعبه بوی تو نیست



نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند — عشق تو خاک تلف بر سر پر گنج کند

قبله روی ترا هر که بسی رو بنماز — چار تکبیر دگر روز بر آن پنج کند

نرگس مست تو تسمارترین مرغی را — سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل را سنج لب را سخن گفت تمیز — زانکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ در استی بهد روز رخت را — گر زنی کشته برم رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد — پی غم و رنج تو دادم اگرم رنج کند

دست من چون نگیری دست که گیرد گر زود
وای آنکس که طمع در تو نه بی رنج کند

حلقه زلف تو زر گوش همی جان ببرد — دل ببرد از من و همت که ایمان ببرد

ور سر زلف تو جز حلقه چنین خاصیت — که همی جان ز تن و از دلم ایمان ببرد

سود دل از دست بود شوار توان داشت نگاه — که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد

از خم زلف تو سامان جدایی بود — هیچ دل را که همی سخت پریشان ببرد

عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم — کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد

بر در خدمت سلطانم از آن میترسم
که کنون خویش خوشم از طاعت یزدان

هر چه از جفا بجان من آن بیوفا کند — آنرا وفا شمارم اگر چه جفا کند

با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست — یارب چه کارها کند آن گر وفا کند

آزادگان روی زمینش رهی شوند — گر راه سرکشی و بزرگی رها کند

از کام دل جدا کندش دست روزگار — آنرا که دست عشق سر از تن جدا

از بس که کبریای جمالت در سرش
بر عاشقان سلام تکبر و ریا کند

دادم

وردم فرزد دوست بدرمان نمیرسد — جرم رسید و هجر بپایان نمیرسد

زظلمت نیاز بجهد بجست ری — خضر طرب بچشمه حیوان نمیرسد

برخوان از آنکه لقمه جانست بی تن — انجا بپای عقل بجز جان نمیرسد

خوانی که خواجه خود از بهر جان نهاد — مهمان عقل بر سر آن خوان نمیرسد

گفتم ببین بیابان که مراد دل در دست — گفتا هنوز نقل بدربان نمیرسد

فتراک این سوار تو کی رسد که خود — گردش هنوز بر سر سلطان

طوفان رسید در غمت و انوری هنوز
دستت سوای نوح بطوفان نمیرسد

آرزوی روی تو جانم ببرد — کافر بهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم — عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزهات از پیچ و از بارم بکند — عشوهات از خان و از مانم ببرد

شحنه عشقت دلم را چون نخواند — از حساب جور خود جانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شور و — کین همه پیدا و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من بداشت — باز باز آمد بدستانم ببرد

او زمی چند از شکایتهای عشق — کو فلان بگذاشت و بهمانم

این همه بگذار و بشنو انوری
آرزوی روی تو جانم ببرد

باز و ستم بر سر سنگ آورد — باز پای دلم بگلخن آورد

بر و لنگی برا موارد پیش — چشم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح تا نهاده هنوز — ناز از سر گرفت و جنگ آورد

بچون گل از تازگی ز باد هوا — جامه زد چاک و باز رنگ آورد



خواب خرگوش داد بگماندم … عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی بگشت روزگار آخر … بردلم روزگار رنگ آورد

انوری را چو نام و ننگ ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

صبر کن ای دل که این بیداد و هجران بگذرد … راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند بگذار و بکن از صبر آنکه … زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری میگذار اکنون بهر نوعی که هست … الغرض مردم بهر جو آسان کرده آسان بگذرد
تا درین دوری ز دار روی دور رویی چاره نیست … صبر کن خیره انکه این دوران دو دوران بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خود … بس مکن زیرا بتا هم این و هم آن بگذرد
گرچه در پیمان تست این دم جهان غافل مشو … کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار آخر که مردم الغیاث انوری
تازه بر جمع بزرگان خراسان بگذرد

دوش تا صبح یار در بر بود … غم هجران چو حلقه بر در بود
دست ما بود و گردنش هر شب … وین همه روز اگرچه بر سر بود
یار بر همچو سیم ساده او … کارم از عشق چون زر بر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم … شب دوشین لطیف دیگر بود
من از عشق زار تر بودم … یار بهر شب رخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود … من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

نه در وصال تو گشتم بکام دل برباد … نه در فراق تو جز خرم ز خوشی چو …

چو برنشیند عمرم مرا کجا بنشیند … اگر زمانه نخواهد که با توام بنشاند
ز من مپرس که پی من زمانه چون گذرانی … از او بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا که می نزدیم چه غم رسید بر وجه … رسد آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
ولی مبرد که یک لحظه با تو بنشیند … غمی مرا دهد که یک ذره باز می نستاند
عنان مرا چو بدست تو باز دادو فا کن … جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند
برد حلقه زلفت دلم نهان ز دو چشمت … چنانکه درد در آید که این که کرد که داند

بغمزه چشم تو گفتش اگر تو دانی و گرنه
من این ندانم و آن نگارهای تو داند

دست در روزگار می نشود … پای غم استوار می نشود
شاهد خوب صورت امل … در دل خواستگار می نشود
روز شادی چو راز گردون است … لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم را کران نمی بینم … تا دو چشم جهار می نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر … عشق از آن پایدار می نشود
هیچ امسال دیده هر گز … که دگر سال یار می نشود
پرشد از خون دل کنار زمین … واسمان دل فگار می نشود
شادی زی که در عروسی مرگ … زنگ چندین بکار می نشود
یک تسلیت و آن تسلی آنکه … مرگ در اختیار می نشود
انوری از میان این احوال … هیچکس بر کنار می نشود

خرم آنکس که نیست بر سر خاک
تا چنین خاکسار می نشود

گل رخسار تو چون دسته ببندند … بهار و باغ در ماتم نشینند



بسیار ابای دل در زلف تو بشکست
که خواهد رست ازین آسیب فتنه
گر او در باغ رخسارت بود راه
که در هر گلستانت گاه و بیگاه
چو در پیش لبت از بیم چشمت

چو چین زلف تو بر هم شکسته
که نوک خار و برگ گل نبسته
از آن دلها که در زلف تو بسته
ز غمزه‌ات یکجهان ترکان نشسته
سی خواهنده کان لبها ببسته

منه در کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد شیشی ریزه بشکسته

عشق ترا خوار نباید شمرد
ناز تو هر کس نتواند کشید
جز به غنیمت نشمارم غمت
چون زپی تست چه شادی چه غم
باری از آن پای سوم پایمال
با تو کله بهر بر سری
حیف ترا آن ... از عشق

عشق بزرگان نبود کار خرد
خار تو هر پای نیارد فشرد
ور تو توان غم به غنیمت شمرد
چون زپی تست چه صافی چه درد
باری از آن دست برم دستبرد
گرچه نباید کلهم از دو برد
گیر که خوبی و بزرگی که برد

حسن تو همچون سخن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

جانا دلم از غمت بجان آمد
از دولت این جهان ولی بودم
آری همه دولتی گران آید
در کار تو کارها نیامیزد
جان بر دل بدرد میگوید

جانم ز تو بر سر جهان آمد
آن تیر بدل که گران آمد
چون پای غم تو در میان آمد
چون عشق تو در میان جان آمد
دستوری هست در توان آمد

از دل

از دست زمانه و دوستان گشتم
گفتم که تو از زمانه به باشی

چون پای دلم در آستان آمد
خود مرد و نواله استخوان

کمیاره سفر انوری میکن
با او همه وقت بر توان آمد

ز عهد تو بوی وفا نمی‌آید
جهانیست حکمت که چرخ فتنه
جهان دست برخون روا نگردد قسمت
نیامیزد از دوستان زمانه
ازین پس و فارسم هرگز نیاید
خوش آن کم تو گویی برو از پی تو
غم تو کس نیست و هرگز نبینی

که از خوی تو جز جفای نیاید
بران خاک و آب و هوای نیاید
که یک تیر غمزه‌اش خطای نیاید
یکی با یکی آشنایی نیاید
چو در نوبت عشق تا می‌نیاید
کسی می‌نیاید چرا می‌نیاید
که پی در پیم در قفا می‌نیاید

سبا انوری با بلا گر خواست
بر آزادگان جز بلا می‌نیاید

صبر با عشق بس نمی‌آید
دل بکاری که پیش می‌نرود
عشق با عافیت نیامیزد
بی غمی خوش و لامت دکنار
داد در کاروان خرسندی است
چکنم عسکری که بی شکرش

یار فریادرس نمی‌آید
یک قدم باز پس نمی‌آید
نفسی همنفس نمی‌آید
زیر فرمان کس نمی‌آید
زان صدای جرس نمی‌آید
بی خروش مگس نمی‌آید

گویی از جانت می‌برآید بار
چه حدیثست بس نمی‌آید



جان وصال تو تقاضا می کند / گر جهانش پیش تو سودا می کند
با بلا ار در کافری باشد روا / آنچه هجران تو با ما می کند
در بهای بوسه از آن لب / دل هر دو دین تقاضا میکند
بارها گفتم که جان هم میدهم / همچنان امروز و فردا می
غارت جان میکند چشم خوشت / هیچ نادان بیت زیبا میکند
زلف را گو یاری چشمت مکن / کانچه با تو آن کرو تنها میکند
جنبش گویی را زنید امکنی / خار از من نازنین امکنید
آتش دل گرچه پنهان میکنیم / آب چشم آشکارا می کند
آنچنان شوخی که چون گوئید / کانوری را عشق رسوا می کند

گر جبین میدانی ولیکن رغم را
گوییا این مرد آن معما میکند

از نازکی که زنگ رخ یاری نماید / گل با همه لطافت او خاری نماید
وانجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد / روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
وامی عشق او چو بیازار و در برآید / سجاده ها بصورت زنار مینماید
در باغ روزگار ز سیار او نرگس او / تا شاخ نرگسی به مثل داری نماید
فردای وعده هاش چنان روزگار خواهد / کامال با بهانه او پار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان هست / گفت ای زبون نگر که خبر داری نماید
گفتم که جان به از زر گفتا که گر چنین است / زلفم که این متاع بخروار مینماید
تیر چه که هر که بگریستی بکار می آید / در کار او فروشد و هم کار مینماید

زینسان که مانده اند گر اکار زور آید
چون کار انوری رخش زار مینماید

از آنکه غمت ز دور درآید / مقصود دو عالمش برآید
در پای تو هر که گشته گرد / از گل زمانه بر سر آید
با هیچ تو زراحت دو عالم / در چشم همی محقر آید
هر گه که سخن از وصال گویی / کان نیست که در برابر آید
کس نیست که بر بساط عشقت / از صف نعال برتر آید
ایم و سری و اندکی زر / تا عشق ترا چه در خور آید
بس با همه دل نگفت کامی مرو / هر چه آید بر سر زر آید
گر در همه عمر گویم ای وصل / بجز آنت ز بام و در درآید
زان ناز تو ریا بدیم کام / کار دو جهان بهم برآید

تسلیم کن انوری که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

هر که دل بر چون تو دلداری نهد / سنگ بر دل چون تو بسیاری نهد
هر کرا بخت گلی خواهد شکفت / روزگارش همچنین خاری نهد
وانکه جانش همچو دل نبود بکار / خویشتن را با تو در کاری نهد
تحفه ساز در که کم آمد ز لطیف / آرد و در دست خونخواری نهد
یک میکوشد خیالش یار باو / بو که روزی دست بر یاری نهد
عشق گفت ای مجبور بار گیت چیست و / تا کی بر دل از او باری نهد
تا ز پای اندر میان خواهد نهاد / تا بر حیلت روز بازاری نهد
بجز گفت از جانب تو راست شد / امنیت سودا و هوس آری

یار پای اندر میان نهد ولیک
انوری سر در میان باری نهد



تراگر زنیکوان یاری نباشد | مرا تر تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را | وگر باشد مرا باری نباشد
تراگر کار من دامن نگیرد | ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشکفت باری این زمانم | اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر کسی پی خود دلی نیست | ترا بر دل از آن باری نباشد
به بازاری که جان را نرخ کاست | دلی را رونق بازاری نباشد
دل این دار و بردار از او زیرا | کزو بهتر وفاداری نباشد
که از پیوند او فخریت بود | چنین دانم که هم عاری نباشد

کمال انکس برآید بر تو کو را | چو مجد الدین خریداری نباشد

دلم را اندهٔ جان می ندارد | جهان کاندر جهانی می‌[illegible]
حدیث عشق باز اندر فکنده است | وگر بارش سمانا می نگارد
بگویم تا که کاری بر نیارد | چه سازم تا که رنگی بر نیارد
چه خواهم کرد چندین غم ندانم | بکاری یک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست | اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار | مسلمانان کسی با دل دل شمارد

بنا میزد دلم در منصب عشق | به آیین شغلهایی میگذارد

آنچه بر من در غم آن نامسلمان میرود | با بلا از با مؤمن اندر کافرستان میرود
دل بدلال غمش دادم بدستم باز داد | گفت نقدی ده که این با خاک یکسان میرود
آنچنان نیمستی کارم بجان آورد و رفت | این سخن دریاب چنین نه در جان میرود

کفتم

گفتم از بی آب چشم بارنت این گهر | پشت آبم من کنون تیره بدستان میرود
دل بگرامی سنگ بود جایی که صد جان عزیز | در رکاب کمترین شاگرد سکبان میرود
در تماشای نگار زلفش از پی هر حسن | باد با فرمان روانی هم بفرمان
باد بادی زلف او سا چون بفرمان تنگین | دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان
عید بودست آنچه در کشمیر رفت از آن | کار این دارد که اکنون در خراسان

هر زمان گوید چه کاج میرود اکنون بمن | دم نمی یارم زدن ورنه فراوان میرود

دل بعشق رخ بخون تر میکند | جان زنورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوه‌اش | میخورد چون نوشش و باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد | آنهم از پیش فزونتر میکند
گفتمش بس میکند جیست جفا | گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را چشم خوشش در زر و عشق | سیم هر شش صرف و شش زر میکند
زر ندارم لاجرم همچو سبا | هر زمانم عیب دیگر میکند
زانکه تا دست بپایش بر نهند | زان آتش اکنون دست [illegible] میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که چه | الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت نه | لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کمال خاکش همچو سر انوری | گرچه با خاکت برابر میکند

بدیدم جهان را نوایی ندارد | جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زرینش در خیمه بنگر | که در اندرون بوریایی ندارد
نبری از آن خلوتی دست دید | که بیرون این خیمه جایی ندارد



باور اگر بازوی راست بازو / نباشد که با آن وفایی ندارد
نیاید بسنگی در انگشت پایی / که تا او در دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را / که با اوست با کس وفایی ندارد

بکش انوری دست از خوان گیتی
چنین چرب و شیرین زبانی ندارد

زلفش اندر جور تلقین میکند / رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش حسن خواهد رفت اگر / اسب حسن امیت کو زین میکند
برکمالش خط نقصان میکشد / هر که اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک / پوستین ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در طواف / دل کمون و لالای این میکند
با چنین تمکین نباشد کار جود / گر فلک را هیچ تمکین میکند
هر چه دستش در تواند شد بجور / بر من مهجور مسکین میکند
عیشش تلخ من کند معلوم خلق / گرچه بازیهای شیرین میکند

آنکه خواهد کرد از گیتی وفا
گر جفا با انوری این میکند

غم این بار جان نخواهد برد / بردنامم نشان نخواهد برد
با غمت بار گران رکابی خلق / دل ز دستم عنان نخواهد برد
موج طوفان فتنه نوبه دیر / عافیت از جهان نخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو / زینت بوستان نخواهد برد
رخ و دندان چون مه و پروینت / رونق آسمان نخواهد برد
با همه دل بجمعت ام که مرا / غم عشق تو جان نخواهد برد

من خود اندر میانه می بینم / کز زمان تا زمان نخواهد برد
گلبنم گو ببین که او نبرد / روزگار از میانه خواهد
در بهار زمانه برگی نیست / که نه باد خزان نخواهد برد

انوری گر حریف یزدان نیست
زینت رایگان نخواهد برد

گر وفا با جمال یار کند / حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال لفشانه / گر برین پایه استوار کند
نازها میکند جفا آمیز / در بالم یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی / گنه از لعبش شکار کند
چشمش از پیشها جفا داند / زلفش از کارها شکار کند
این دعا خوش بر آستین بندد / وین سر از آنک در کنار کند
دل و دین هر دو سود کنم / گر برین پایه اختصار کند

بار کش انوری که بار گراوست
زین بتر صد هزار بار کند

ز هجران تو جانم بر لب آید / بکن رحمی بکن کاخر نباید
ولا شد روزم از غم چند گویی / که بیکن حیله تا شب چه زاید
سیه رویی می چون آفتابست / بروز آخر چراغی می بیاید
بیک برف آب بحرت انجان شد / که از خونم مفتها می گشاید
گرفتم در غمت عمری بپایم / چه حاصل چون زمانه می نپاید
ورین شبها دلم با عشق میگفت / که از وصلت بگویم هیچ تا یه
هنوز این بر زبانش ناگذشته / فراقت گفت آری می بیاید



من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود / دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهایتیست ز بیچارگی و از رحمت تو / قضای بد ز همه کس نهان توان
خوش آنکه گویی چون می توانی / ورا همچنین سر گوشه نتوان توان
اگر ز حال منت نیست هیچگونه خبر / که حال من ز غمت بر چه سان توانند
چرا اگر همه عمر ناله نشنوی / بطعنه گویی کار فلان توان
جفا مکن چه کنی بس که در ممالک حسن / برات عهد و وفا نا روان
درین زمانه مرا آوازه گرو فا گفته / همه صدای خم آسمان توان

اگر ز عهد و وفا هیچ نگفت زشتت / درین جهان چو نیابی و زان تواند

روی تو آرام دلها میبرد / زلف تو زنهار جانها میخورد
تا برآمیختست زلف و رخت / عاشقت را کس بکس می نشمرد
مهلی عشقت بدست رنگ و بوی / راز دلها را بدرها میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق / گر ز تو یک غم دل صد جان نخرد
هر که سر کوی غمت چون دو رخ / پای کس جز بر سر خود نسپرد
هست زیر پرده وصل لبت / لاجرم زلف تو پرورش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد / تا سر زلف تو سر در ناورد
گر بیت وصلی مرا گویی که صبر / تا دلم آن خاطر یقین نکرد
حیله در اندیشه سازگار وصل / تا تو بندیشی جهانی بگذرد
وعده را بر وزن چندین بیندز / زندگانی چون چگونه میبرد

گوهی از من بگذران این انوری / چون کنم می بگذرد می بگذرد

غزل

نه دل کم عشق یار میگیرد / نه با دیگری قرار میگیرد
از دست تو آن سرشک میبارم / کانگشت ازو نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم پیش است / آنرا که به غم گسار میگیرد
چیزی که نه سازگار دل باشد / با غم یکی کار کار میگیرد
هر غم که نه از میان دل خیزد / پنداری ازو کنار میگیرد
عمری به بهانه وداع او را / میبوسد و در کنار میگیرد

آری غم عشق اگر بحق گویی / دل را نه باختیار میگیرد

جان نقش غم تو بر نگین دارد / دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشق تست / صد گونه بلا در آستین دارد
چشم تو دلم میبرد و میبینم / کاکنون بی جان و قصد دین دارد
آنکه کمان غمزه در بازو / تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که سخن مگو و دم درکش / انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین نگارزده / خرم دل آنکه پوستینی دارد
در باغ جهان مرا چو پیشی تو / جز عشق تویی که در زمین دارد

از خسته و تراوری بعهد محلت / در فرقت تو دل حزین دارد

وصلت آب دیده میسر نمی شود / دستم بجای دیگر در بند نمیشود
هر چند گرد پای و سر دل برآمدم / هیچم حدیث بجز تو در سر نمیشود
دل پیش تر ز دیده بیالود همچنان / یکذره آرزوی تو کمتر نمیشود
با آنکه کس نشادی من نیست از غمت / زین یک متاعم این همه در خور



گفتم که کارم از غم عشقت بجان رسید | گفتی مرا حدیث تو باور نمی‌شود
جانا ازین حدیث ترا خود فراغت است | گر باورت همی شود ور نمی‌شود
گویی چو زر نشود همه کارت چو زر شود | کارت زری زریست که چون زر نمی‌شود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین | رویم ازین سخن بورق زر نمی‌شود
در هیچ مجلسش نبود تا جوانوری | یک تنه تا بود و سه تو انگری
چندانکه از زمانه برآید بگیر نقد | در خاوران هنم که میسر نمی‌شود

غارت عشقت بدل و جان رسید
آب ز دامن بگریبان رسید

جان و دلی داشتم از چیزها | نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بلب آید مرا | عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که چو افغان کنم | زانکه بمن در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گویی بطنز | کار فلان روز به افغان رسید
رفته دردم ز تو بیچاره بار | نیم شبان دوش بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت
سوز فلان در تن بیمان رسید

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد | نامت اندر دهان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند | زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم از آنکه | وعده‌ات در زبان نمی‌گنجد
آخر این روزگار چندین نازت | که دروغی در آن نمی‌گنجد
گویی از نیکویی رخ چو مهم | در خم آسمان نمی‌گنجد
چه عجب شعر انوری ایرا | معنی اندر بیان نمی‌گنجد

ازوصل

از وصل تو آتش جگر خیزد | وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشته عالم هوای تو | هر روز ز عالم دگر خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت | هر روز ازین زمی تر خیزد
گویی بهلاک جانت برخیزم | برخاسته گیر ازین چه برخیزد
هنگام قیام خاکپایت را | خورشید فلک بفرق برخیزد
همچون سگ پاسبانت از خواهی | هر لحظه ز آستانت در خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت | زان چه که به تنگها شکر خیزد
کانجا سخن ز زر بخروار است | وانجا بنخست ازین چه بر خیزد

روی چو زرست انوری را لیکن
در گفته زر ایقدر خیزد

هر کرا عشقت بهم بر می‌زند | عافیت چون حلقه بر در می‌زند
طالعی داری که از دست غمت | هر کرا دستیست بر سر می‌زند
در هوای تو ملک پر بفکند | همچنین گفت حسن بر در می‌زند
من کیم کز عشق تو بر سر زنم | بر سر از عشق تو سنجر می‌زند
عشق را در سر مکن چون جفا | عشق با با خود برابر می‌زند
رای وصلت خواستم روزی بهجر | این حریف این نقش کمتر می‌زند
ورد هجرانت کرم رنگی دهد | عشق صد بارم بسر بر می‌زند
این زلیس کز عیش تلخ من بنست | خنده شیرین چو شکر می‌زند
تیر غمزه ات را اگر آهسته تر | گرنه اندر روی کافر می‌زند
تو نشسته فارغ اندر گوشه‌ای | وین دعا گو حلقه بر در می‌زند
عاشقی هرگز مباد اندر جهان | عاشقی با کافری بر می‌زند



از تو گویی چون سخن از انوری | هر زمانی لاف دیگر می‌زند

بهری ز در کنف یاری می‌باید
در آید چند جگرخواری می‌باید

با میر ز نیستان زمانه | ز گل کشتم بجز خاری نیاید
کنون نقشم کسی می‌بار باید | که با یکه دو شش و چاری نیاید
کجائی بوسه میخواستم گفت | به هر جائی یکی باری نیاید
مرا در مذهب عشقش مراد است | ز ده سجاده زناری نیاید
به حرف جان بخور بار عشقش | به صد دینار دیده اری نیاید
برو چون کیسه دوزم که هرگز | مرا در کیسه دیناری نیاید

مرا گوید نیاید صحبت از من
بگویم گو بیش آری نیاید

در همه آفاق دلداری نماند | در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق | راستی باید نه گل خاری نماند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق | گرچه بر شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن | دل بیاد و سر و گفته آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ | چرخ را گویی جز این کاری نماند
گویی آخر زین همه بیگانه اند | آن نه دانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که صبرم اندکیست | گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن میساز از آنکه
در دیار یار دیاری نماند

حسنش از رخ چو پرده برگیرد | ماه را خجلت اندر گیرد

چون غم او در آید اندر دل | صبر بیچاره راه برگیرد
تا به جان آزرده دلم غم اوست | کین میار و آن ز سر گیرد
کش غم من ببرد و عشوه بداد | تا به چینی که سر ببر گیرد
دل همی گوید بیایی تا عمر | بوسه خواهم بوکه در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد | انوری گر شمار بر گیرد

کرده ام بوسه داد و گرنه مرا
اندر آن چند غم دگر گیرد

رخ خوبت خدای می‌داند | که اگر در جهان بکس ماند
ماه را زلف بساط خوبی تو | عقل بر هیچگونه ننشاند
شعله آفتاب را کشته | حسنت از آستین بر افشاند
در جهان بر چه آب تابد | عشقت از آب بر جهان راند
کعشت جان بیوسه تاتن | گفتی از خصم توبه تاند
بسته ی جان و بوسه می‌نه | انچه هیچ بدان همی ماند
چون مزاج دلم همی دانی | کرده اند شکیب و شواند
با خیالت بگو که تا خواهم او | تا که گوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست
که بنا باخت همی ماند

یا وصل ترا غایتی باید | یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره به هجر می‌فرو خوانم | ور شان وصال آیتی باید
دل عمر ببش میدهد رشوت | آخر ز تو خود حمایتی باید
بوسی بدهی و گر طمع دارم | ور هر کاری کفایتی باید



الحق به از آن بهانه نتوان ساخت / در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری / جز جور و جفا حکایتی باید
و اکنون ز تو نیست جز عتیب بی‌حولی / جز صبر و فغان شکایتی باید

در خون منی چرا چنین لیتی
کین دلشده را حمایتی باید

یار دل در میان نمی آرد / ور ز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند / تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچه در کار است / خویشتن را بدان نمی آرد
کی به پایان من در آرد سر / چون که سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و وعده وصل / شب هجرش کران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم / تاب چندین زیان نمی آرد

بر او که عشق او بسرم
یک بلا را یگان نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر میکشد / عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد عشق / هر کرا دست غمت بر میکشد
دشت عشقت هر کرا دامن گرفت / دامن از هر دو جهان در میکشد
از نهیب تو که غم آرد رسول / جان به صد شادیش در بر میکشد
از همه پیش وکی در مهر و حسن / دل به سر میار کت بر میکشد
آنکه میگوید که از لعلت مباش / باد شب تا روز عنبر میکشد
من که باری سر نشوت میدهم / زلف تو با این همه سر میکشد
انوری بر پایه تو کی رسد / تا قبولت پایه برتر میکشد

ارزنگار

آن روز نگار که گر مرا یار بود / من بر کنار از غم او بر کنار بود
روزم با خر آمد و روزی نزار و تنگ / تا اکنون روزگار که آن روزگار
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش / بر روزهای که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی برگرفت دل / این بحر بی شمار کجا در شمار بود
باری چون نگار بکارم نزار بود / کارم ز خرمی و خوشی چون نگار
و اکنون نزار بار شبی با دو صد درد / گویم که یا رب آن چه نشاط و نگار

یار در خوبی قیامت میکند
حسن بر خوبان غرامت میکند

در نگار حسن با ماه تمام / دعوی داد قیامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد / وای آن کز تیر قامت میکند
فتنه برخاسته است از او و همچنان / غارت صبر و سلامت میکند
چشمک از غمزش ندارد آگهی / هر که در عشقم ملامت میکند

در نکورویی چو شعر انوری
راستی باید قیامت میکند

در دو پسر دل ببر نمی آید / پایی از گل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم بر خنده پروانه / وی بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عشق را بود روزی / این رفت و از آن خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم کرد / البرز تنق بدر نمی آید
از هر چه کنند خجل نمیگردد / وز هر چه کنی بتر نمی آید
هم دست زمانه شد که از دستان / رنگش دو جو بکیه گر نمی آید
برکنده شدم در آستان او / یک مرغ وفا به پر نمی آید





اگر چه پیش یاران گریم از شرم — گر تو خوش خوی تر یاری باشد
تو خود دانی که از تو بو العجب تر — ستمکار و دل آزاری نباشد
چگونه رست یابد بر تو آن کس — کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچ کاری پاسخ من — ز گفتار خود آزاری نباشد
اگر فارغ بود سنگین دل تو — ز بخت من عجب کاری نباشد

چون کسی نیست که از جور تو فریاد رسد
چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد

گر وصال تو بجایی نرسد باد و خیال — آرزو گر بگدا این نرسد باد رسد
چه رسیدست بناله ز رحمت چو حسرت — حسرت آنست که بر سوسن آزاد
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد — آری از خاک درت ایقدرم باد

از تو هر روز غمی میطلبم از پی آنکه
بیری دینه چه امروز چه فردا رسد

نه وعده وصلت انتظار ارزد — نه غم فراق تو خمار ارزد
هم طبع رهایی کرد شکفتت — کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر باد تو داد روزگارم دل — وان چیست ترا که روزگار ارزد
منصوبه منه که باد غای تو — قفا که اگر نشش چهار ارزد
گفتی که ترا دهم بجان بوسی — زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کناری اندر افزاید — صد ملک زمانه یک کنار ارزد
بر گیر شمار حسن خویش آخر — تا بوس و کنار بر شمار ارزد

گویی که بصد جوا بوزی ارزم
آری شبه در شاهوار ارزد

یارم این بار بار می ندهد — بخت کارم قراری ندهد
خواب بختم دراز شد نگرش — چرخ چون کوکناری ندهد
روزگارم ز باغ بو گلی مگر — گل نگویم که خاری ندهد
بخت یاری نمیدهد لیکن — این بهانه است یاری ندهد
نیک تنهایم از زمانه از آنکه — بر غمم یادگاری ندهد
اوزی دل ز روزگار ببر — که دمی روزگار می ندهد

هیچ کس را رسا کنان زمین
آسمان زینهار می ندهد

دوستی را دلم همی باید — اگرم خون دل خوردن شاید
خود نمی کسی بیابد و هر — تا ببری کی از آن زاید
هیچکس نیست زیر چرخ کبود — که از آن بهتری نمی باید
دست گرد جهان بر آوردم — پای اهل بدست می باید

اوزی روزگار تحفه وفاست
زین جهان جز جفا نمیشاید

یار با هر کسی سری دارد — سر پیوند ما نمی دارد
اینچنین شرط دوستی باشد — که نخواهد بلطف و نگذارد
دل و جانم بلا به لب باند — بس بدرد فراق بگذارد
ناز بسیار میکند لیکن — راستی خواه جای آن دارد

جان همیخواهد و گرانکند
که بجای ز من بیازارد

یاد کرد و فا نمیکرد — حاجتی زو روا نمیکرد







از غم تو ور دلم قرار نماندست / با غم تو در دلی قرار بماند
هر کرا با تو کار در گیرد / بهره از روزگار بر گیرد
بسخن لب ز هم چو بگشایی / همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غارت / دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهوییست لیکن نادر / که همه صید شیر نر گیرد

بو کاری ز یارم همی بر نیاید / چو نوزی بکارم همی در نیاید
چه باشد که من در غم او سر آیم / چو بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن همی غم نه آخر که با این / همی هیچ شادی برابر نیاید
اگر از در دل در آید غم او / ز صد شادی دیگران بر نیاید
به پیغامی از حال خود باز گویم / کس از من نباید که باور نیاید
جوابم فرستد کزین می چه جویی / اگر باورم آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد / که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر بیا شی جدا شد / ازین هیچ طوفان همی بر نیاید

ای دلبر عیار ترا یار توان بود / غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو زیست درستم چو توان داد / با یاد تو اندر دهن مار توان بود
در بوی گل وصل تو سالی نه عمری / از دست گل وصل تو بر خار توان بود
در آرزوی شکر بادام تو صد سال / بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
شد تشنه بی وصال تو چو نرگس / بی نرگس بیمار تو بیدار توان بود
آنجا که مراد تو بجان کرد اشارت / با خصم تو در کشتن تن یار توان بود

مرا با دلبری کاری بیفتاد / دلم را روز بازاری بیفتاد
مسلمان مرا مسعود را دید / دلم را تا کمان کاری بیفتاد
دلم سجاده عشقش بر افشاند / ازین سجاده زناری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد / بسی کوشید و یکباری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند / دلم را زان کله واری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار / نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد / کنون از دست دلداری بیفتاد

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد / اندام سیم رنگت خروار با زر ارزد
هر چند دلربایی زلفت بجان خریدم / کاو از مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان گریت لانی زنیم گر که / کان دل کجاست تا را اندوه دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آوردم زر ده / گشت بهشت خرم کار زکوثر ارزد
گویند ملک سنجر از قاف تا بقافست / بوسی از آن لب تو صد ملک سنجر ارزد

مرا تا کی فلک رنجور دارد / ز روی دلبرم مهجور دارد

یک باده که با معشوق خوردم / همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست / که پیوسته مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل گشاده / که رخ خون من منشور دارد

دست در وصل یار می نرسد / جز غم زان نگار می نرسد

عشق را گرچه آستانه بر است / هیچ در انتظار می نرسد



از شمار وصال دوست مرا / جز غم بی شماری نرسد
در غم هجر صبر من برسید / دل به مقصود کاری نرسد
چند در انتظار خواهی ماند / جز وصل یار می نرسد

سخت خوبی چشم بدت دور باد
سال و مه و روز و شبت سور باد

سلسله زلفین تو شد غالیه / خاک کف پای تو کافور باد
خادم فراش تو رضوان سزد / چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون هست شاد / حاسد خرم شده مهجور باد
وصل تو بادا همه نزدیک ما / هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه چو شیرین لبت شکر باشد
نه چو رویش رخت قمر باشد

تو ز زیبایی و منت عجب / میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم کرده است / عشق بی سیم درد سر باشد
دایم از نیستی عشق تو ام / هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا / همه شبهای بی سحر باشند

عشق و افلاس و درمسلمانی
صدره از کافری بتر باشد

طاقت عشق تو زین بیش نماند / پیش ازین بی تو سر خویشم نماند
راست میخواهی که تا هم بی تو عمر / برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد تو اگر جانم از تیمار غم / زانک دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنایی با غمت / در جهان بیگانه و خویشم نماند

چون گفتم

چون گفتم تدبیر کارت بو کنم / چون دل تدبیر اندیشم نماند

اوحدی تا کی ازین کافر بچه
کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند

بر سبیل عشق تو دل سکون ندارد / که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن / درین راه و دلم آن دل ندارد
چو دل در کار تو بستم گمان گشت / که هجرت کار من مشکل ندارد
ببین سرمایه صبر و روزگارت / دلم زین هر دو هم حاصل ندارد

کرا پیوند با یاد تو باشد
چو دریای غمت ساحل ندارد

آن شوخ دیده دیده چو بر رسم بر نزند / دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی زند
زان صد هزار زخم جفا دارم و هنوز / چو دیدت یافت جز نیمه زخم تیر
گر که به طعنه فال تقاضی زدی مرا / واکنون چو راه دل بزد آن هم
یارب چه فتنه باز بلاهیت آن گرد / بارها برو دیده هست که خود دم
چشمش کدام زاویه غارت نکند / زلفش کدام قاعده بر هم نمی زند

الغصه در ولایت خوبی بکام دل
زد نوبتی که خسرو عالم نمی زند

دل در هوست ز جان بر آید / جان در غمت از جهان برآید
گر جان و جهان مباش اندک / مقصود تو از میان برآید
سود نیست تمام اگر دلی را / یک غم ز تو رایگان برآید
مجانا هر که شد دل تو / زود اگر ز خان و مان برآید





روی فارغ دلان بزنگ بود / رنگ غافل چو زعفران باشد
قاصد عشق او رزه چو رسید / کمترین پایمرد جان باشد
عشق چون تحدیث وعده شود / عدت جان و خان و مان باشد

یعلم الله که گرد موکب عشق
سر بجانت رایگان باشد

در ره تو صد هزار جان ارزد / گرد تو نور دیدگان ارزد
نعمت را بها بجان بکنم / که بر آنم که پیش از آن ارزد
گر سر من برید عشق غمت / دل و عقل و تن و روان ارزد
از ظریفان بخاصه از چو منی / بصد جانی هزار جان ارزد

در روا زجا گرت دریغ مدار
سنگ کوی تو استخوان ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود / خورشید در حمایت روی تو
ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده / دل در رکاب روی نکوی تو
هر روز مست بر سر کوی اجل دو عید / در دو از آنکه بر سر کوی تو میرود
مردم هزار خسر من جان پیش میرود / بادی که در حمایت روی تو
جان خواهیم بوسه دباز الیسی ز تو قول / چون این مضایقت همه سوی تو
در خاک می بجویم جو زر زمانه زرا / با آنکه در زمانه ز تو بوی تو میرود

رنگی همی نماند اندر کوی عشق
وین رنگ هم ز جنس ز کوی تو

ساقیا باده صبوح بیار / دانه دوام مدام هر فتوح
قبله ملت مسیح بده / آتش توبه نصوح بیار

هین که طوفان غم جهان بگرفت / می هم زاد عمر نوح بیار
والی عقل و نفس و راحت روح / راح صافی و عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای ابو نوازل بو الفتوح بیار

هیچ دانی که صحبت ما دارد یار / سر پیوند چون من یار قسم دارد یار
کاشکی یکسر از روی خبری میبدادی / تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو به بینی که مرا عشوه دهان خنده / سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یارب از جور کنه خود حکیند گر بغتاب / خون بریزد که همی موی بیازارد یار

انوری جان جهان گیر و کم آزادی آرد
پیش از آن کت بهمین ردی فرود

سلام علیک ای جفا پیشه یار / کجایی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شد نشست / تو باری موافق مشو زینهار
چگویم مرا با غم تو خوش نشست / که جز غم ندارم ز تو یادگار
خطایی اگر کردم بمن بر گیر / جفایی که کردم ز من درگذار

جواب سلام رهی باز ده
سلام علیک ای جفا پیشه یار

دلاور عاشقی جانی ز جان گیر / وگرنه جای یاری نیست جا گیر
جهان عاشقان پایان ندارد / اگر جانت نمی باید جهان گیر
مرا گویی چنین هم نیست آخر / جنان گفت دل همیخواهد جنان
من ابکه در میان کارم اول / سر و کاری همی بینی گران
در آن میزنی گر غم نشوی خون / برو هم عافیت با آشیان



باز دوش آن صنم عشوه فروش
صبحدم بود که میشد بوثاق
دست برکرده بشوخی از جیب
دامن خواب کشان دو نرگس
لاله اش از آتش می پروین تاش
بنگارش قدح باده بدست
راسوی کروه تمیدا پرده
علی الصبح علی السعید فالی
هم ستادر علم آورده خبان
قول ایصوت والحان مطرب
ای بیاشربت خون کز غم او
دوستان بچه اشتر بسوخت

شهری از ولوله آورده بجوش
چون پریزاد شده بهش بهوش
جا در افکنده زرشکی بردوش
دام دلها زده از مرزنگوش
زهره اش از باد سحر سنبل پوش
او بکی چنگ خوش اندر آغوش
تا بود پرده که در پرده نیوش
ان کش فتنه کش آفت گوش
میر عالم انشنیدست بگوش
وای اگر بر آشفتی دوش
دوش گشتست بر آوازش لوش
کس دریغ فتنه نباشد خاموش

گر شبی دیگر از این جنس کند
در که میر خراسان و خروش

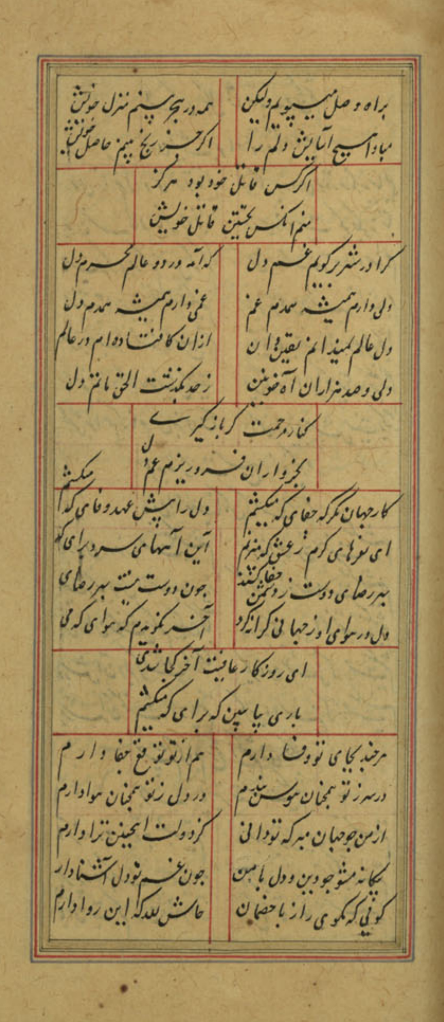
دوش در ره نگارم آمد پیش
گشته از روی زلف خوبخواهش
چون مرا دید ساعتی از دور

آن بخوبی زماه گردون بیش
خاک گلرنگ و باد مشک بریش
آن بت بیگناه نیک اندیش

با اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

بیجان آمدم از کار دل از خویش
دران دریا نشستم غرقه کانجا

غمی گشتم ز کار مشکل خویش
بجز غم می نبینم ساحل خویش


براه وصل میپویم ولیکن
مبادا هیچ آسایش دلم را

همه در هجر میبینم منزل خویش
اگر حسن رنج میبینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز
منم آنکس نخستین قاتل خویش

گرا در شهر گویم غم دل
دلی دارم همیشه همدم غم
دل عالم نمیدانم یقین دان
دلی و صد هزاران آه خونین

که آمد در دو عالم محرم دل
غمی دارم همیشه همدم دل
ازان کافتاده ام در عالم
ز حد بگذشت الحق ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیری
بجز واران فرو ریزم غم دل

کار جهان مگر که جفای که میکشم
ای سوزهای گرم ز عشق که میزنم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
دل در هوای او ز جهان گرانگرد

دل را ایش عهد وفای که ما میکشم
این آههای سرد برای که
چون دوست نیست بهر رضای
آخر نگویم که هوای که می

ای روزگار عافیت آخر کجا شدی
باری بیا ببین که برای که میکشم

هر چند بجای تو وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس بندم
از من چو جهان مبر که تو دانی
بیگانه مشو چو دین و دل با من
گویی که مگوی راز با خصمان

هم از تو توقع جفا دارم
در دل ز تو همچنان هوا دارم
گر دولت اینچنین ترا دارم
چون غم تو دل آشنا دارم
حاشا لله که این روا دارم



لیکن بگل آفتاب چون بنوشتم / چون پشت بر ماه تو دوتا دارم

روی ندارم که روی از تو بتابم / زانکه جور روی تو در زمانه نتابم
چون همه عالم خیال روی دل آزار / روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون بکنم بنقل که کم گرد / عشق سرشته خطا و صوابم
نه ز تو بتوان برید تا بشکیبم / نه بتو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو پیچ پیچم / شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همینست / این که تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفتی خواهم که نام من نبری هیچ / با آنکه ازین بیش نیست برگ جوابم

عربده بر دست هیچ خوده مکن رد / با من ازینها مکن که مست و خرابم

از جور هر خورده همت بکشیم / سر فدای تیغ تهمت بکشیم
همت یکه بوس او صد بدره زر / گر کشم ناز و خصومت بکشیم
من دهان خوش بکنم لیکن گاه / وه چه بیگه جور از آنچه تهمت بکشیم
دوش آن دلبر گرفت اندر کنار / کیمیا آن نیستی که زحمت بکشیم
بر سر آن گشت در پایش / گرچه دانستم که زحمت بکشیم

چشم کردم شوخ و گفتم ای نگار / بوسه بر پا تیز تندمت بکشیم

آخر در زهد و توبه بستیم / ور نیست قبول این و آن رستیم
بر پرده چنگ پرده بدریدم / وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل / در کنج قمار خانه بنشستم

چون بدر

چون نوبت حسن پنج کردان / زنار چهار گانه بر بستم
از رخصت عشق رخنه دیدم / وز عادت مادر و پدر برجستم
چون پای بلا بجور بکشادم / بی باده مباد یک نفس دستم
در بتکده گاه مومن گبرم / در مصطبه گاه عاقل و مستم

وستم ز زبان خصم کوته شد / کامروز چنانکه گو بدم هستم

کس نداند کز بلا چون سوختیم / خویشتن در چه بلا اندوختیم
دیده می دیدم از آن رخسار تو / جان بجان یکدیدنت بفروختیم
بر کشیدم جامه شادی ز تن / وز بلا و لقی کنون نو دوختیم
هرچه داشتیم بود کم کردیم همه / وز فراقت زرگری آموختیم

زر براندودیم بران رخسار هم / آتش اندر کوره دل سوختیم

دل باز بعاشقی در افکندم / بر باد بداد عهد و سوگندم
پیوست بعشق تا دگرباره / ببرید ز خاص و عام پیوندم
بر کند بدست غشوه از بیخم / تا بیخ صلاح توبه بر کندم
چون بسته بند عاشقی باشم / کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل قمار غم زیرا / گر بار دهد و هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد و بر کن / گر بگذارند روز کی چندم

در داو و دریغا که دل از دست بدادم / و اندر غم و اندیشه بسیار فتادم

آنی که مرا ز دو بزرگان جهان بود / خوش خوش همه بر باد غم عشق بدادم



ای وصل تو نابوده و هستوزم بروزگاری — سر بر خط و بیداد جفای تو نهادم
دل در سخن رزق رزاندو تو تستم — تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که زنخاک برم در فراقت — چون دست غم عشق تو در داد مبادا

با آنکه نباشی نفسی جز بخیالم
هرگز نفسی جز به رضای تو مبادم

ما رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خون نابه گشادیم
در کار تو جان را بجفا خوش گرفتیم — در راه تو تیغ را بوفا است نهادیم
چون رخت نبیند از تو گشتیم ناکام — در بند کسی روی تو تا فرا زنداد
تا بسته شد اجل خویش نکردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادا

لی لی با اجل هم زرخسم از غم عشقت
با عشق تو بسر بریم که با عشق تو زادیم

آخر زبرادول رسیدیم — خود را و ترا ابهم بدیدیم
از زلف تو تا بهاگشادیم — وز لعل تو بوسه‌ها چشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود — با تو نفسی بیار رسیدیم
بر دست تو تو تنها نشستیم — بر تن ز تو تا جامها دریدیم
هم تو بطوع دل بردیم — راز تو بگوش جان شنیدیم
با بربان رسم وعادت — رزقی که فروختی خریدیم

سر بر خط عهد تو نهادیم
خط کرد زمانه در کشیدیم

یارا به چنین که من در چه کارم — یارای میار کت آنم ندارم
بجائی که میتو مرا می برآید — جبا شدهای بهم بریزادم

دل دارم

دل دارم ایجانه پی پای مردم — غمی دارم اینجا نه پی دوستدار
مرا گوی از عشق من در چه کاری — اگر کار امینت بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی — غمی می‌ستانم و می‌سپارم
غمت با دلم گفت از عشق چونی — نفس بر نیارد ز عیشی گزارم
چه گویی غم تو بدان سر در آرد — که در سایهٔ دولتش سر برآرم

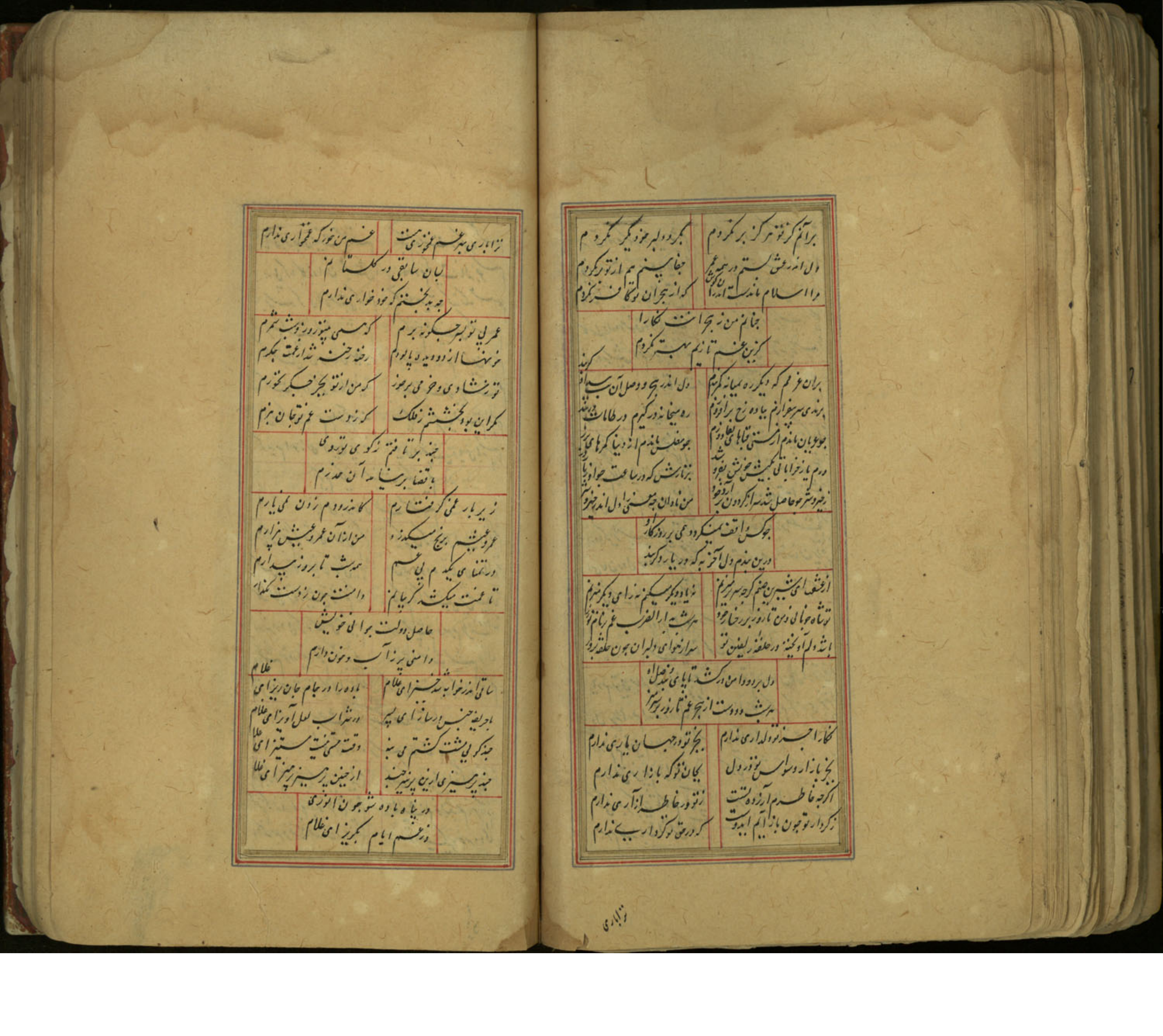
فراق بروز خودت هم نشینم
اگر هیچ با قیست بر روزگارم

نو بنو هر روز باری می‌کشم — بار نو چون زیاری میکشم
تا شکفت از گلی هرگز مراد — هر زمان زو رنج خاری میکشم
کربلائی میکشم عیبم مکن — کین بلا آخر بکاری میکشم
رحمت سرمای سرد از ماه دی — بر امید نوبهاری میکشم
عشق هردم در میانم میکشد — گرچه خود را بر کناری میکشم

کار من روزی شود همچون نگار
کاین غم از بهر نگاری میکشم

هر غم که ز عشق یار می‌بینم — از گردش روزگار می‌بینم
بیداد فلک چنانکه دی بود است — امروز یکی هزار می‌بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید — تاکنون همه زخم خاری می‌بینم
در بند غمی که پیش باشم — بنگر که چه انتظار می‌بینم
در هر دل دوستی نیامیزد — صد دشمن آشکار می‌بینم
آن می‌بینم که کس نمی‌بیند — آری نه به اختیار می‌بینم
با دست زمانه در جهان [illegible] — [illegible] کسی استوار می‌بینم







پای بر جای نیست همنفسم — حکم اوست و دیگر و کسم
در پی گرد کاروان غمش — ره روم گیست ناله چو جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم — که حمایت کند نه عسسم
محرم آستانه لبش نشدم — تا نگفتند طفیلی مگسم
کعهش دل و حال میطلبد — راستی من هم اندرین هوسم
گفت با دل بگو که حالا نیست — تا خضر جز هیچ دست رسم
دل مرا گفت هم به از هیچست — رایگان هیچ یافتم نه بسم
گو بیم الوزی درین پیوند — پای در پیش و پای بازپسیم

گویم انکه ازمنست بگویم
پای بر جای نیست همنفسم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم — یا کیم من که وصال لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی یابد راه — من چه بیهوده تمنای وصال تو
سلکه عشق تو در پیش تو نتوانم کرد — تا کنم تا که شبی پیش خیال تو
از سر مردمی گر تو کلاهی بنهیم — مردم چشم و سرم طرف زوال تو
ور بچشم تو در آید سخنم تا بزنیم — در غزلها صفت چشم غزال
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آن — که همی وصف جمال بکمال تو کنم

سحر چشم تو حلالست و حرامست مرا
شاعری گرچه بود سحر حلال

هرچند غم عشقت پوشیده همیدارم — هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم — زاندیشه الم خونشد هم زهره نمیدارم
با آنکه سر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نمیگیرد چه سود دمی دارم

گویی

گویی که جور روا میداری کار تو جور کرده — خفاکه اگر جز جان وجه در میدارم

از انوری و حالش واثم که نه بینیم
از بوالعجبی گویی کین جور کی وا
وام

مست از درم در آمد دوش آن نگار بام — در بر گرفت چنگ و بگفتا بر نهاده
بر روز روشن از شب تیره فکنده بند — وز رنگ سوده بر گل سوری نهاده دام
آهنگ بیت کرده بصوت حزین خویش — شکر همیفشاند زیاقوت لعل فام
گفتی که لعل ها به عقیق گداخته است — در جام روز عکس رخ او شراب خام
بنشست برکنار من و باده نوش کرد — آماده سرو قامت و الشراب خوشخرام
تا چنگ برکنار بد از برکنار من — مخمور تا بصبح سعید از نماز شام
در گوشه اگر کس بند آگه ز حال ما — زان عشرت بغایت و آن مستی تمام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف — او بود و انوری و می لعل و السلام

ای زلف تا بدارت تا صد هزار خم
وین جان خاکسار مرا صد هزار غم

خالی نکرد از غم عشق تو جان من — تا حلقه های زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوییا — گزنگند جیهانست بکلک که زر رقم
تا سلسله است ار شبه در گرد آفتاب — تا بیجهای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب — وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
ای گشت من ز عشق تو چون ابروی تو گوز — وی بخت من ز مهر تو چون زلف تو دژم
جانم ز جرعه لعل تو پرورده بر قفاست — طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
از پای تا بسر همه بندست زلف تو — زانرو میانه دارم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی جستنم — کاندم که از تو دور ترم با تو ام بهم







ره فدا کار خود بینداِم / غم من نیست بغم زانم
عاشقم بر تو و همیدانی / فارغی از من و همی دانم
نکنی جز جفا که نشکیبی / نکنم جز وفا که نتوانم
کافری می‌کنی و زین معنی / کافرم گر کنون مسلمانم
گفتیم بوسه ای فرمانست / گفتمت تا بجان بفرمانم
گرچه برخواستی تو از سر آن / من همه عمر بر سر آنم
کی بجان برکشم ز تو دندان / چون ز جان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو بر نگین دلست / تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

تو دانی که من خبر تو کسل اندایم / تویی یار بیدا و یار نهانم
مرا جای صبرست و انم که دانی / ترا جای شکرست و دانی که دانم
برانی که خونم بخواری بریزی / برای رضای تو من هم بر آنم
مگویی از من بجز غم نبینی / همینت اگر خواست خواهی بکام
گر از وصل تو شاد گردم و گرنه / بهر حال که باشم زغم در امانم
خیال من و تو ز جان خوشتر آمد / بجور جست و جوی تو جان بر میانم

عجب نیست گر انوری بر کناری
مرا بین که از وصل تو بر کرانم

ترا من دوست میدارم نه دانم جست در بابم / نه روی هجر می‌بینم نه راه وصل میدانم
نپرسی هرگز احوالم نه ازبی چاره کارم / نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی و انگاهی نه بینم صبر فرمانی / مکن تکلیف ناواجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم مجو ای اینجا
که بی وصل تو اندر دل وبال تو بود آنجا

ای مسلمانان ز جان سیر آمدیم / بی نگارم از جهان سیر آمدیم
گر بود جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدیم
شادی باید ز غم آخر مرا / از غم او دوستان سیر آمدیم
از دلی هرگز نیاید آن نگار / از مراعات زمان سیر آمدیم

گفتمش از صفرا ز من سیر آمدی
گفت آن کافر که مان سیر آمدیم

ای روی خوب رشک زندگانم / بیکروزه وصل تو طرب جاودانم
جز با جمال تو نبود شادمانیم / جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو ار یک نفس زیم / محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
ورد و مهانیت مرا از فراق تو / ای شادی تو آفت درد و مهانیم

در مان دل خود از که جویم
افسانه خویش با که گویم

تخمی که نروید آن چه کارم / چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق روی کوژی / وز دار رخت ای جوان برو
ای یوسف عصر پیش تو / بیت الاحزان شد شکیبم
اندر ره حرص باد و همراه / چون پیم و امید چند پویم
من تشنه بر آن لبم و گر چند / بر چهره همیر و دود و جویم

بی سنگ شدم ز فرقت تو
تو منت اگر نه سنگ و رویم

الا بان





عشق بر من سر نخواهد آمدن / یار ازین گل بر نخواهد آمدن
گرچه در هر غم دلم صورت کند / کز پس دیگر نخواهد آمدن
من نمیدانم که تا جان در تنست / بر دل این غم سر نخواهد آمدن
هر زمان چون شمع با خوی بر سرش / صبر و ایمان بر نخواهد آمدن
غم پرورش زود و انتظار / وصلش از دور در نخواهد آمدن
چون نگین از ماه پیش آید بگور / زآسمان کمتر نخواهد آمدن
گفتم احوال من از غفلت بپرس / گر ز من باور نخواهد آمدن

گفت جانا ز اتکم کن الکار انوری
بی تو طوفان بر نخواهد آمدن

شرم دار آخر جفا چندین مکن / قصد آزار دل مسکین مکن
پای من از غم در رکاب آورده ام / بیش ازین اسب جفا بر زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا / هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی یار دیگر میکنم / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی / گر دهم آنهم نقد جان و همین مکن
چون بیک بوسه گران کابین مباش / جان شیرین نازنازت بیش ازین
عشق را گویی فلانرا خون بریز / عشق را خونریز تحقیق تلقین مکن

ای پسر عبید ترا قربان لب آست
انوری را از میان تمکین مکن

آتش ای دلبر مرا در جان مزن / در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده در دوستی / دوست کن شرط و پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست / مردمی کن وصل بر هجران مزن

ابروی بخت مرا گریان مکن / گر دل بخت مرا خندان مزن
چشم را گو در رخم خنجر مکش / زلف را گو بر دلم چوگان مزن
پرده یاقوت بر پروین مبند / خیمه سنجاب بر سندان مزن

جان و دل چون مرد و همراه تواند
گر مسلمانی ره ایشان مزن

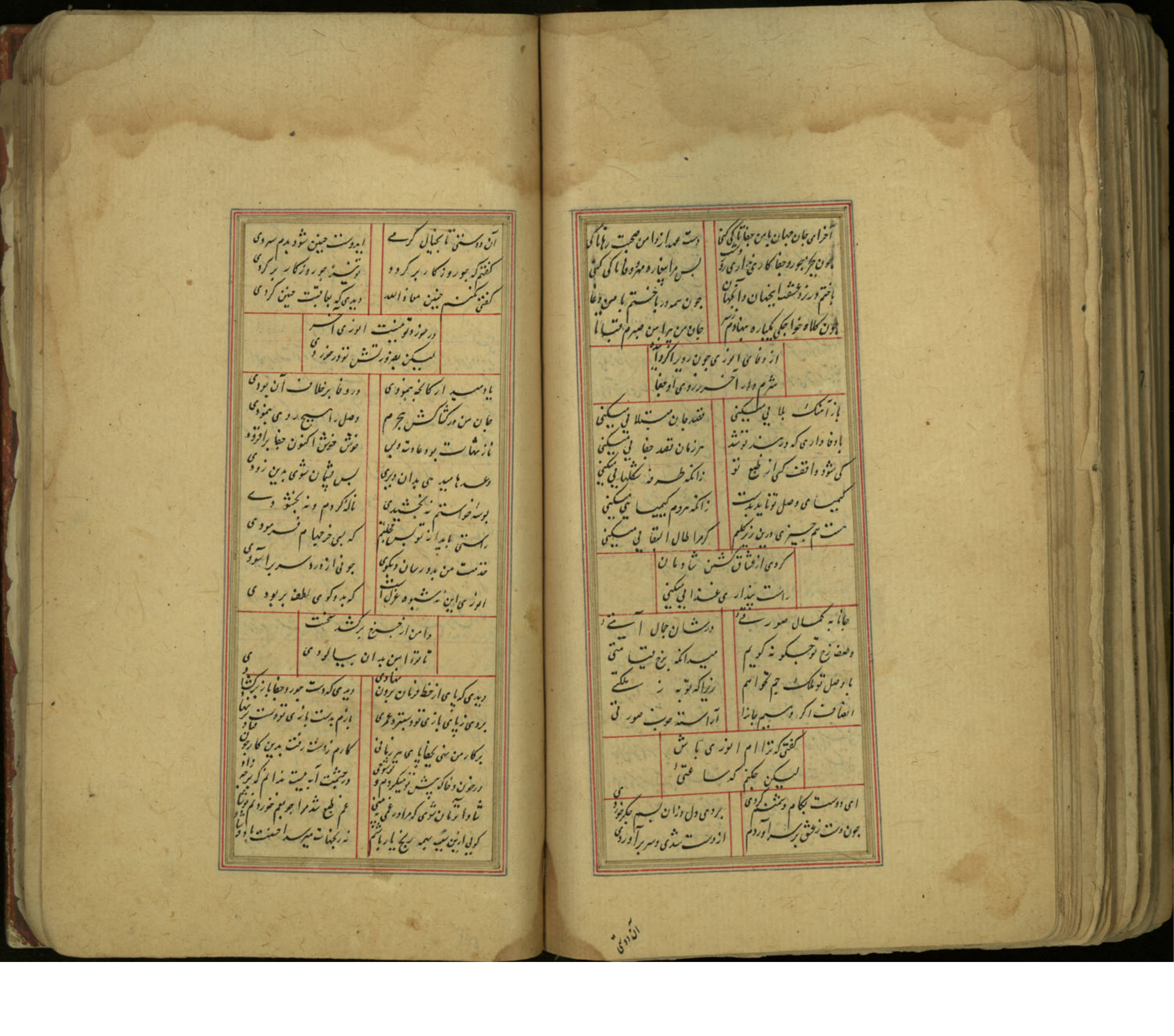
ای مروهان ندانم کارام جان من بگو / راحت ز آه هر کس بخت رسان من بگو
نامش همین بیارم بردن پیش هر کس / گر گه را گویم سرو روان من بگو
در بوستان شادی هرکس بچیدن گل / آنگل که بشکفیدست از بوستان آن
جانان من سفر کرد با او برفت جانم / باز آمدن از ایشان باید اشارت آن
هرچند در کمینه نامه نمی بر دوم / در نامه بزرگان رند و استان من بگو

هر کس بجان و مال می دارند مهربانی
من مهربان ندارم نامهربان من بگو

رنگ من ای من شده همچو بوی تو / دورم از روی تو دور از روی او
پی لب و چشمت نهادم دین و دل / هر دو برطاق خم ابروی تو
من بکویت کی رسم چون باد را / آب رویت میکند در کوی تو
گر بی از من بکه زان می کند زو / این گمان را هم سزد بازوی تو
بیت از رنگ تو بی بوی خون / هر کرا هست در پهلوی تو
روی را از رویت بسیلی خواست زد / گرنه دستی برنهادی موی تو
زلف مرزنگوش را از روز قبول / تا سری شد با سر گیسوی تو

ماهی از خوبی خطا گفتم نه
پوست سوی اوست نزار سوی تو





آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی / دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

چون بجز جور و جفا کاری دگر داری روش / بس مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کشی

باختم در نرد عشقت اینجهان و آنجهان / چون همه در باختم با من دغا

چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر / جان من بر این صبرم قبا تا

از وفای انوری چون روی برگردانیده / شرم دار آخر ز روی او جفا

باز آهنگ بلای بیدلی میکنی / قصد جان مبتلای بیدلی میکنی

باوفاداری که در بند تو شد / هر زمان قصد جفای بیدلی میکنی

کی شود واقف کسی از طبع تو / زانکه طرفه نکتهای بیدلی میکنی

کیمیای وصل تو ناید بدست / زانکه هر دم کیمیای بیدلی میکنی

هست هم چیزی درین زرگری / گر مرا طال البقای بیدلی میکنی

گر وی از عشاق گشتی شادمان / راست پنداری غذای بیدلی میکنی

جانا به کمال صورتی / در شان جمال آیتی

وصف رخ تو چگونه گویم / میدانکه برخ قیامتی

با وصل تو ملک جم نخواهم / زیراکه تو به ز ملکتی

انصاف اگر و سیم جانا / آراسته خوب صورتی

گفتی که تراام انوری باش / لیکن چکنم که ساعتی

ای دوست بکام دشمنم کردی / بر روی دل و زبان لب جگر خوردی

چون دست ز عشق بر سر آوردم / از دست شدی و سر بر آوردی

آن دوستی تا بجایگه گرمی / ابروت چنین شود بدم سردی

گفتم که جور روزگار بر گردد / تو نیز بجور روزگار برگردی

گفتی نکنم چنین معاذالله / دیدی که بعاقبت چنین کردی

در سوز تو هست انوری آخر / لیکن به تو در کشش تنور خوردی

یاد میدار که با من بودی / در وفا برخلاف آن بودی

جان من در کشاکش هجرم / وصل را هیچ روی ننمودی

ناز بنهادت بود عادت ولی / خوش خوش اکنون جفا برافزودی

وعدها میدهی بدان ورزی / بس پشیمان شوی بدین زودی

بوسه خواستم نه بخشیدی / ناله کردم و نه بخشودی

راستی باید از تو بس خجلم / که بی خرجیام فرسودی

خدمت من بدو رسان و بگوی / چون از ورد سر برآسودی

انوری این نه شیوه غزل است / که بدو گوی لطف بربودی

دامن از جنغ برکشه سخت / تا ترا این بدان بیالودی

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی / دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی

بر روی زیبای بازی تو و بستر دغمگی / بازم بدست بازی تو دست زینهار دادی

برکار من سهی کجا پای جا بر زبانی / کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی

در خون و خاک پیش تو میگردم و تو شوخی / در حسرت آب بیست ندانم که بر چه زادی

تا و آن زمان شوی که مرا ور غمی ببینی / غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی

کویی ازین سبب همه رنج یار باشم / نه رنجهات میرسد احسنت اوستادی



در طالع نرگس چو خرابیست از تو یادم — از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بکجا که بروم و بروم بجایی که نروم — غم بباد دادی و دادم بجایی که داد

ای از تو زینت گشته فراموش یاد باد
کورا بسوز و در همه اندیشها یاد وی

ای در بدت آمده لب زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی — چون دوستی تنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو برآلود برفتی
ناگشته تن من از سبزه تو آزاد و بچینی — ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
چون در دل من عشق بیفزود برفتی

ای دل تو مرا بباد دادی — از بس که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم — آخر تو بمن کجا فتادی
خود را و مرا بغم فکندی — نادیده بسوز هیچ شادی
از آرزم زنیش بر گرفتی — خوناب ز چشم بر گشادی

غمخوار تو نیست جانم ای دل
از خوردن غم تو شاد بادی

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی — پای نشاط بر سر گردون نهادمی
گر هم زلف پرخم تو نیستی مرا — این کارهای بسته بجور زر گشادمی
ور بر سرم نوشته نبودی قضای تو — شهری پر از بتان بتو چون اوفتادمی
واکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو — ای کاش عاشقی بجمال تو شادمی
گر بیتو خواست بود مرا عمر زندگی — هرگز نبودمی ز مادر نزادمی

دلم ادی

دلم بروی نگار او ار بسپردی — جزاک الله خیرا رنج دیدی
بجان خاکرت ار قصه کردی — بحمد الله بدان همت رسیدی
خطا گفتم من از شفقت نگفتت — معاذ الله که از من وین شنیدی
نباید پیش از این و آنم عوانت — که خط در دفتر عالم کشیدی

کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با این جمله عیبم تو خریدی

سر آن داری که امروز دلم شاد کنی — دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانهٔ صبر دلم از غم تو گشت خراب — زان لب لعل شکربار خود آباد کنی
خاک پای توام و آتش سودای مرا — بر زنی آب و همه اندوه برباد کنی
آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا — وعده داد دهی و همه بیداد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت — چه شود گر بسلامی دل من شاد کنی

گر ترا روزی ز ما یاد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی

خرم اندوه کی ماندی بجای — گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کار کشتی بر دو سه گاه جایگی — بخت ما بر چشم تو یاد آمدی
نام سیدا از جهان برخوشی — گر ز زلفت که کمان یاد آمدی
در بجای وصل تو ممکن شدی — عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

تو گر دوست داری مرا ور نداری
منم همچنان بر سر دوستداری

بهر دست خواهی برون آی با من — ز تو دوست بر دوز من بردباری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته — بیا زی بدین خاصیت روزگاری



بگویم گر خوارم ز عشق تو گویی / هم از ما در عشق را دست خواهی
من از کار تو دست باری بشستم / زنی باید آری زنی و سنگاری
تو داری سران که در کار خویشم / نیایی اندر آرمی و سر در نیازی
سرانجام نهادم که عهدی بکردی / بیایی وفا بر کدام استواری

تمام به که با خوی تو دل نه بندم
که الحق نه در خوب خویی نداری

در حسن قرین نوبهار آیی / در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ رزان که هر ساعت / از رنگ دگر همی بیار آیی
هر وعده که بود در میان آی / مانند آنکه تو بار در کنار آیی
در کار تو می فرو شود روزم / آخر تو جور روز رایگان آیی
گویی بسرم که از تو برگردم / تا بر سر ناله های زار آیی
سوگند مخور که من ترا دانم / دانم که به قول استوار آیی

گر عشق را نورزی در آموزی
حقا که بکف یار غار آیی

بدخویی زی نگر خبر داری / کامروز طراوت دگر داری
یا سید ال که در دل چشم / پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز بر خیزی / دانم که ز ناز خنجر داری
در پرده دل چو هم تو پی آتش / از راه دلم چو پرده برداری
گویی که از این سپس وفا دارم / گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که فتنه پیوسته کنی / امشب سر ما و دردی داری
ای آیت حسن جمله در شانت / این سوره عشق چند برداری

دشنام

دشنام دهی که او زی یارب / چون طبع لطیف و چشم تر داری

چتوان گفتن نه اول و اخست
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

گرفتم سر به پایان در نیاری / بسر جور و جفا باری چه داری
چو باران گریه بیغامی نیرزم / بدشنامی چرا یادم بیاری
بگفتم باری دلم را شاد و خرسند / اگر عادت نداری غمگساری
من از وصلت شفع تا کی کشانم / چو تو با هم فنخ بر می نگاری
شمار از وصل تو تا کی توان داشت / تو کس را از شمار کس شماری
ترا گویم که به رنج باید این کار / مرا گویی تو باری در چه کاری
تو داری دل که خواهد داد دادم / تو یی یار از که خواهم دوستداری
ولی همچنین تو کی گذارد / گر این همسنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان غم انوزیر است
تو همچنین ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری / گمان بعمری کنند ستمگاری
راستی زشت میکنی با من / رومی نیکو چنین کند آری
بیداز نیم نکشی روا دارم / هیچ ممکن بود که یکباری
روزگارم گلی شگفت از تو / که بمری نهد جهان خواری
گو هست بوسه مرا گویی / گفته اند احادیث بسیار
لیکن از عشوه باید بدهم / بود گر زیاده خرواری
بوسه در کار تو کنم چه شود / گر آری بخنده کاری
چون ز جانم سیاه خواهی کرد / سر دندان سپید کن باری



جان بدلال وصل تو دادم — گفتم این را بود خریداری

گفت اگر رایگان بگیم ندهی
بخدمت بیش یکباری

گر مرا روزگار یار ستی — کارها باز چون نگار ستی
برگشتی بو روزگار از من — گرنه با روزگار یار ستی
برکنارم زپای اگرنه مرا — همه مقصود در کنار ستی
هست در بوستان وصل گلی — الحق آزار است کاش خار ستی
بجز بر بحر شمارم هیچ — کاش یکی وصل را شمار ستی
پیش ازین روی انتظارم نیست — کاش یکی روی انتظار ستی
روزگار است مایه هر کار — ای دریغا که روزگار ستی
بازکن انوری حدیث مکن — که اگر برخوریت بار ستی

ور همه نامهات تا ستی
ور همه کارهات کار ستی

ای کار غم تو غمگساری — اندوه غم تو شادخواری
از کبر نگاه کرد رویت — در چشم جور را کنیتم خواری
از تابش روی و تاب زلفت — شب روشن گشت و روز تاری
فقر غم تو ز باغ دلها — برکند نهال کامکاری
ای شربت بوسه تو ساقی — وی ضربت غمزه تو کاری
داری سر آنکه بیش از بیم — در بند فراق خود بداری
بگذاری من دل تو جور ست — چون است بعید هزار زاری
روزی که غم تو نم نمایی — آنرا به غنیمتی شماری

با یاران این کسنه احسنت — چشم بد دور یگانه یاری
امروز برای جور با من — هر گوشه شبیکنی سواری

ز رسم فردا که منظالم
تا بـ ثقة الملک بیاری

ما را تو بهر صفت که داری — دل کم نکند ز دوستداری
مردم بوفا یکی هزارم — تو خود بجفا یکی هزاری
هست غم بیکسی ندارد — خرم تو کز هیچ غم نداری
هم از تو زبان عشوه سود است — معشوقه نه که روزگاری
گیرم که ز دوری تو رستم — دور از تو بصد هزار خواری
گویی که مرا چکار با آن — احسنت زهی سپید کاری
در پای غم تو خود گشتم — هم سرکشی و بزرگ واری
در سر داری که هر گز — دستی بهم فرو نیاری

خود از تو ندارد انوری چشم
کین قصه بگوش دل گذاری

یا بدان رنج نظری بایستی — یا بدان کو کدزی بایستی
یا مرا ور غم و اندیشه او — چون دل او جگری بایستی
هست از دل خبرم ور غم او — از دل او خبری بایستی
هر تنی تخم وفا کاشته است — غیر از امید بری بایستی
آخر این تیره شب هجر مرا — سالها شد سحری بایستی
رشته صحبت ما را بس ازین — بار دیگر یا و سری بایستی
یا رب این یا رب بیچاره چند — آخر این را اثری بایستی



همه بگذاشتم آخر بدنش — الوتری را که نزهی با لیستی

الحق نه دروغ محتشم یاری‌ها
نازت بکشم که جای آن داری

تا ز جور تو بی توان گشته ای جان — با اینهمه جابکی و عیاری
با روی تو در نگرم کا بزد — از رحمت آفریده پیداری
در عشق تو گز دنان گردون را — گردن ننهم سری ز جباری
گر سر به فلک برم روا باشد — چون سر بکشی چو من فرو آری
چون عاشق زار تو شدم باری — از من مستان بخیره بیزاری
مفروش مرا چو کردم این دلبر — عمهای ترا ایجان خریدار
بگذارمت ار بجان رسد کارم — تا بی سببی مرا تو بگذاری

گر برگردم نه ابوزنی باشم
از تو بصد ملامت و خواری

گر من اندر عشق تو جز دردیاری واری — هر زمانی تازه با وصل تو کاری واری
ور بگیرد خوار تیمار توام نزدیک خلق — در غم و تیمار تو تیمار خواری دارا
هم ز باغ وصل تو روزی گلی می چیدمی — گر نه هر دم از فلک بر دیده خاری دارا
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گرچه دیگر مردمان خوش روزگاری
ناله من هر شبی کم باشدی در آسمان — در غمت گر خبر کواکب غمگساری
چون ببکنرد قراری کار من با وصل تو — کاشکی چون غافلان باری برایی

روز من گر شدی چون ابوزنی اندر عشق وار
گر ز زلف و رخ خوبت یادگاری

بگفتی گرنی بس کنم سازگاری — با میرزا الحق چه خنده یاری

بهانه چه جویی گرانه چه گیری — بیا و رمیان نه بچی هر چه داری
همم گویی انصاف تو بده هم آری — تو معروف باشی به انصاف کاری
همه عذر لیکن گز تو بدیدم — هر آنچه داری بهانه چه آری
غم دل چگویم تو زنا نگار دوری — بهرزه چه گویم در خواستاری

همان به که این درد بسته بازه دارم
مگر با تو در باقی این دوستداری

دلم بردی از کشتی زنی دلدار ایمنی — چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار
نگارا ازین جفا کردن تا تابان بیازارم — روا داری که خوانندت جهانی یار
اگر جانی دگر نیست روزی چند تارارت — شو غره نگارینا بدین بازار ایمنی

همی گفتی که تا عمرم ترا هرگز بنگذارم
کنون حیران بماندستم بدین اقرار

مرا وقت خوش است امروز جالی — ته جهان پر گشنیده و چجره خالی
کو دانه تا چه خواهد بود فردا — بزن رود و بیاور باده حالی
رهی دلسوز را ز روز هجران — همی خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون — اگر روز شکر گری در سالی

قدح بر دست من ده تا بنوشم
بیاد مجد دین زین المعالی

گرفتم گر غم من غم نداری — خداکه الله دروغی هم نداری
چو بند عشوه پایم بسته بیدار — گزین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را بگویند — دلم در دوستی خرم نداری
برو کاندر ستمکاری چو عالم — نظیری در همه عالم نداری





از غصه روی بر زمین دارم
چند از این گرچه برگ این داری

ور جفا سر بر آسمان دارم
چند از این گرچه جای آن دارم

چون گرانی همی کنی ای سرو
هرچه بر او نهی گران داری

از من ای جان روی پنهان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من
خون دلهای عزیزان ریختی
رنجه کی دار دیگر دل هیچ کس
هرچه ممکن کرد از جور و جفا

تا جهان بر من چو زندان میکنی
خنده دیده ز دیده پنهان میکنی
گرچه دشوارست آسان میکنی
الحق از جور دوستان میکنی
با دل مسکین من آن میکنی

جانا اگر آیت پایم گران نباشی
جانم مباد اگر بر زیی چو جان نباشی

یاران تا قیاس کار خود از دیگران [illegible]
عشقت بدل خریدم و جفا که سود کردم
چون من شمار هیچ بد و نیک برگیرم
ای در میان کشیده و پیکر هم [illegible]
جز نیز نگرد جهان دوستان [illegible]
گویی که جز یکی جهان یار کس نیم

کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی
جانم بنغم بجز که تو هم بر زیان
از کارهای خویش که تو در میان
واجب جان کند که چنین بر گران
با دوستان بوصل چو همداستان
جانا بهرچه باشی جز رایگان نباشی

بخرید او زیت یکان و جهان لشکری
کز وی نهان دور چو جان و جهان

با میرزا بچشم من چنانی
اگرچه دیده و دل بر و دیم وی

که زنیاز تر زناه آسمانی
یا کامروز تو جان و جهانی

یکه دل و حلقه ارزانم بر آید
اگر با من نه پیوسته هم من
خیانت ریخته گرد و که آخر
من از تو روی برگشتن ندانم

چه بگویم صحبه جان را یگانی
عجب هم بر گران هم بر میانی
[illegible]
تو گر برگردی از من آن تو دانی

ترا بر من چو دل باشد که یارم
[illegible] از تو گذر سوز که جانی

ای غایت عیش این جهانی
گر روح لطیف بود روحی
گفتی که چه بگویمت تو لیکن
گردیم بپرسش قناعت

وی اصل نشاط و شادمانی
ور جان باشد عزیز جانی
دور از تو تا چنانکه دانی
زین بیش نمیکنم گرانی

ور دست رسی بدی بیوسی
کاری به از هزار کامی

ای روی تو آیت نکویی
رات شده عالم کهن را
معروف لبت بتنگ باری
بر روی دل و دین جهانی
گویی شب وصل با تو گویم
در کوی غمت بجان رسیدم
گفتا بدر روزه حیف آخر

حسن تو کمال خوبرویی
مردم ز تو هست [illegible] بخویی
چونانکه لبت به تنگ خویی
ای [illegible] که تو زین همی چه جویی
الحق تو کنی هر آنچه گویی
گفتم که کجا و در چه کویی
تا چند زنی سخن که گویی

ما هم یکی از لف [illegible]
کز عشق [illegible] تو در جوال او یی





رباعیات انوری

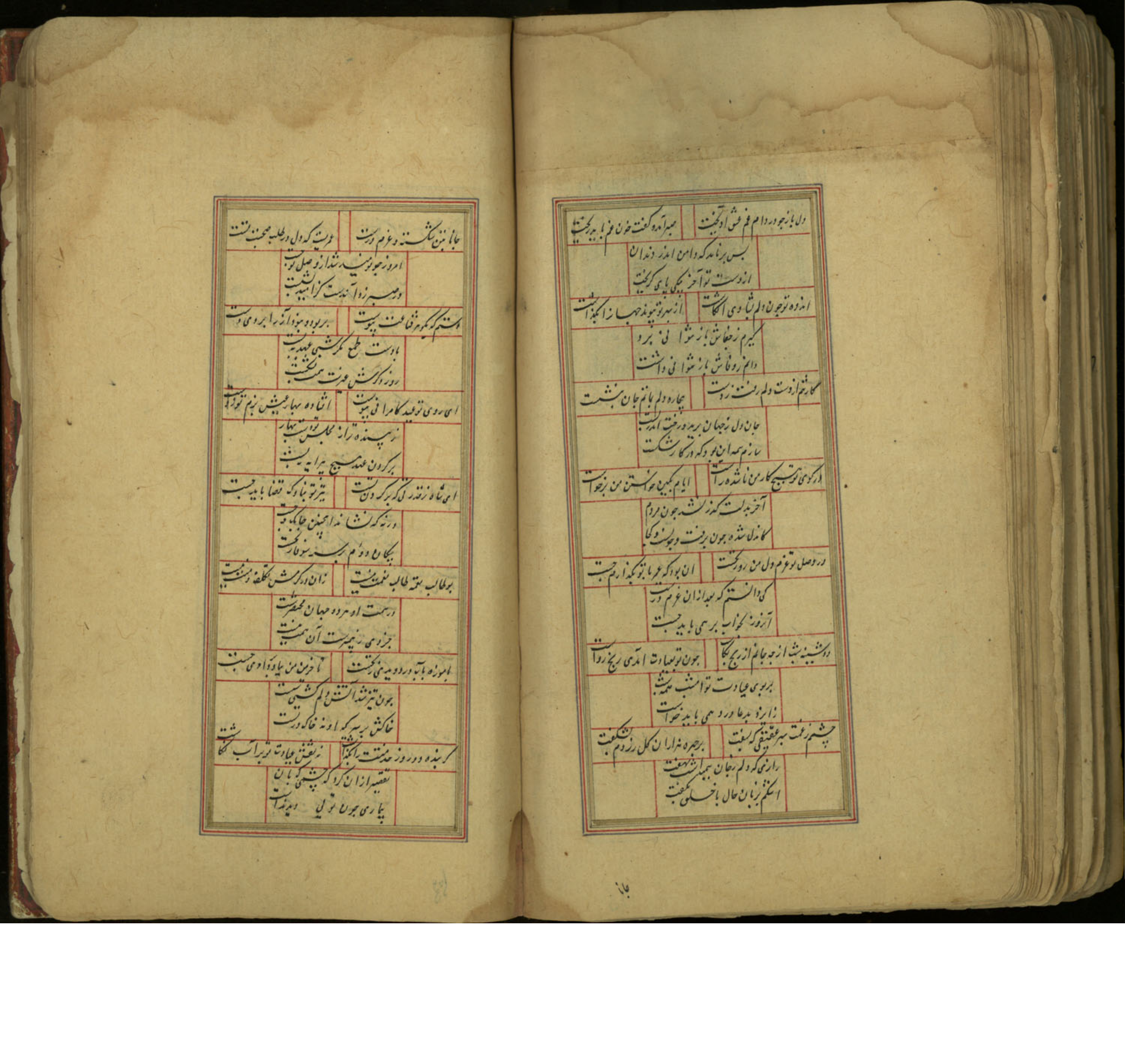
ای هجر که بی‌نهایتی نیست ترا / وی وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بعید نزاران زاری / کشتی و جز این جنایتی نیست ترا

نه صبر به کوشش ... ما را / نه عقل بکام دل رساند ما را
چون یار ز پیش می براند ما را / گر مرگ کزین باز رهاند ما را

ای دل چو شب جوانی راحت یاب / از روی سپیده دم برافکند نقاب
بیدار شو ای باقی شب را دریاب / ای بس که بجویی و نیابیش بخواب

بوطالب نعمه ای سپهرت طالب / بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری نگذاشت / بهتر ز تو گوهر علی بوطالب

هرچند که بر جزو بود کل غالب / باشد همه جزو کل خود را طالب
جزویست که کل خویش را ماند راست / بوطالب نعمه از علی بوطالب



دل باز چو در دام غم عشق آویخت | صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت

بس بر نامد که دامن اندر دندان
از دست تو آخر به یکی پای گریخت

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت | از بهر تو پیوند جهان را بگذاشت

گیرم ز جفاش باز نتوانی برد
دام ز وفاش باز نتوانی داشت

کارم ز دست و دلم رفت ز دست | بیچاره دلم با تنم جان بنشست

جان و دل ز جهان برید و رخت اندر بست
سازم همه این بود که در کار شکست

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست | ایام بکین خواستن من برخاست

آخر بدلت که نگذشت چون مردم
کامدل ناشده چون برفت و جوید کجا

در وصل تو عزم دل من روز گشت | آن بود که عمر با تو بگذارم جست

کی دانستم که بعد از آن عزم درست
آرزو بخواب بر همی باید جست

دوشینه شب از چه جانم از رنج بکاست | چون تو بعیادت آمدی رنج رواست

بر بوی عیادت تو امشب همه شب
زار زد بدعا و رد همی باید خواست

چشم ز غمت ببر عقیقی که بسفت | بر چهره هزاران گل رز دم بشکفت

رازی که دلم ز جان بهمی اش بنهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

جانا بمن شکسته و غم درست | عزت که دل در طلب صحبت تست

امروز چو نومید شد از وصل تو بخت
وز صبر زوال آمد بست گر امید شکست

آسنم که بگوهر قناعت پیوست | بر بود و بیود آنکه را بروی دست

با دوست طمع بکر کشی عهد ببست
روزی که کشش عزت همت بشکست

ای روی تو عید کامرانی پیوست | آشاده بهار عیش بزم تو بدست

ز آپسنده تر از مجلس تو بست بهار
برگردن غنچه هیچ پیرایه نبست

ای شاه ز نقدری که برگردن تست | تیر تو بناوک قضا باید جست

ورنه که نشانه اینچنین جا باید جست
بیگاه دو دم ز بسته سوفار نخست

بو طالب بسته طالب نعمت تست | زان در کرمش تکلفه زمین بست

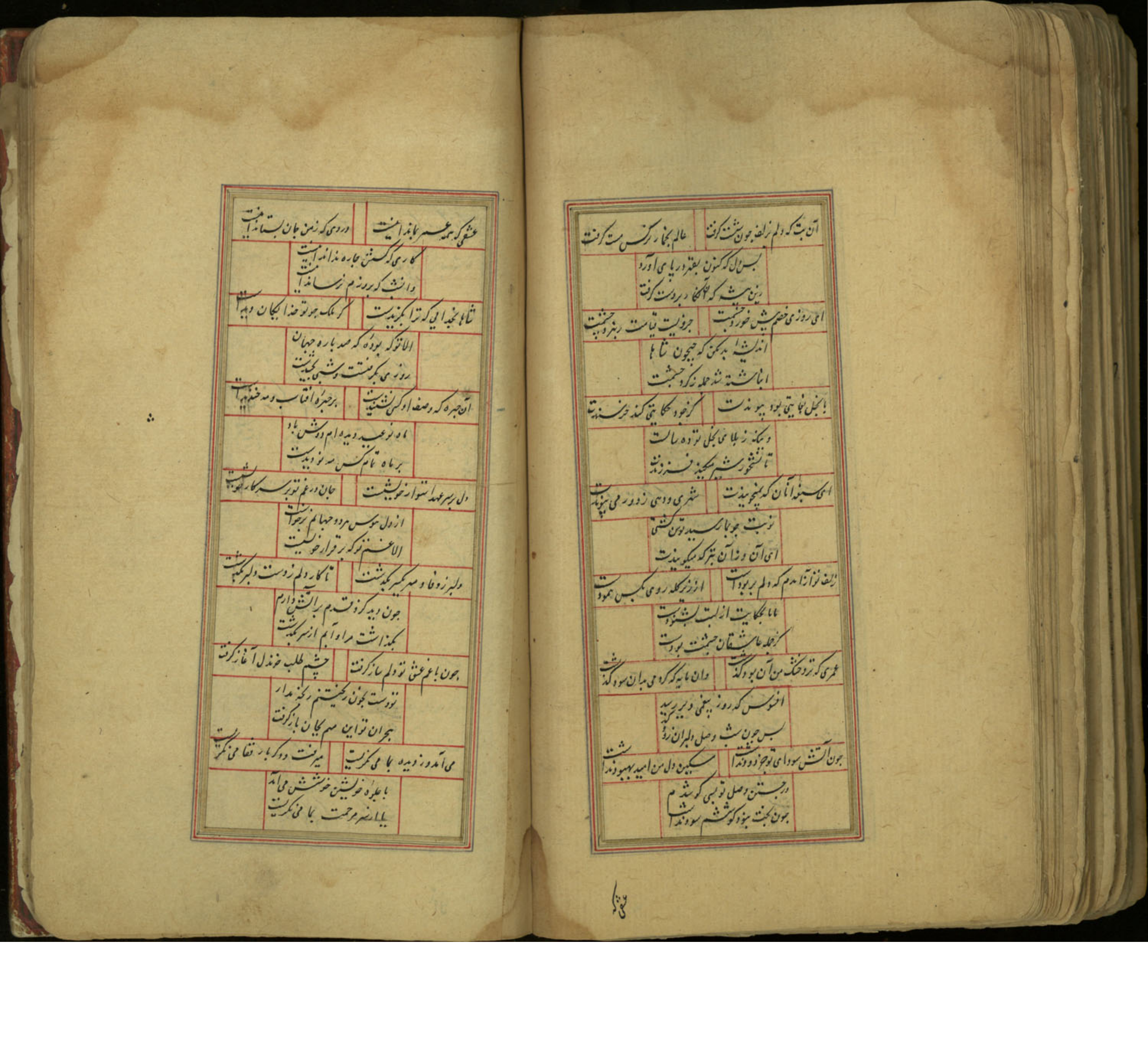
در همت او هر دو جهان مختصر است
جزوی ز نهیب است آن همت تست

با موزه بآب در دو دیده بگشت | تا خرمن من بباد داد حسب

چون تیز شد آتش دلم کش نشست
خاکش بر سر که او نه خاک درست

گر بنده دو روز خدمت را بگذاشت | ز نقش عبادت تو بر آب نگاشت

تقصیر از آن کرد که پیش کی با آن
بیماری چون تو لی دید نداشت



آن بت که دلم زلف چون شست گرفت | عالم بکنار نرگس مست گرفت
بس دل که کنون بقعر دریا آورد
زین شست که آنگاه در دست گرفت

ای روزی خصم پیش خورد حشمت | جرویت ثبات رنبر و حشمت
اندیشه مکن که همچون تاها
اباشته شد حمله نکرد حشمت

با نخل نباتی بود پیوندت | گر خود حکایتی کند خرسندت
وینک ز بلای نخل تو زده سالت
تا شکر شیرین بکند فرزندت

ای سبزه آنان که بینی پیوندت | شکری و دهی زدور می پیوندت
نوبت چو بهار رسید توسن گشتی
ای آن و زنان بتر که میگو بندت

زلف تو از آن آمدم که دلم بربود است | از زیر کله روی بکس ننمود است
تا با تو حکایت از لبت بشنود است
کز جمله عاشقان حسنت بود است

عمری که تر و خشک من آن بود گذشت | وان مایه که کردمی بدان سود گذشت
افسوس که روز بیغمی دیر رسید
بس چون شب وصل دلبران زود گذشت

چون آتش سودای تو جز دود نداشت | مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

عشقی که بهمه عمر بماند امشب | دردی که ز من جان بستاند امشب
کاری که کسش چاره نداند امشب
وانش که بروزم نرساند امشب

شاها بخدای که ترا بگزیدست | گر ملک چو تو خدایگان دیدست
الا تو که بوده که صد باره جهان
روزی بگرفتست و شبی بخشیدست

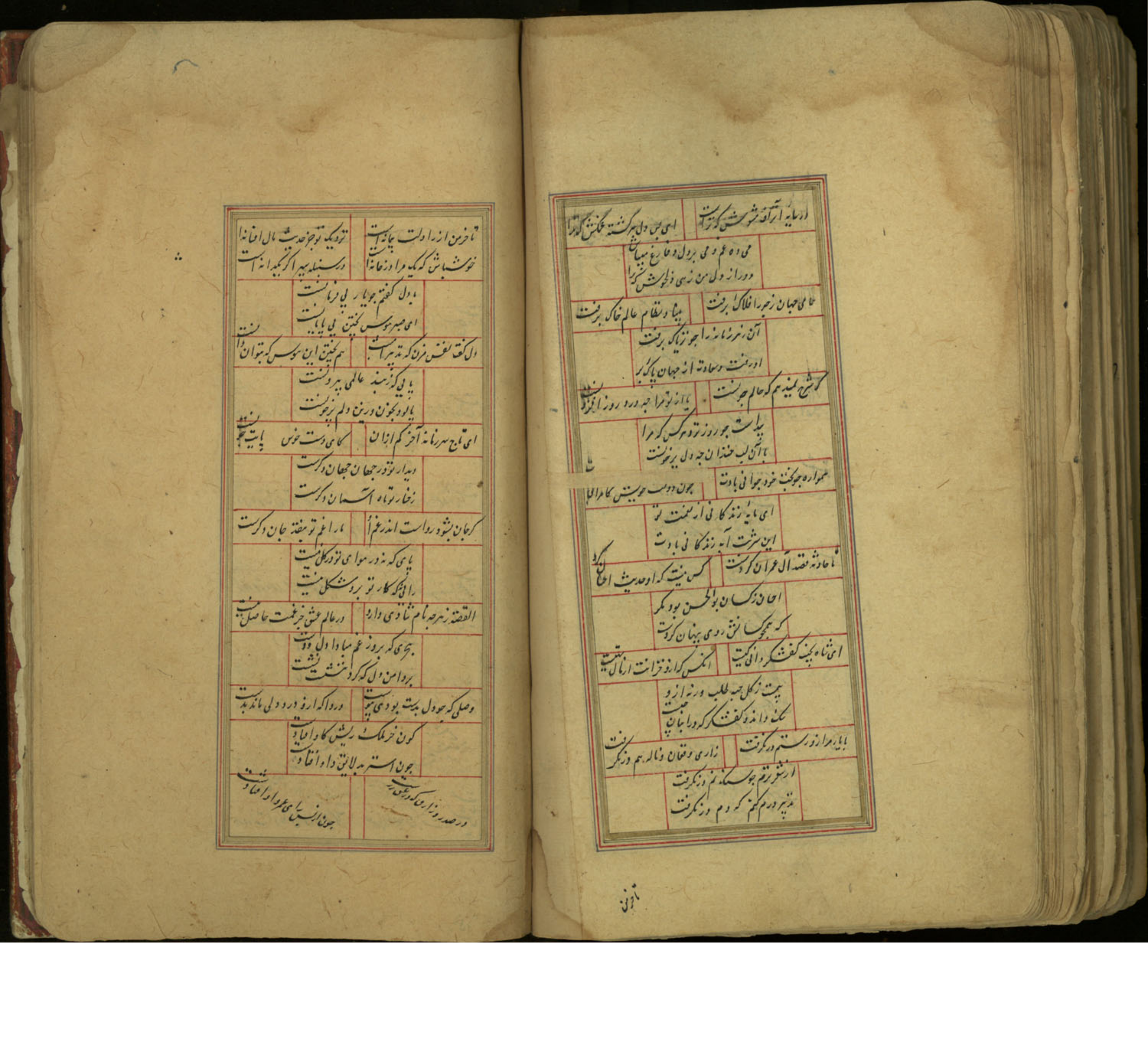
آن چهره که وصف او کس نشنیدست | بر چهره آفتاب و مه خندیدست
ماه نو عید دیده ام دوش بیاد
بر ماه تمام کس مه نو دیدست

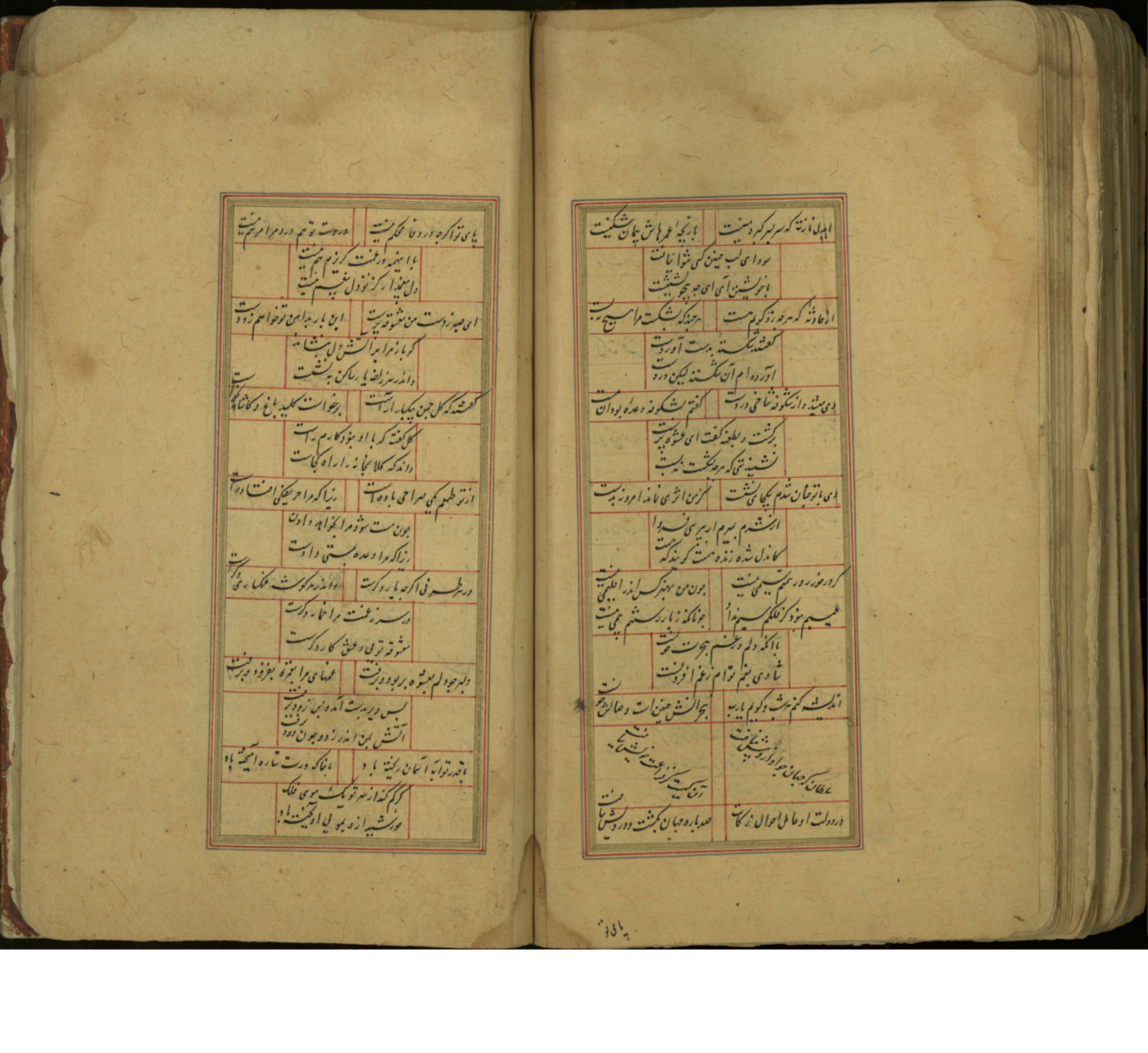
دل بر سر عهد استوار خویشست | جان در غم تو بر سر کار خویشست
از دل هوس هر دو جهانم برخاست
الا غم تو که بر قرار خویشست

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت | تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زو قدم بر آتش دارم
بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت | چشم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار
هجران تو این مهم بجان باز گرفت

می آمد و ز دیده بما می نگریست | میرفت و دگر باره قفا می نگریست
با جلوه خویشتن خوشش می آمد
یا از سر مرحمت بما می نگریست





ابدال نازنینه که سر بر کردنیست | بازیچهٔ عمرهاش پیمان شکنیست
سودای لب چنین کسی شوانیست
با خویشتن آی ای چه بیچو شنیست

از حادثه که هرچه زو گویم هست | هرچند که شکست مرا هیچ نبست
گفتند شکسته بدست آورد است
آورده ام آن شکسته لیکن در دست

دی میشد و از شکوفه شاخی در دست | گفتم ز شکوفه وعده بود آن هست
برگشت و بلطفه گفت ای عشوه پرست
نشنیده‌ای که هرچه بگشت نه بست

دی با تو جهان شدم یکجا نشست | گر من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
کاندل شده زنده مست گویند که هست

گر دور خورد روز همه تیمی نیست | چون من بهنر کس اندر اقلیمی نیست
علیم بود گر فلکم سیم نداد | چونانکه ز بار زر شتم بیمی نیست
با آنکه دلم در غم هجرت خون است
شادی بغم تو ام ز غم افزون است

اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب | هجرانش چنین است و صالش چون است
[illegible] | [illegible]
در دولت او عامل احوال زکات | صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

پای تو اگرچه در وفا محکم نیست | در دوست تو هیچ درد مرا مرهم نیست
با اینهمه در غمت گر زیم هم نیست
دل میخواهد گر ز تو دل بی غم نیست

ای صبر ز دست من شوخ تو پریست | این بار بدامن تو خواهم زد دست
گو باز مرا بر آتش دل بنشان
وانگه سر زلف یار ساکن بنشست

گفته که گل چمن پیکبار از آتست | بر خوانست کلید باغ و کاشانه که راست
گل گفت که با او بود کارم راست
واند که کلا بجانه از راه کجاست

از تو طمعم یکی صراحی باده است | زیرا که مرا حریفکی افتاده است
چون مست شوم مرا نخواهد دادن
زیرا که مرا وعده بستی داده است

در سر طره‌ای اگرچه یار دگرست | و اندر سر کوشه غمگساری دگرست
در سر ز غمت مرا خماری دگرست
معشوقه تویی و عشق کاری دگرست

دلبر چو دلم بعشوه بربود و برفت | غمهای مرا بتازه بفزود و برفت
بس دیر بدست آمد و بس زود برفت
آتش بمن اندر زد و چون دود برفت

با قدر تو آب آسمان ریخته باد | با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یک موی فلک
خورشید از و بموی او آویخته باد



در چشمه بخت بی کفت آب مباد
ور زلف زره بی کشفت تاب مباد
بی یاد مبارکت تو در دست ملوک
در آب فسرده آتش ناب مباد

هرگز دلم از هوای تو فرد مباد
یکدم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
بس یک نفس از درد تو بی درد مباد

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد
تا حشر سعود اختران بی تو مباد
آسایش جان رفت جان بی تو مباد
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

دادم بامید روزگاری بر باد
تا بو که ز روزگار خود روزی شاد
زان می‌ترسم که روزگارم بنود
جز آنکه ز روزگار بستانم داد

با هر که زبان چرخ رازی بگشاد
چون پای نداشت پای تا سر بنهاد
زان داد سخن همی نه بتوانم داد
کاستن رازها نه بتواند زاد

از چرخ که کامی بر ادم ننهاد
وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
پرورشه لطف یکتن و ادم داد
پرورشه لطف یکتن باقی باد

گر یکشبه وصل تو دلم آزارد
یکساله فراقش فلک آغاز آرد
صد روز از آن که یکدم آرم بدهم
گردون فلک شبی از آن باز آرد

خود عهد کسی کسی چنین نگذارد
کامد بدو یک هیچ یادش نارد
جانا زه فا روی مگردان که هنوز
خاک در شان رویم دارد

نه دل بوصال تو شکیبایی دارد
نه جان ز فراق تو توانایی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
واکنون بهزار حیله جایی دارد

بنشسته که چشم عافیت بین دارد
می خوردن و دست جفتن آیین دارد
تا جان دارم بدست بر خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد
اشکم همه خرده در میان میدارد
جان بی تو کنون فراق دل میطلبد
دل بی تو کنون ماتم جان میدارد

گر دوست مرا بکام دشمن دارد
یا خسته دل و سوخته خرمن دارد
گر دارد ازین جفا ز اوان پیش آرد
آن منت غم که بر دل من دارد

صد پرده فلک شبی ز من بردارد
تا روز چو شب زیر ده بیرون آرد
از دست شب و روز لب بگزید
هر کس که بروز من شبی بگذارد

با آنکه عمر عشق تو از زین جان برد
وان جان نه برابر رود بیدار
گر دست رسی بود مرا در غم تو
انگشت بهیچ شادی نتوان برد



این عمر که سرمایهٔ عمرست نه خرد | چون بیخبران همی بسر باید برد
وز عشق چنین زند کی پیش از مرگ
روزی بهزار مرگ می باید برد

آن نور که ملک یافت از مهر تو فرد | از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد
خورشید بنوریه نتواند کرد

سی سال درخت بخت من بار آورد | جز شاخ این اشتم بروی بار
ز آرزوی بروم اینقدر کار آورد
تا بهمنم از دوست بدیدار آورد

دل در غم تو گر بمثل جان بزد | سرور بازو بصبر و فرمان بزد
زان میترسم که عمر کوتاه و دلم
این ورد دراز را بپایان نبرد

آنکو بمن سوخته خرمن نکرد | رحم آرد اگر کشیم دشمن نزد
آن را که ببخش رغبتی هست کجاست
تا رنجه شود اول و در من نکرد

چون نیست یقین که بشب چه خواهد آورد | بیشش غم ناآمده نتوان خورد
فردا چه ندانم که خواهد بودن
امروز چه دانم که چه باید کرد

بر طالب تتمه آن جهانی همه مرد | هرگز غم این جهان خونخواره نخورد
هر طالب تتمه گر بدو روا آورد
از نام پدر دامن حرصش گرد

در عرصه ملکی که کمی پیش رود | تا چند هنر ز چون منی بگریزد
خورشید فراغتم فرو میگیرد
بر طالب تتمه گر که دستم گیرد

گر دست غم تو دامن من گیرد | کس را غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی
گر روی زمین بجمله دشمن گیرد

روی تو بدلبری جهان میگیرد | زلف تو زره گری ازان میگیرد
جرعت تنطر زبان دل می بندد
لعلت بشکر طوطی جان میگیرد

روی تو که شمع لاله زو در گیرد | گل پرده ز روی با تو چون در گیرد
برخیز و بعزم گلستان موزه بخواه
تا جا در غنچه خار در سر گیرد

باد سحری گذر بکویش دارد | زان بوی بنفشه زار بویش دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل
از شادی آنکه رنگ رویش دارد

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد | یکذره عنایت بهم جاوید ارزد
شکرانهٔ روزی که از تو نومید شدم
وان [illegible] نومیدی نیز امید ارزد

روزی که خرد سرشکه رنگین رزد | اندیشه چگونه رنگ شو آمیزد
نور از رخ آفتاب هم بگریزد
چون سایه ایزد از جهان برخیزد



رای تو که صبح از فلک انگیزد — در حاشیه که رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد
آرام حقیقی از زمین برخیزد

ای شریف هوای تو بهر جان برسد — ملک غم تو بهر سلیمان برسد
درمان طلبان ز درد تو محرومند
وین درد طلبان درمان برسند

این مشکل روزگار حل خواهد شد — نی دور فلک همی بدل خواهد شد
زین بس من و عمری که این باقی عمر
تا روز دوبر باد اجل خواهد شد

از عشق تو در جهان سمر خواهد شد — وز دست غمت زیر و زبر خواهد شد
وانکه ز بس هزار شب بیداری
گریان گریان بخواب در خواهد شد

آن دوش من بوصل پیروز نشد — شایسته صحبت دلفروز نشد
دردا که بعشوه روز عمرم ز غمش
شب گشت و شب فراق را روز نشد

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد — کان مانده بس که از غمت بخروشد
چون می نوشی که نوشش بادت گوئی
خورشید باده و مشتری می نوشد

زلف تو بفتنه باز بیرون آمد — انکار چه داند که کجا انجامد
آرام دهش دو روز در زیر کلاه
باشد که ازین فتنه فرو آرامد

تا رای تو از فتح بشیر آید — گر سهیت ز بر فلک زیر آید
نصرت بزبان تیغ تیرت گفته
تا باز که از فلک جهان سیر آید

آن کز کعبه ضامن ازراق آمد — آن که در تو قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ار چه بوجود
اول حسن علی اسحق آمد

رنجی که مرا ز هجر آگاه آمد — گوئی که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار شب فزون میگویم
هان این اجل ارنه مژده آگاه آمد

آن روز که جان نامه عشق تو بخواند — دل دست ز جان بشست و دامن افشاند
وان صبر که خاو دست بدان آسودی
آن نیز بقای عمر تو بادو نماند

خوی تو ز دوستی چو دامن افشاند — بنشست که تا بروز هجرم بنشاند
گویی که اگر چنین نباید جکنی
دل ماتم جان بداشت دیگر چه بماند

ای دل ز هزار دیده خون میراند — عشقی که ترا سلسله می جنباند
خوش بر در پای شب منگن کارت
بنشین که بروز محنت بنشاند

ای دیده دل آیت بلا میخواند — هشدار که در خونت بسی گرداند
این بار اگر شش موافقت خواهد کرد
من چه پندارم تو دانی و دل داند

با آنکه همه کار جهان او راند	آنکه بنشین که نزد خویشت خواند

با آنکه همه ملوک نامم دانند
نامردم اگر یکی نشانم داند

بار روی تو از عافیت افسانه نماند	در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند

ایام زفتنهٔ تو در گوشه نشست
خورشید ز سایهٔ تو در خانه بماند

هم ابر بدست درفشانت ماند	هم برق به تیغ جان ستانت ماند

هم رعد بکوس تهمتنت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند

چون روز علم زد بجامت ماند	چون یکشبه شد ماه بجامت ماند

تقدیر بعزم تیز گامت ماند
روزی بعطا دادن عامت ماند

خورشید ز روشنی برایت ماند	گردون ز شرف بجایگاهت ماند

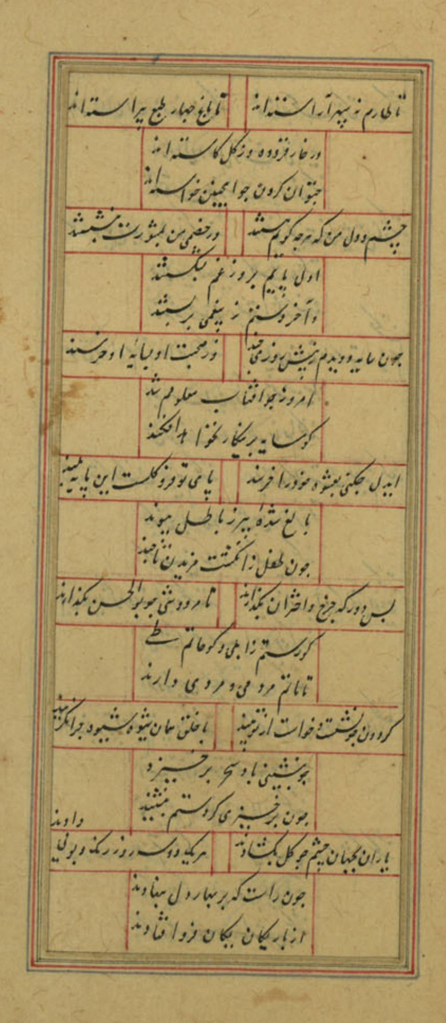
دوزخ بعقاب جان گرایت ماند
فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

یکباره مرا بلایت از پای نشاند	بر کیسه یکه موی آبرو چیزی ماند

چون سیم و زرم بر آتش تیز گداخت
وان سیم و زری که بود بر خاک فشاند

مسعود سعادت جهان بود و نماند	فهرست سعود آسمان بود و نماند

گر خواه جهان بان کنون خواه جان
چون نامه از تو خلاصه آن بود و نماند



تا طارم نه سپهر آراسته‌اند	تا باغ چهار طبع پیراسته‌اند

در خار فزوده و زگل کاسته‌اند
چندان گردون چو انجمن خواسته‌اند

چشم و دل من که هر چه گویم هستند	در خصمی من بمشورت بنشستند

اول پایم بروز غم بشکستند
و آخر دستم ز بیغمی بربستند

چون سایه دویدم زپیش روزی چند	در صحبت او بپایهٔ او نرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد
کو سایه بر یکبار نخواهد افکند

ای دل چکنی بعشوه خود را خرسند	پای تو فرو گلست این پایه مبند

بالغ شده پیرزا با طفل مپیوند
چون طفل ز انگشت مزیدن تا چند

بس دور که چرخ و اختران بگذارند	تا مردوشی چو بوالحسن بگذارند

گر رستم زابلی و گو حاتم طی
تا تاتم مردمی و مردی دارند

گردون بجو نشسته خواهد از تو چند	با خلق همان شیوه شیود جز انکه نبینند

چون نشینی باد سحر برخیزد
چون برخیزی گرد ستم بنشیند

یاران که جهان چشم چو گل بگشادند	هر یک دو سه روز رنگ و بوئی دادند

چون راست که بر بهار دل بنهادند
از بار یکان یکان فرو افتادند



سلطان غمت بنده نوازی نکند
تا خواجه بجبر ترکتازی نکند
از دولت وصل تو نشانی ناید
تا هجر تو عمر دست درازی نکند

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
وز غنچه لعبت خویشتن باز کنند
چون دیده بدیدار گلت باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

خوش چو مرادم تو در دام افکند
در پای فراق دوست ایام افکند
ای دوست بدین روز که دشمنت مباد
من سوختنی ولی طمع خام افکند

تا دم تو کو فلک حریم نکند
الحق از تو کاینست یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامن تو
گر چنین سزا در آتشینم نکند

این طایفه کز مروت آیین نکنند
زیشان نه عجب این که تحمل آذین نکنند
آن شه که همی بشر احسان کردند
امروز همین بسحر تحسین نکنند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند
تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسپ تو ز تاختن فرو ناساید
تا پیش در خلیفه جولان نکند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند
لعل تو نهال قند و شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید
وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

تو می که درین سفر مرا همراه آی
از نقیصه زمانه چون آگاه مند
ما نیکوشیم و آسمان نیکوشد
نقش آن آید که نقشبندان خواهند

گردون بخیال اسپ زمانت نکند
تا خون دل آرایش جوانت نکند
وانگاه دلش ز غصه خالی نشود
تا غارت جان و خان و مانت نکند

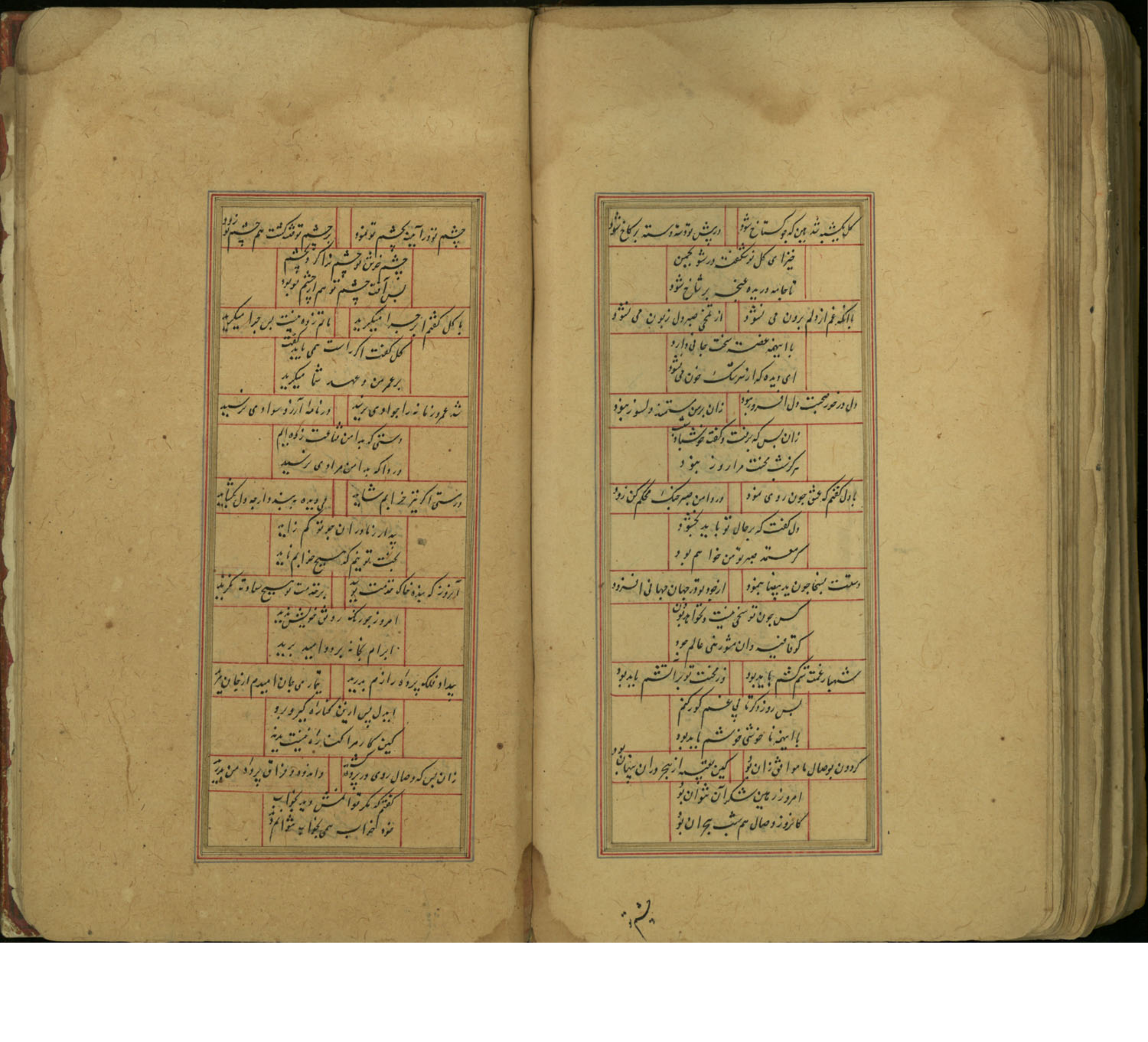
دلدار دل مرا ز من دور افکند
وز زلف کلام بچین دور افکند
امروز که پی بچین زلفش بروم
پرواز بس گوش خویشتن دور افکند

هر گونه که بخت تو خرسند شود
آفاق بر و حبس و زمین بند شود
وآنرا که به بند کی پذیری گردن

تسلیم همه بر حادثه فیروز شود
هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سان که بود چه حالها گر دارد
روزی شب آید و شبی روز شود

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد که روز نوروز شود
هر شب که بجانبت پروز شود

آخر غم عور از دلم دور شود
این ماتم هجر دوستان سور شود
لشکرکش گردون چو در آید به حمل
فرمان ده گیتی بنا بور شود



گل یک شبه شد بین که بوستان شود | در پیش تو دسته بسته بر کاخ شود
خیز ای گل نو شکفته در شو بچمن
تا جامه دریده غنچه بر شاخ شود

با آنکه غم از دلم برون می نشود | از تنگی صبر دل زبون می نشود
با اینهمه عصمت سخت جانی دارد
ای دیده که از سرشک خون می نشود

دل در خور صحبت دل افروز نبود | زان بر من خسته دلسوز نبود
زان بس که برفت و گفته خوش باد شبت
هرگز شب محنت مرا روز نبود

با دل گفتم که عشق چون روی نمود | در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت که بر حال تو باید بخشود
گر معتقد صبر تو من خواهم بود

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود | از جود تو در جهان جهانی افزود
کس چون تو سخی نیست و نخواهد بودن
گر قافیه دان مشورتی عالم جود

شبها ز غمت نیم کشم باید بود | در محنت تو برآتشم باید بود
بس روز دگر تا پی غم کور کنم
با اینهمه ناخوشی خوشم باید بود

گردون بوصال ما موافق زان بود | کین عقبه از هجر دران پنهان بود
امروز زهی شکر آن نتوان بود
کار روز وصال هم شب هجران بود

چشم تو در آینه بچشم تو نمود | زان چشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود
چشم خوش تو چشم تو تا اگر و بچشم
بس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

با گل گفتم از چه جدا میگرید | با ما تو زده نیست بس جدا میگرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
بر عمر من و عهد شما میگرید

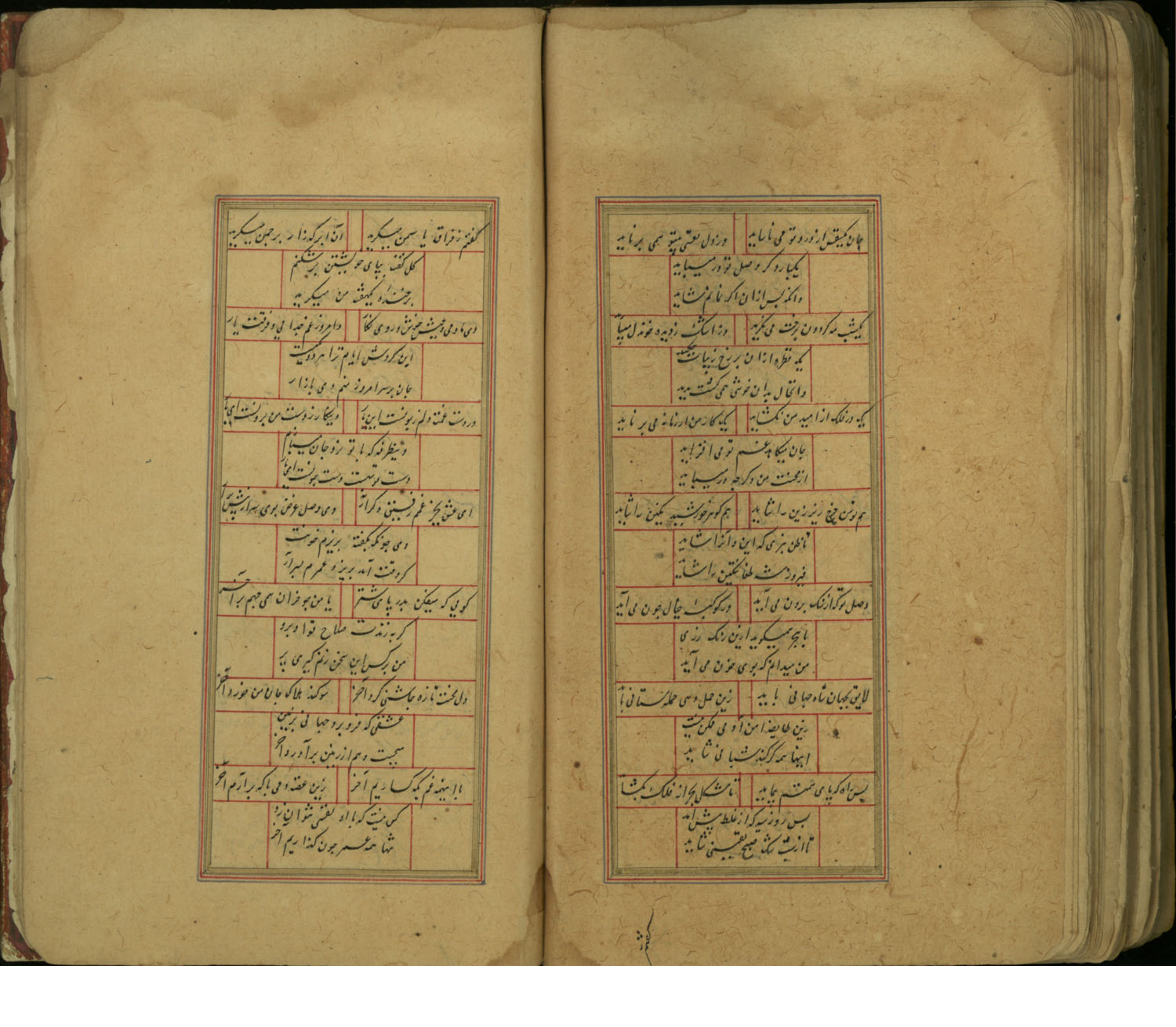
شد عمر و زمانه را جوادی نرسید | در نامه آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت زده ایم
در واکه بدامن مرادی نرسید

در مستی اگر نیز خرابم شاید | ای دیده به بند دار چه دل بگشاید
بیدار زمانه ای چو تو کم زاید
بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید

آن روز که بنده خاک خدمت تو بود | بر خدمت تو بسیج سعادت نگزید
امروز بجور کنه روش خویش ندید
ابرام بکار نه برو امید برید

بیداد فلک پرده رازم بدرید | بیمار غم جان امیدم از جان ببرید
ای دل پس از این کناره گیر و برو
کین کار مرا کشت ره نیست پدید

زان بس که وصال روی در پرده کشید | وامد نود و فراق پرده من درید
گفتم که مگر بخوابش دیده بخواب
نه خواب همی بخواهد شد نام دید



جانا کیفش از نور و تو می ناساید — ور زوال بعنی مینو همی بر ناید
یکبار رو کرد وصل تو در سیاید
و انگه بس از ان اگر نانم نشاید

یکشب مه گردون برخت می نگرید — وز اشک ز دیده خون دل می بارید
یک قطره از ان بر رخ زیبات چکید
و انخال بدان خوشی همی گشت پدید

یک در فلک از امید من بگشاید — یک کار من از زمانه می بر ناید
جانا بنگار غم تو می افزاید
از محنت من دگر چه در میباید

هم نوش چرخ زیر زمین را شاید — هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که این و آن را شاید
فیروز شه طغانتگین را شاید

وصل تو که از رنگ برون می آید — ور کوکب اقبال جون می آید
با هجر همیگوید از این رنگ رزی
من میدانم که بوی خون می آید

لایق بجهان شاه جهانی باید — زین جمل و هی حمله ستانی باید
زین طایفه امن آوی فلکن هست
اینها همه گر گذشتبا نی شاید

بس راه که پای همتم بیاید — تا مشکل ما از فلک بگشاید
بس روز سیه که از غلط پیش آمد
تا ازمیت شک صبح یقینی تابد

گفتم ز

گفتم ز فراق یاسمن میگرید — آن ابر که زار بر چمن میگرید
گل گفت بپای خویشتن بر شکنم
بر خنده که بیغش من میگرید

دی ما و می و عیش خوش و روی نگار — و امروز غم جدایی و فرقت یار
این گردش ایام ترا هر دو بکیست
جان بر سر امروز نهم و دی باز آر

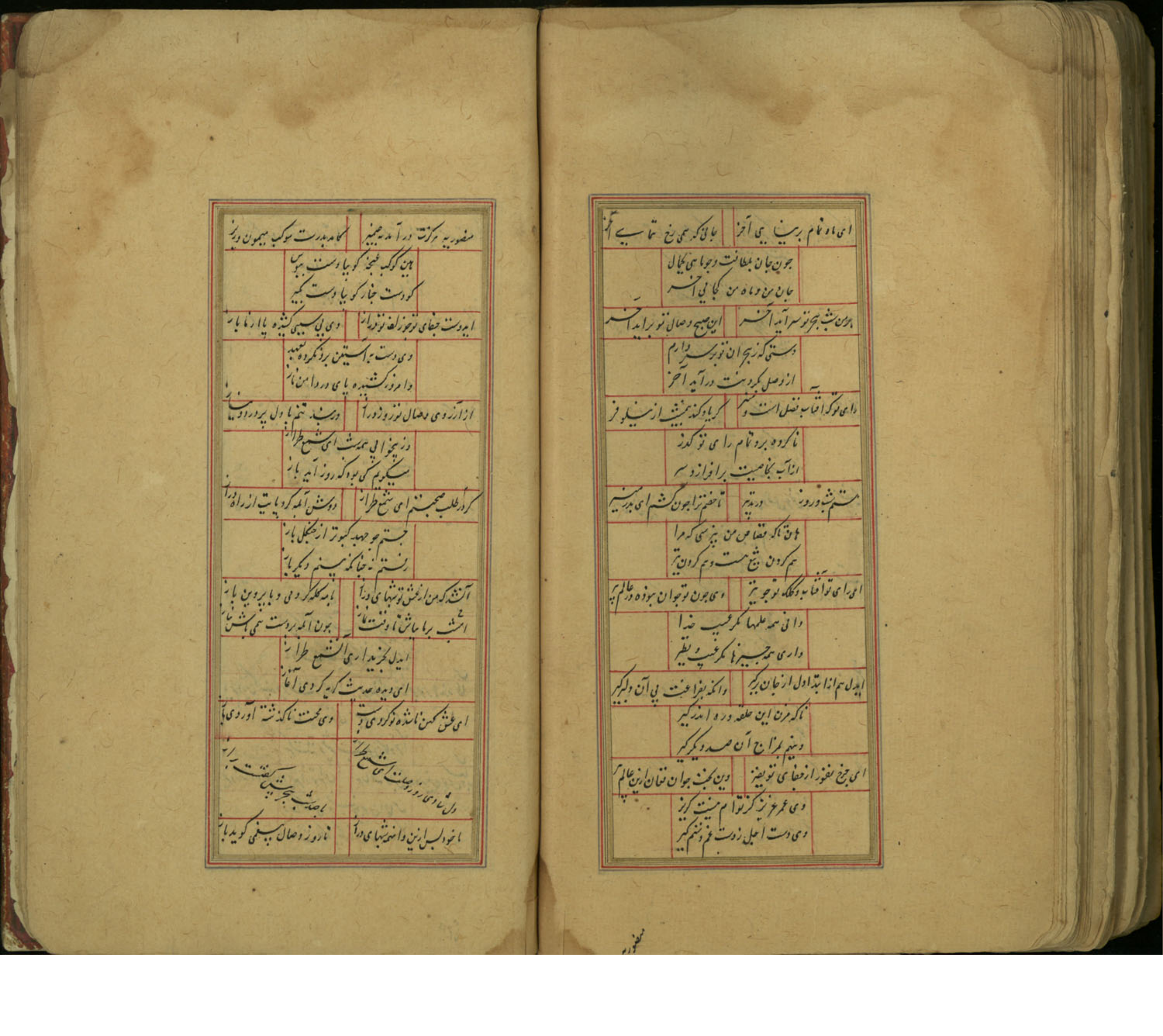
در دست غمت دلم ز بوسنت ای یار — وینگار ز دست من بر بوسنت ای یار
وین طرفه که با تو رنج جان میبازم
دست تو بهیت دست بوسنت ای یار

ای عشق بجز غم ز فینی و گر آز — وی وصل غرض بوی بسر از پیشانی
دی جونکه بگفته بریزم خونت
گر وقت آمد بریز و عمرم بسر آر

گویی که سیکن بدر پای شتر — یا من بوخران همی جهم بر آسمان
گر به رندت صلاح تو او برو
من بر کس این سخن زنم گیری یا

دل لخت تازه جاشنی گرد آخر — سوگند بخاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برو جهانی بزمین
میجیت و هم از زمین برآورد آخر

با این همه غم بکه سپاریم آخر — زین عقده دمی بکه برآریم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
تنها همه عمر چون گذاریم آخر



ای ماه تمام بر نیایی آخر | بالای که همی رخ تماشای آخر

چون جان بلطافت و چو ماهی بکمال
جان من و ماه من کجایی آخر

هر شب که هجر تو سر آید آخر | این صبح وصال تو بر آید آخر

دستی که ز هجران تو بر سر دارم
از وصل بگردنت در آید آخر

ای تو که آفتاب فضل است و هنر | گر یاوه کند همیشه از نیلوفر

تا گرده برو تمام رای تو کند
از آب بخاصیت بر افرازد سر

هستم شب و روز در بدتر | تا خفته ترا چون نگشم ای بدر منیر

هان تا که قصاص من بپرسی که مرا
هم گردن تیغ هست و هم گردن تیر

ای رای تو آفتاب و کلک تو چو تیر | وی چون تو جوان بوده در عالم پیر

دانی همه علمها مگر علم خدا
داری همه چیزها مگر شبه و نظیر

ای دل هم از ابتدا اول از جان برگیر | وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر

تا که مرن این حلقه در اندر گیر
و نیم بر اوج آن صد و دیگر گیر

ای چرخ نفور از جفای تو بپرهیز | وین بخت جوان فغان از این عالم پیر

وی عمر عزیز گر توام هست گریز
وی دست اجل ز دست غم دامنم گیر

منصور به مرکزت در آمد بجمیز | کامد بدرت موکب میمون ورز

هین کوکبه غنچه گو بیا و دست ببوس
گو دست خار گو بیا و دست بگیر

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز | وی پای سپیدی کشیده یار ما باز

وی دست به آستین بر نکرده تعهد
وا مرو کشیده پای در دامن ناز

از آرزوی وصال نوروز درآ | ور بشد تنم با دل پردرد و بساز

در بیخوابی همه شب ای شمع طراز
میگویم کی بود که روز آید باز

گر در طلب صبحدم ای شمع طراز | دوش آمده گرد پایت از راه دراز

جستم چو چهار کبوتر از جنگل باز
رفتم نه چنانکه بینم دیگر باز

آن شد که من از عشق تو تنهای دراز | با به گله گر دی و با پروین باز
امشب بر ما باش تا وقت نماز | چون آمد بر دست همی باشی باز

ای دل بگزید اری آن شمع طراز
ای دیده حدیث گریه کردی آغاز

ای عشق کهن ناشده نوکردی باز | وی محنت ناگذشته آوردی باز

دل شاد ولی روز و جانت ای شمع چگل | با جان شب هجر بسنت گفت براز

تا خود لب از این وانهمه تنهای دراز | تا روز وصال پیش کی گوید باز

زان شب که بروز برده‌ام با تو براز
روز روشنم از غمت سیاهست و دراز

بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد
تا با تو شبی چنین بروز آرم باز

گر ماه بکام انوری بود امروز
کار انجا همه ماه و مشتری بود امروز

گوینده بگر ماه بهمین دیو بود
ما دیو ندیدیم پری بود امروز

آندل که بتو دیده نگارست هنوز
در عشق تو با ناله زارست هنوز

آن آتش دل که گذشت از تو مرا
وان آب دو دیده برقرارست هنوز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته گشتم آبرویم بمریز

چون چرخ ستیزه رای با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز

بازار قبول گل چو شد خوش تیز
گفتم که بباغ در تو ای دلبر خیز

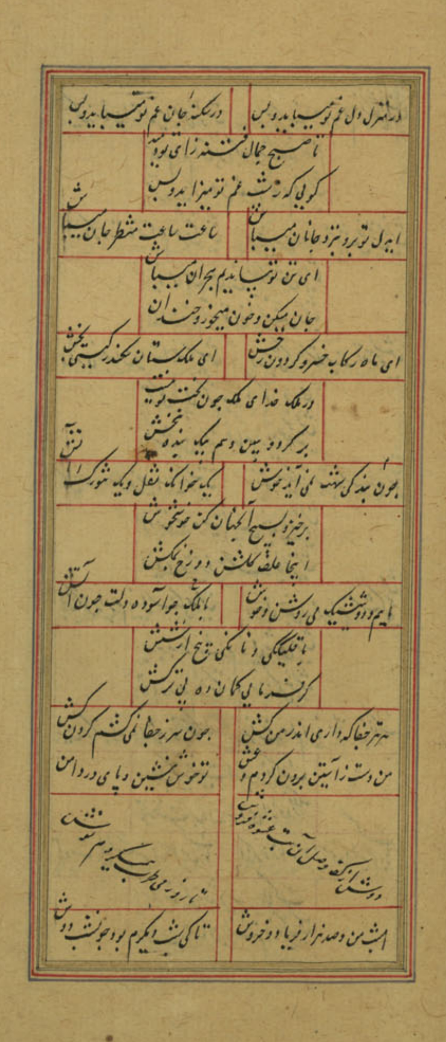
گل گفت که آب قند من خیره مریز
با دست کلابکی گرفتم که مریز

مایم درین گنبد دیرینه اساس
جوینده رخنه چو مور اندر طاس

آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

پیروزه‌ای خورده سپهر از تو هراس
هر ساعت و بس کرده زمین بوس و سپاس

زیبا که کنی بخنجر چون الماس
از هفت فلک پیکرنان چارده طاس


در منزل دل غم تو می باید و بس
در کلبه جان غم تو می باید و بس

تا صبح جمال فتنه زای تو دمید
کویی که زشب غم تو میزاید و بس

ای دل تو برو نزد جانان میباش
ساعت ساعت منتظر جانان میباش

ای تن تو شبانه‌ای بهجران میباش
جان میکن و خون میخور و خندان میباش

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش
ای ملک ستان تخت گیتی بخش

در ملک خدای ملک چون تخت تو نیست
بر گرد و ببین و سم یکایک بنده نخش

چون بنده کی بهشت می آید خوش
یک خوانگه نقل و یکی شورک آتش

برخیز و بصبح آنجهان کن خوش خوش
اینجا علف کاشتن دوزخ بکش

ایام و دوشیزه‌ای روشن و خوش
با ملک جوا آسوده دولت چون آتش

تا قلیکی ز ما نکنی تیغ از کش
گرفته ما پی کمان ده پی ترکش

هر جفا که داری اندر من کش
چون سر ز جفا نمی کشم گردن کش

من دست ز آستین برون کردم و عشق
تو خوش بنشین و پای در دامن کش

دوش از کف وصل آن بت عشوه کش
تا روز همی طرب بپیمودم سرخوش

امشب من و صد هزار فریاد و خروش
تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش

یکچند نهان از دل بیحاصل خویش | با صبر بساه بردم از مشکل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم
گردان گردان شدم بکام دل خویش

ای خاک ورنه ساخته ام مفرش خویش | برخیره بباد داده عیش خوش خویش

بنمای بمن همی رخ مهوشش خویش
تا بان بنزم آب نواز آتش خویش

وارستی زجهان زیادت از غصه خویش | در باقی کن بشکایت قصه خویش

تا کی زپی شکم بدر ها گردی
بنشین و بخور طعام زین غصه خویش

گل روز دو عرض مید بدمایه خویش | زنهار مشکن تو آبروسایه خویش

او خود چه به بیند پس ازین پایه خویش
در پای تو ریزد همه سرمایه خویش

با خاک برابرم زبی باکی خویش | وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش

یارب بدهم شرم زبی شرمی خویش
تا باز رهم زننگ بی ننگی خویش

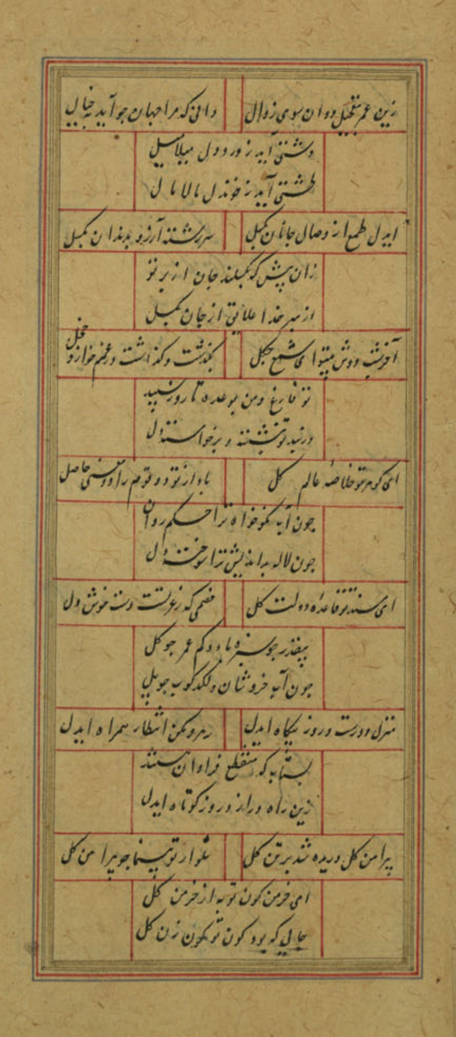
زین رنگ برآوردن بر غور فلک | خون شد دلم و دیا نیم غور فلک

در چاه گریزیست از جور فلک
تا رخت برون بزدی از دور فلک

تا دست طمع شستم از دامن خاک | از گرد زمانه دامنی دارم پاک

امید بقا یکی شد و بیم هلاک
چون من ز جهان برستم از مرگ چباک

زین



صد ره ز دو چشم بهار پیراهن گل
ابر آمد و برگرد ز ورد دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل
گر تو بچمن درآیی ای خرمن گل

با بانگ یار من نداری ای گل
جامه چه دری رنگ چه آری ای دل
سوزت نکند تا که بخاری ای گل
از یار خجل فرو بیاری ای گل

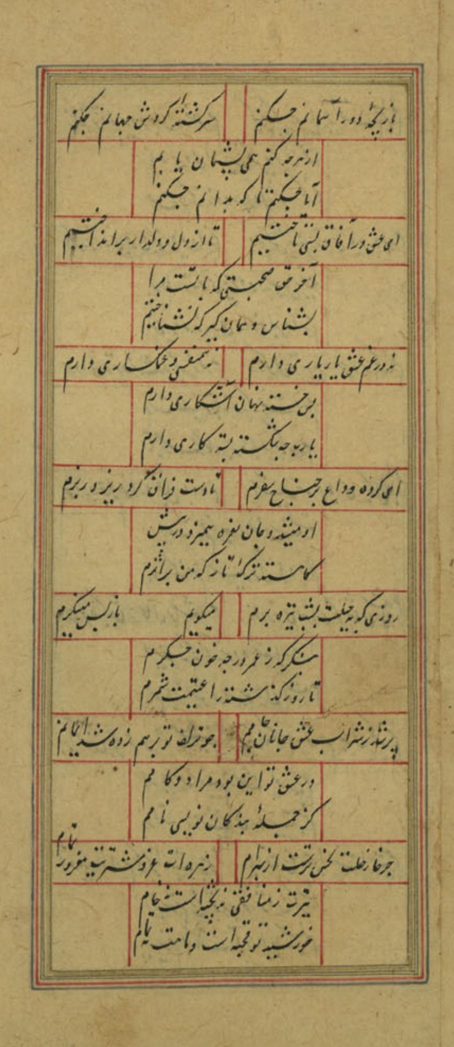
با یاد تو ای رنجه عشقت آیم
نکشته اگر برو بر آتش تابم
روی از غم چون تو بی جرا برتابم
یا به زغمت کدام شادی یابم

می نوش کنم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرض من ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

کس منت غم اندوخته تر زین که منم
با درد تو آموخته تر زین که منم
گفتی که نه بعشق در کینه هنوز
خامی چکنی سوخته تر زین که منم

هر مرحله که رخت بر داشته ام
از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل صبا دم هرگز
گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

بختی نه که نصیب جز غم یابم
روزی نه که در دو جهان دو همدم
شادی بکم از جهان برون است از آنکه
هرچند که بیش یا بیش کم جویم



زلف تو دلم برد و جان در خطرم | گیرم که زنم پی بزلفت بزنم

باری دمی از زیر کله بیرون کن
چندانکه ز دور بر دل خود نگرم

آخر تو ز روی چون نگون پردارم | در عشق ز هجر روی یاور دارم

بردار ز روی پرده و درلب این
من پرده ز روی راز و لب بردارم

سودای تو پیره دل شده بگیر ز سرم | وز کوی تو بریده چو خور پاکذرم

رست طلب تو باز در کوفت درم
تا بر سر کار برو باز دگرم

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم | آشفته سر و پای بگل باد دلم

در دست غم اسیری از دست دلیست
چو ناکه منم اسیر دل باد دلم

من غره بگفتار محال تو شدم | زارزوی سزای گوشمال تو شدم

اینطرفه که آزموده صد بار مرا
هم باز بعشوه در جوال تو شدم

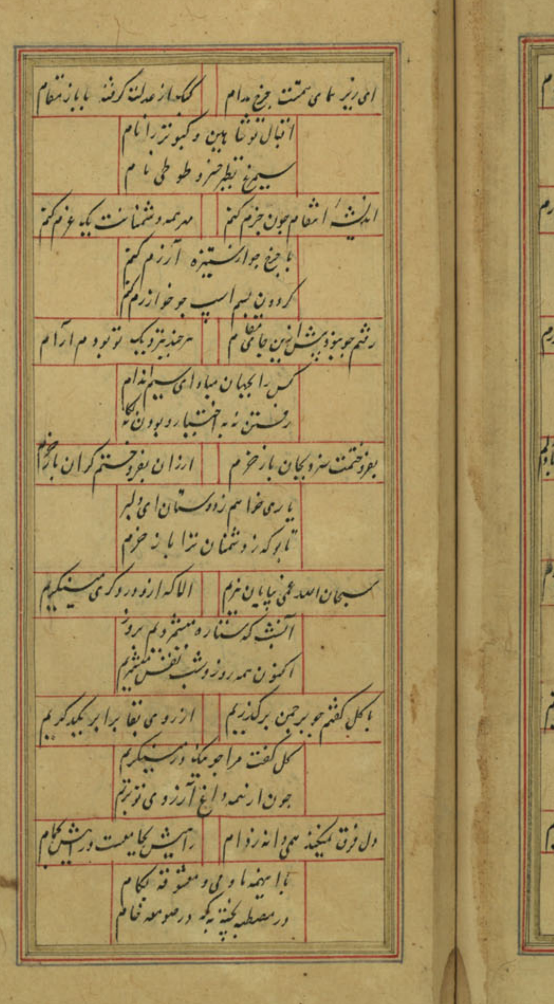
بر آتش هجر عمری ار بنشینم | بر خاک در تو هم بدل بگزینم

از باد همه نسیم زلفت بویم
در آب همه خیال رویت بینم

آئینه ندارم که بخوابت بینم | یا آن رخ همچو آفتابت بینم

از شرم رخ تو در تو نتوان نگریست
میترسم اکنش تا در آینه بینم

ای زیر



ای زیر نمای همت چرخ مدام | گنجشک ز عدلت گرفته با باز مقام

اقبال تو تا باین و کبوتر را نام
سیمرغ بنظر حزو طوطی نام

اندیشه انتقام چون جزم کنم | هر همه دشمنانت یکه عزم کنم

با چرخ چو از ستیزه آزرم کنم
گردون بسم اسپ چو خوارزم کنم

رفتم چو نبود بیش ازین جای مقام | هرچند بنزدیک تو بودم آرام

کس را بجهان مباد ای سیم اندام
رفتن نه به اختیار و بودن ناکام

بفروختمت به سر و بجان بازخرم | ارزان بفروختم گران بازخرم

یارب خواهم ز دوستان ای دلبر
تا بو که ز دشمنان ترا بازخرم

سبحان الله چه بی بهایان نرم | الا که ازو دور دگری میشکریم

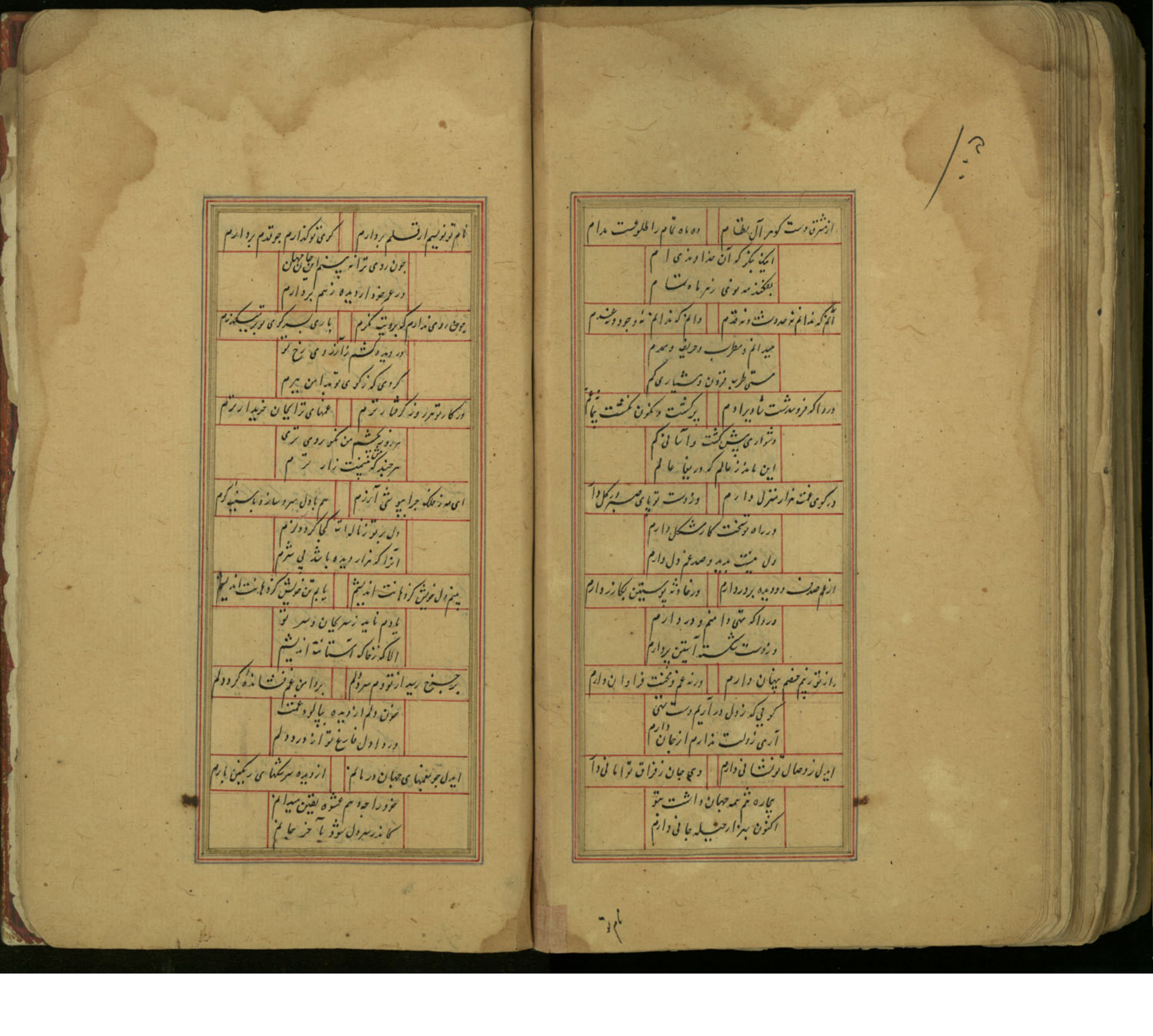
آنشب که ستاره میشمردم بروز
اکنون همه روز و شب نفس میشمریم

با گل گفتم چو بر چمن برگذریم | از روی بقا برابر یکدیگریم

گل گفت مرا چو میکنی در نگریم
چون از همه داغ آرزوی تو برتریم

دل فرق نمیکند همی دانه ز دام | راحتش کجاست و ریش کدام

تا پیشه ما و معشوقه بکام
در مصطبه پخته به که در صومعه خام



از مشرق دست گوهر آل نظام | ده ماه تمام را طلوعست مدام
اکنون بنگر که آن خداوندی ام
بشکفته مه نوی ز سر ماه تمام

آنم که ندانم نه حدوث و نه قدم | دانم که ندانم نه وجود و نه عدم
میدانم و مطرب و حریف و همدم
مستی طرب فزون و هشیاری کم

دردا که فرو گذشت شادی را دم | برگشت و کنون گذشت یا ماتم
دشواری پیش گشت و آسانی کم
این ماند ز عالم که دریغا عالم

در کوی غمت هزار منزل دارم | وز دست تو پای صبر در گل دارم
در راه تو سخت کار مشکل دارم
دل نیست بدیده و صد غم دل دارم

از غم صدف دو دیده پر در دارم | ور خانه پوستین بکار زر دارم
دردا که تهی دامنم و در دارم
ور دوست نگشته آستین پر دارم

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم | ور نه غم و محنت فراوان دارم
گویی که ز دل درآریم دست تهی
آری ز دولت ندارم از جان دارم

ای دل ز وصال تو نشانی دارم | وی جان ز فراق تو امانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
اکنون بهزار حیله جانی دارم

نام تو

نام تو نویسم ار قلم بردارم | گر پی تو گذارم چو قدم بردارم
چون روی ترا نه بینم ای جان جهان
در عمر خود از دیده ز هم بردارم

چون روی ندارم که بروئیت نگرم | باری لب بر کوی تو بر بنهادم
در دیده و چشم ز آرزوی رخ تو
گردی که ز کوی تو بدامن ببرم

در کار تو هر روز گرفتارترم | غمهای ترا بجان خریدارترم
هر روز بچشم من نکوروی تری
هر چند که گفتمت زارترم

ای مه ز فلک چرا بپوشی آزرم | هم با دل سرد ساز و با سینه گرم
دل بر تو ز ناله است گر گردد نرم
زیرا که هزار دیده باشد بی شرم

بینم دل خویش گر ز هانت اندیشم | یا بر تن خویش گر ز هانت اندیشم
یادم نماید ز سرکیان و سر تو
الا که ز خاک آستانت اندیشم

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم | بر دامن غم نشانده گرد دلم
خون دلم از دیده بپالود غمت
دردا دل فارغ تو از درد دلم

ای دل چو تنهای جهان در ماندم | از دیده سرشکهای رنگین بارم
خود را چه دهم عشوه یقین میدانم
کاندر سر دل شود بآخر جانم

شبها چو زروز وصل او یاد کنم — تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که رسد اجل امانم ندهد
تا باز بروز وصل دلشاد کنم

در خدمت تست عقل و هوش جانم — گر پیش برون روم وراز پس مانم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که در رکابش مانم

ای دل که بجز از تو آسان ندهم — چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خود
وانده‌ی که ترا خواست بصد جان ندهم

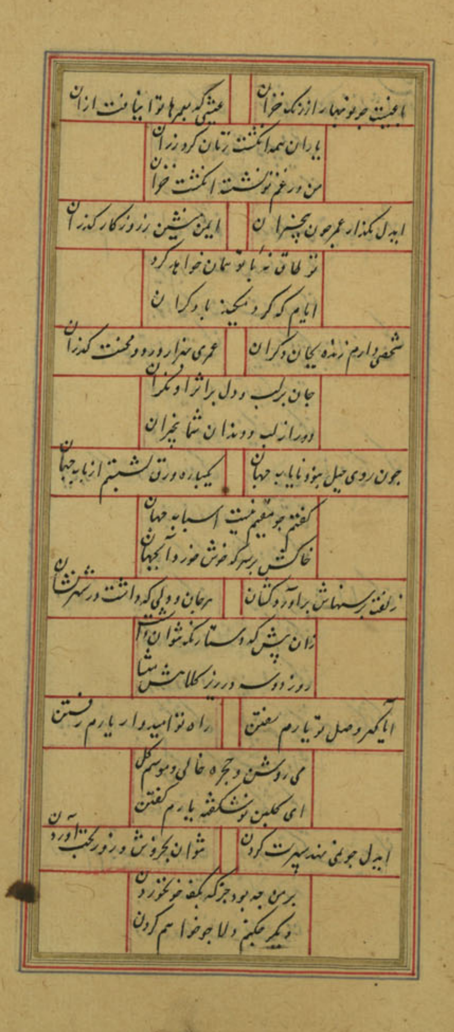
من بنده که کمتر سگ کویت باشم — این بس باشد که هیچ کویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که پیش رویت باشم

ای سایه آنکه ملک او هست قدیم — تا چند ازین ملک چه گوزی بدو نیم
یکباره رویه کن این کار که سهلست عظیم
مملکت نه بازیچه که الملک عقیم

شکر ایزد را که خسرو هفت اقلیم — آن شاه مبارک قدم آن ذات کریم
از آتش فتنه بر کرانشد چو خلیل
در آب خطر با حل آمد چو کلیم

دی یکدو قدح شراب صافی خوردیم — با همنفسی شبی بروز آوردیم
امروز چنان شد که با جار دود دست
در گردن درد و رنج هجران کردیم

باعیث



باعیث چو نو بهار از رنگ خزان — عیشی که بهر جا تو آیا فت ازان
یاران همه انگشت زنان گرد زنان
من در غم تو نشسته انگشت خوان

ای دل بگذار عمر چون بیخبران — این هم نشین ز روزگار گذران
ترک طاق نه با تو همان خواهد کرد
ایام که کرد پیشه با دگران

شخصی دارم زنده یکیان دگران — عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر اثر او نگران
دور از لب و دندان شما بیخبران

چون روی جمیل بنو نمایا به جهان — یکباره ورق گشتیم از بابه جهان
گفتم چو مقیم نیست اسبابه جهان
خاک کیش بر سر که خوش خورد آنجهان

زلفت بر سینهاش بر آورد گشان — هر جان و دلی که داشت در شهر نشان
زان پیش که دستار که شوان آن
روز دو سه در زیر کلاهش بنشان

ای آنکه وصل تو یارم سفتن — راه تو امیدوار یارم رفتن
می روشن و حجره خالی و موسم گل
ای گلبن نو شکفته یارم گفتن

ای دل چو نمی‌نهد سپرت کردن — شوان بجز خوش و زور بحسب آوردن
بر من چه بود جز که بکف خون خوردن
دیگر چکنم دلا چو خواهم کردن

جایم و صراحی و شراب روشن مرغی و دو نان چند و زیشان او سرتن

از میوه و ریحان قدری سیب و سمن
بر خیز و بیا جانا که دمی نزد تو من

هستم ز تو دلشکسته ای عهدشکن وز دوستی تو با جهانی دشمن

گیرم نبود دست من و دامن تو
جتوان کردن دست من و دامن

هر جه از جو تویی بر بیداد و ستمکن وین جیره کشی گرچه ترا خوشست مکن

گه بیرم جان تو و باکی نیست
جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

زین جور اگر کنی توان کردن کن در حال من از نظر توان کردن کن

با بنده ز روی مردمی آشتی
یکبار دگر اگر توان کردن کن

ایدل ز سر سها و پرواز مکن در جام نگر حدیث آغاز مکن

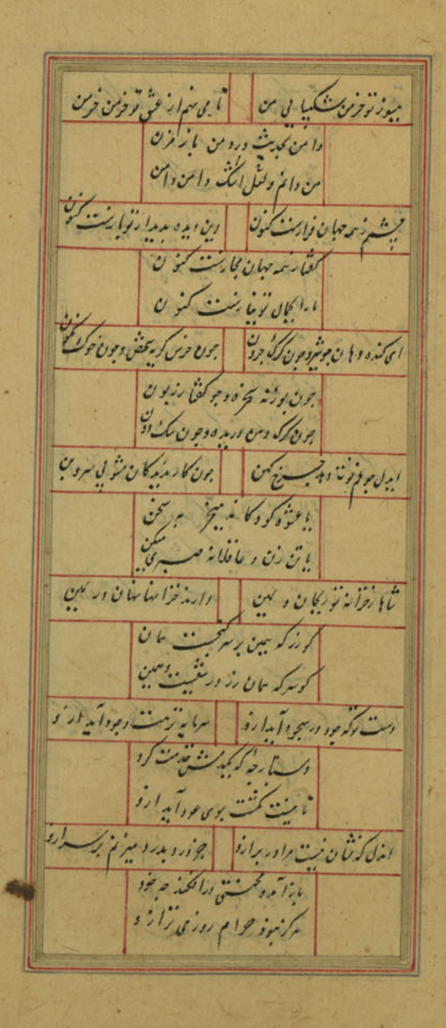
جاکار سر آن راز نهان باز مکن
جون را دمرا در سر این راز مکن

جانا لبم از شراب غم خشک مکن چشم ز سرشک سیح دم خشک مکن

ز رعش گران رکاب صبری داری
زنهار ز حذر زین ستم خشک مکن

در دام غم تو بسته بسیت جو من وز جور تو دلشکسته بسیت جو من

بر خوان سگان عشق تو بسیار اند
در عهد و عاشق شکسته بسیت جو من



بستی ز کر گستاخ بگویید ور بر تو | پایی بنه که افتاده ییوید بر تو

بازار تو هر سری ندارد سر تو
وانی که گشاید بار ترا هم خر تو

دل مرحم زند و دید پسندید از تو | وز جمله جهان برید و ببرید ز تو

گفتی که نه پیند دلت از من غم هجر
دیدی که بجا قیمت جان دید از تو

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو | در چشم تو خوار تر ز خاک در تو

با اینهمه روز و شب بر آتش باشم
زان بیم که باد گرد زند بر سر تو

ای صبر که جای منت از غم تو | موی برد ز عهد نا محکم تو

وان وصل که قبله اوست در عالم غم
از کم شده کان کمیست در عالم تو

جان در رو تو یاد کار دارد پیوسته | دامن تو ور کنار دارد پیوسته

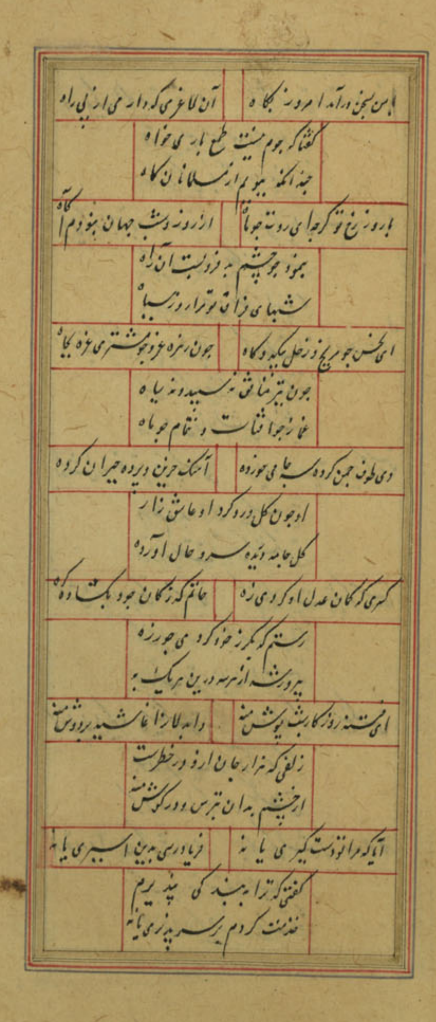
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام
تا در تو من چکار دارد پیوسته

آن شب که بدست غم گرفتارم ازو | وز دست همی در کند زد کارم ازو

بیزار شدست از من و من زارم ازو
دل نه و بیزار و درد دل دارم ازو

از خواب و قرار دوم از دوری تو | وز دیده برون شدم ز بی ستوری تو

گویی که گرانست برگ مهجوری تو
انگشت بروشنم به دستوری تو



این سخن در آمد امروز بگاه | آن لاغری که دارمی از پی راه

گفتا که بوم نیست طمع باری خواه
چه انکه بیوم از مسلمانان کاه

با روز رخ تو گر جدای روت چو ماه | از روز و شب جهان بنودم آگاه

بنمود چو چشم به فروبست آن راه
شبهای فراق تو ترا روز سیاه

ای حسن چو مریخ و زحل پایه و گاه | چون زهره عزو چو مشتری عزه بگاه

چون تیر مناقب نرسید و نه پیاه
غم زجوا قباحت و تمام چو ماه

دی طوف چمن کرده شب جامی خورده | آهنگ حزین و دیده حیران کرده

او چون گل در رو گرد او عاشق زار
گل جامه دریده سر و حال او آزرده

کسری که کمان عدل او کردی زه | حاتم که زکان جود بکشاده گره

رستم که بگرز خود کردی جور زره
پرورشه از هر سه درین هر یک به

ای مست نه روز کار بنشست پیش منه | دامه لاله زا غاشیه بر دوش منه

زلفی که هزار جان ازو در خطرست
از خشم بدان تیرس و در گوش منه

آیا که مرا تو دست گیری یا نه | فریاد رسی بدین اسیری یا نه

گفتی که ترا به بند کی پذیرم
خدمت کردم پس پذیری یا نه

ور ره گیرد کتابت فرزانه — بگشاد سستی در تناسل خانه

آورده بصحرای جهان مردانه
نوا رز نکنی با تره و دندانه

پایی که مرا با تو بود راه نمای — دستی که بدان خواستمی من زنخدای

آن پای چنین مرا بیفکند از دست
واندست مرا چنین بیفکند از پای

زانشب که نشستیم بهم با طربی — کردیم فراق را بوصلت ادبی

بس روز که برخاسته ام با تب و تاب
در آرزوی خیال نشستی و شبی

دوش از ره دهان ترت بزمین پیوستی — فریاد و رعایت بزمین کی رستی

در علم تو برد امن او بنشستی
از زلزله سقف آسمان بشکستی

دوش از سر درد چنگی در دستی — گفتم فلکا حیث شدم گو هستی

گفت این چه علالاست که بر باقی
بر طالب تنه رزبان ران رستی

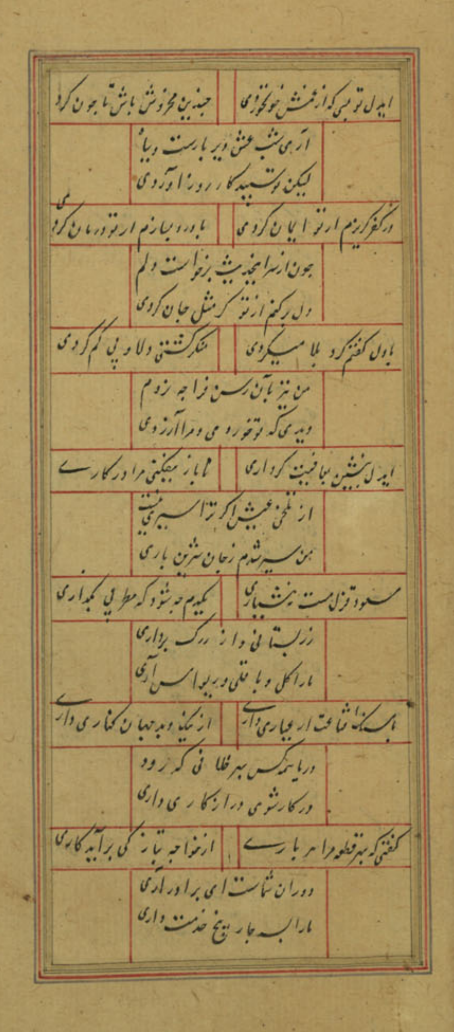
گر دل پی یار گیردی بنشستی — یا در این کار گیردی بنشستی

چون عمر همیشه به قرار همه کار
گر عمر قرار گیردی بنشستی

گر شهر مراد می بگشادی — یا کار کسی بشور نزی دادی

آخر به چار قدمتم صدر جهان
از ملک جهان یک صله بفرستادی

ایدل



ایدل تو بسی که از غمش خون خوردی — چندین مخروش باش تا چون کردی

آری شب عشق دیر پایست و سیاه
لیکن نو سپیده کار روز آوردی

ور گه گریزم از تو ایمان گردی — بار دو بیازم از تو درمان کردی

چون از سرانجه بیش بر خواست دلم
دل بر کنم از تو گر مثل جان گردی

یاول گفتم گرد بلا میگردی — شکر گشتنی دلا و پی گم کردی

من نیز با آن رسن فرا چه رزوم
دیدی که تو خوردی و مرا آزردی

ایدل بنشین بیا فتنه گرداری — تا باز بیفکنی مرا در کاری

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست
من سیر شدم ز جان شیرین باری

سود تو ز لاست نیش یاری — بکیدم چه شود که خاطری بگذاری

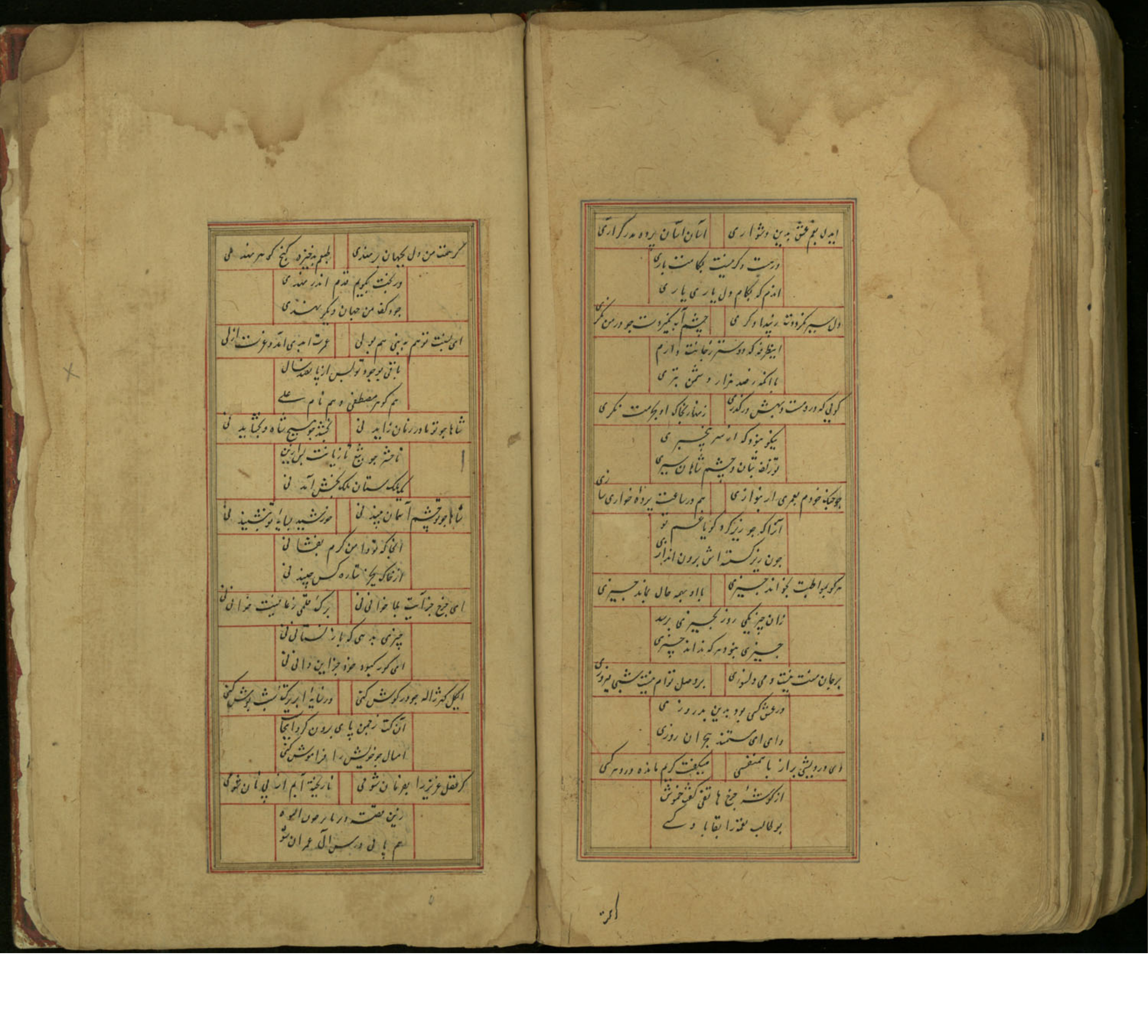
ز لب تا بی و از رگ بر داری
مارا گل و با قلی و بریو انس آری

ای گنه شاعت ار بیاری داری — از نیکی و بد جهان کناری داری

در پای همه کس بهر خطایی که رود
در کار شوی در از کاری داری

گفتی که بهر قطعه مرا هر باری — از خواجه بیابی که برآید کاری

دوران شماست ای برادر آری
مارا به چار هیچ خدمت داری



ای دل بهم عشق بدین دشواری | آسان آسان پرده مدر گر آری
ور هست دگر نیست بکامت باری
اندم که بکام دل یاری یاری

دل سیر نگردد تو زدیدار کری | چشم آب نگیرد تو چو در من نگری
اینطرفه که دوستی زجانت دارم
با آنکه زصد هزار دشمن بتری

کوئی که درو دست و دهش در گذری | زنهار نگاه او بجاست نگری
نیکو منگر که از سر نخچیری
تو زلف بتان و چشم شاهان سیری

چو جنبه خودم بعمری از بنوازی | هم در ساعت پرده خواری سازی
انرا که چو زر زرد و گرداغم تو
چون زر شکسته اش برون اندازی

هرکو بواطلبت بخواند چیزی | با او بهمه حال بماند چیزی
زان چیز یکی روز بچیزی برسد
چیزی بشود هر که بداند چیزی

بر جان منست نیست و می دلسوزی | بر وصل تو ام نیست شبی پیروزی
ور عشق کسی بود بدین بد روزی
وای ای ستمت بجان روزی

ای درویشی براز با همنفسی | میگفت کرم مانده در دو سه کسی
از گوشه چرخ هاتفی گفت خموش
بر طالب عنقا بقا باد و کسی

گر همت من دل بجهان ربندی | طلسم بخیزد کنج که هر بندی
ور بخت بکویم قدم اندر بندی
چو وکف من جهان دیگر بهندی

ای نسبت تو هم نبی هم بولی | عزت ابدی آمد و عزت ازلی
با تو چو تو لیس از پا بعد نشال
هم گوهر مصطفی و هم نام علی

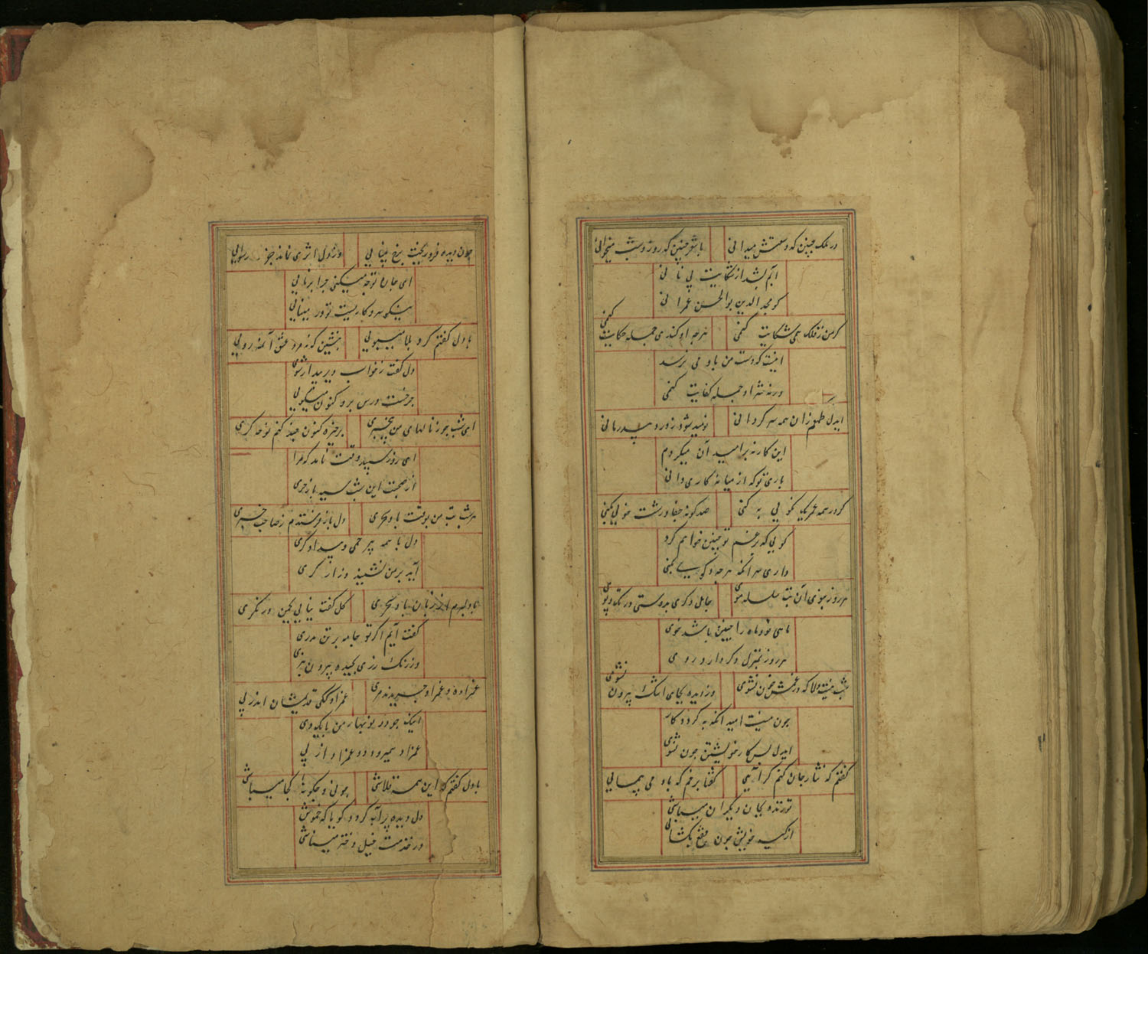
شاها چو تو مادر زمان زاید نی | بخشنده چو سیج شاه و بخشاید نی
تا حشر چو تیغ تا زبانت بل زین
یک بانگ ستان ملک بخشش آید نی

شاها چو تو چشم آسمان بیند نی | خورشید بپایه تو بنشیند نی
انجا که تو دامن کرم بفشانی
از خاک بجز ستاره کس چیند نی

ای چرخ چرا آیت بما خوانی نی | بر کس خلقی زعا نیست مخوانی نی
چیزی بدهی که باز نستانی نی
ای گوژ کبود خود چرا این دانی نی

ای گل که ز ژاله جو در گوش کنی | ور نایه ابر برگ تب پوشش کنی
آن گفت ز چمن پای برون کرد اینجا
امسال چو خویش را فراموش کنی

گر فضل عزیز را بر نمان شوی | تاریخ آن ام اندی نان شوی
زین ضعف دربار حون الوه
هم پا لی درس آل عمران شود



در ملک چنین که وسعتش میدانی | با شور چنین که روز و شب میخوانی

ایم بشد از شکایت بی نانی
کو مجد الدین بوالحسن عمرانی

گر من ز فلک همی شکایت کنمی | هر چه او کند همی حکایت کنمی

اینست که دست من باو می نرسد
ورنه شه او جمله کفایت کنمی

ای دل طمع از همه بگردانی | نومید نشود ز درد سید ربانی

این کار نه بر امید آن میکردم
باری تو که از میانه کاری دانی

گر در همه عمر نکویی بکنی | صد گونه جفا و زشت خویی بکنی

گویی که ز خشم تو چنین خواهم کرد
داری سر آنکه هر چه گویی بکنی

هر روز ز بوی آن تب سلسله موی | جاهل دگری بدوستی در تک و پوی

ماهی نو و ماه را چنین باشد خوی
هر روز بمنزل دگر دارد روی

شب نیست دلا که در غمش خون نشوی | وز دیده بجای اشک بیرون نشوی

بیرون نیست امید آنکه بگردد کار
ای دل بس کار خویشتن چون نشوی

گفتم که نثار جان کنم گر آیی | گفتا برغم که باد می پیمایی

تو زنده بجان دیگران می باشی
از کیسه خویش چون فقع بگشایی

چون دیده فرو ریخت بیغ بینایی | وز دل اثری نماند جز رسوایی

ای جان ما تو چه میکنی چرا برنایی
میکوش که کار نیست تو در بینایی

با دل گفتم کرد بلا مپسند | بنشین که ز درد عشق آمد رویی

دل گفت ز خواب و ز پیدا رشوی
جز خست و رسن بر و کنون میکوشی

ای شب بجز نالهای من نخبری | برخیزه کنون چند کنم نوحه گری

ای روز سپید وقت نامد که مرا
از صحبت این شب سیه بازخری

هر شب تب من بوقت باد سحری | دل باز فرستادم ز صاحب خبری

دل با همه بی رحمی و بیدادگری
آید بر من نشیند و زار گری

تا دلبر من اندر زبان باد سحری | گل گفت بیا بچمن درنگری

گفت آیم اگر تو جامه بر تن بدری
وز رنگ رزی بکیده پیرون ببری

غمزه و غمزه او جبین بد مری | غمزه او کی اندیشان اندر پی

اینکه چو در نوبهار من بایکدوی
غمزه او بیرون و دو غمزه او از پی

با دل گفتم کز این همه قلاشی | بونی و چگونه با که میباشی

دل دیده پر آب کرد و گویا که خموش
در خدمت خیل و خترمیناشی



گر آنکه ز غم دست بجایی زدمی | یا در طلب وصل تو رایی زدمی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند
آن دولت شد که دست و پایی زدمی

جانا بر تو ز شمع دود آوردی | یعنی که خط ارچه خوش بود آورد
گر آتش آه مات در بر گرفته
بر خط بچون مات زود آوردی

ای شاه گرانچه بتوانی نکنی | زین بس بجفا و ریع داوری کنی
امروز زمانه ای گرد آمد گرگ
هیهات اگر تو شان شبانی کنی

هیچ نه بجستجو توجوید قشتوی | نامید با جز تو تو بوید ماوی
زانست که مسکنه نبید اصحی
از بهر تو آن حمل این توشه کی

ایدل که نشان نیست مرا در بر او | جز دست تهی نیم بدر سر او
باز آمده و محنتی در افکند بوده
هرگز نبود حرام روزی تر از او

با آنکه دلم ز غم بجرات نو نشست | شادی بتم تو ام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب
هجرانش چنین است وصالش چونست

چشم ز غمت به هر عقیقی که بسفت | بر چهره مرا هزار گلزار شکفت
رازی که دلم همی ز جان و تن بنهفت
اشکم بربود و بر زبان حال با خلق بگفت

عشقی که همه عمر بماند اینست | دردی که ز من جان بستاند اینست
کاری که گشتم چاره نماند اینست
و آن شب که بروزم برساند اینست

تر پای تو کاکه بزد ای صدر جهان | تا چرخ از و بستد ملکی سازد

بس روز و کز با غم تو گور کنم | با آن همه ناخوشی خوشم باید بود

چون چشم دیدار جهان باز کنند | از رشک رخت ریختن آغاز کنند
دی در چمن آن زمان که طوفی کردی
با گل گفتم گزان شرابی خوردی
گل گفت که بهلی بود گفتم که برو | چون جامه دریدی و چه رنگ ار آوردی





